

يك پیروزی بزرگ برای زن ایرانی

الهه عضدی

# دختر شایسته جهان

# زن روز

هفتگی کیهان







# ایگورا رویال

عالیترین رنگ موی با قدرت پوشش بی نظیر

سری رنگ موی ایگورا رویال کامل و متنوع است. از رنگ های طبیعی مشکی، قهوه ای، خرمائی، خاکستری... تا رنگ های فانتزی شرابی، پرکلاغی، آبی، زیتونی پلاتینی... در دسترس شما است و از میان آنها با سالی می توانید رنگ موی دلخواه خود را که چهره شما را زیبا تر جلوه میدهد انتخاب کنید.

Schwarzkopf

تیدی





این عکس در روز دوم آغاز مسابقه توسط فرید سینمایی رپرتر عکاس «زنگروز» درشیکاگو گرفته شده است و عجب عکسی است ! زیرا فرید بدون اینکه بداند نتیجه چه خواهد شد، الهه را در وسط وتین پرنسهای ونزولا ویرتال را (که سوم و چهارم شدند) بالای سراز قرار داده است، بدون اینکه خبر داشته باشد که ارزش این عکس چند روز بعد چه بزرگ خواهد بود . فقط يك اشتباه در این عکس است و آن اینکه آقای عکاس بگمان خود فکر کرده است که دختر آلمان نیز باتکای زیبایی بالاخره مقامی بدست خواهد آورد، اما شش روز بعد نتیجه چنین نشد و دختر زلاندنو مقام دوم را بدست آورد که عکس او در میان عکسهای مشکی وسط مجله دیده میشود . بطوری که ملاحظه میکنید الهه در لباس زیبایی مدل قشقای بسیار زیبا شده است.

## تیراژ:

این شماره در ۱۴۰۰۰۰۰

نسخه انتشار یافت .

زنگهارا بزیند که ما پیروز شدیم!

## تاج افتخار

## بر تارک زن ایرانی!

خواهد ماند . ما این پیروزی فراموش نشدنی را باو مديونيم و به پدر و مادرش، به آموزگارانش، و به همه کسانی که در تربیت و ارشاد او نقشی داشته اند و بالاخره این پیروزی را به نهضت مقدس و باشکوه و افتخار آمیز آزادی زن در ایران مديونيم که به الهه و امثال او فرصت داد تا قید و بند ها را بشکنند و از اندرون ها - صندوق خانه ها و قفس چهار دیواری خانه ها که قرن ها منزلگاه ابدی هموعان و هم جنسان آنها بود - بسوی دنیای پر جنب و جوش آزادی و مساوات پروبال بکشاند و با ابراز لیاقت و پیروزی در عرصه زندگی بهمه ناباوران ثابت کنند که چه بیجهت و چه بی دلیل زن ایرانی را قرن ها از روی تعصب و اشتباه و سوء تفاهم پروبال بسته در گوشه قفس محبوس کرده بودند .



«زنگ را میزنیم و آغاز مسابقه دختر شایسته ایران را اعلام میکنیم ! بله ! از همین امروز !...»

روز شنبه هیجدهم آذرماه بود که این جمله را در مجله زن روز خواندید ! و درست ششماه بعد، یعنی روز شنبه هیجدهم خردادماه ، در تالار باشکوه روبال هتل هیلتون شیکاگو، زنگ را زدند، و اعلام کردند که: «الهه عضدی، دختر شایسته ایران، شایسته ترین دختر جهان است !»

اکنون که نخستین ساعات حیرت و شگفتی دلپذیر گذشته است، این خبر خوش را، این مژده مسرت بار را همه ما باور میکنیم، لیکن، آنروز، روزیکه الهه در آخرین مهلت مسابقه، تقاضای خود را برای شرکت در مسابقه نوشت، آیا باور میکرد که روزی در شهر شیکاگو مجسمه طلایی پیروزی را بدستهای ظریف او بپارند، و چهار هزار تن در دیاری دور دست، برایش دست بزنند، و میلیون ها و میلیونها آمریکائی و اروپائی، تصویر او را و آن لبخند شیرینش را، که از

بقیه در صفحه ۸۷

« ما اول شدیم ! ایران اول شد ! الهه عضدی تین پرنس جهان شد !...»

همه کس خبر را بدینگونه بمادر خویش، بغواهر خویش و بدوستان خود رسانید : ما اول شدیم ! ایران اول شد !

دختری محبوب و خندان ، دختری گمنام که هنوز حتی شانزده سال ندارد، از ساعت ۸ صبح شنبه گذشته، ملت مارا ، بیکار دیگر با احساس «پیروزی» آشنا ساخت. «پیروزی کلمه ملی ما است !» این جمله را همین چند هفته پیش، بهنگام پیروزی فوتبالیست های دلاورمان نوشتیم. و اینک «الهه» يك دختر ایرانی شانزده ساله، به تهائی، مارا بیکار دیگر به فریادی از سر شوق و سعادت فرا میخواند : «پیروزی کلمه ملی ما است !»

همه چیز مثل رؤیا بوجود آمد... نخستین عکس العمل میلیون ها دختر و پسر و مرد وزن ایرانی ، در يك جمله کوتاه خلاصه میشد : «باور نمیکنم ! باور نمیکنم !» باور کردنی هم نبود. چگونه ملتی که حتی مردان آن ، باوجود همه شایستگی های ذاتی شان، قرن ها در آرزوی پیروزی انتظار کشیده بودند، میتوانست باور کند که يك زن، يك دختر شانزده ساله، عنوان پرافتخار «شایسته ترین دختر جهان» را بدست آورده است ؟ دل های ما از ناباوری سرشار است، و اینک «الهه» مارا به باور کردن این حقیقت درخشان فرامیخواند : ایران، زن ایرانی، دختر ایرانی پیروز شد !

ساعت ۸ صبح روز شنبه ۱۸ خردادماه، در تارنخ نهضت آزادی زن، لحظه ای فراموش نشدنی خواهد بود. الهه بزرگ خواهد شد، الهه مادر خواهد شد، الهه دختران و پسران شایسته تری بدین خاک عزیز خواهد داد ، زمان خواهد گذشت ، لیکن نام «الهه - عضدی» بعنوان مظهر پیروزی نسل جوان ما در خاطر ما همیشه زنده



چگونه ناقوس پیروزی در شیکاگو صدا درآمد

و نام زن ایرانی در دنیا بلند آوازه شد!

# الهه در دنیا اول شد!

دختر شایسته ایران، مقام شایسته‌ترین دختر جهان را بدست آورد و تصویر او، حرف‌های هوشمندانه او و سخنان پر معنی او در باره صلح و بشر دوستی، در دو قاره آمریکا و اروپا بوسیله تلویزیونها و تل‌استار پخش شد و این نخستین میوه شیرین نهضت آزادی زن ایرانی و سند لیاقت و هوش و استعداد دختران جوان ایران امروز است

الهه در میان بهت و حیرت داوران که همه از برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران و هنرمندان آمریکا بودند گفت:

**- دنیا اگر از جنگ و خونریزی خسته شده و نفرت دارد باید تخم صلح و بشر دوستی را بوسیله مادران در قلب فرزندان بکارد، تنها مادر است که می‌تواند در دامن خود و با تعالیم محبت‌آمیز خود فرزندش را صلح دوست بار آورد.**

ساعت نه صبح روز یکشنبه ۱۹ خرداد بوقت تهران (نیم بعد از نیمه شب به وقت شیکاگو) این خبر مهم و شغف‌انگیز بوسیله خبرگزاری آسوشیتدپرس روی دستگاه تلکس (ماشین دریافت خبرهای تلگرافی) روزنامه‌کیهان ثبت شد:

آسوشیتدپرس - شیکاگو - ۹ ژوئن - الهه عضدی، دختر شایسته ایران در یک مبارزه هیجان‌انگیز بعنوان تین پرنس جهان انتخاب شد. دانش‌آموز جذاب و با هوش ۱۶ ساله ایرانی (اهل تهران) بوسیله یک هیئت ژوری هشت نفری - که از روزنامه نگاران و هنرشناسان و مدیران بزرگ و مشهور آمریکا ترکیب یافته بود از میان دختران شایسته ۱۸ ملت جهان برگزیده

و شل افتخار بر شانه او افکنده شد. چهار هزار نفر از اهالی شیکاگو شاهد مراسم بودند و دویست نفر از دانشجویان ایرانی مقیم شیکاگو که در تالار هیلتون بودند پس از اعلام برنده شدن الهه بزبان فارسی شروع بخواندن سرود و هلهله کردند و پرچم ایران در تالار باهتزاز درآمد.

آنگاه الهه دختر شایسته جهان، بزبان انگلیسی از ابراز احساسات مردم شیکاگو تشکر کرد و سپس مطالبی درباره فواید استقرار صلح و دوستی و اتحاد نسل جوان در جهان بزبان فرانسه ایراد کرد که با تحسین مردم آمریکا مواجه گردید.

این برنامه به مدت نیم ساعت بوسیله شبکه تلویزیونی آمریکا بطور رنگی پخش شد و تصویر زیبای دختر ایران با سیستم تل

استار به فرستنده های ممالک غربی قاره اروپا فرستاده شد. کریستینا کان‌کان‌پا، تین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان تاج افتخار را بر سر الهه نهاد و مجسمه طلائی پیروزی را بدست او داد و دختران شایسته همه ممالک جهان در پشت سر الهه صف بستند و بطور دسته‌جمعی «سرود صبح» را که مخصوص همین مراسم تهیه شده بود خواندند و چهار هزار نفر تماشاگر

لطفاً ورق بزنید

این عکس رادیو فتو چند ساعت پس از پیروزی الهه با تاج و شل افتخار از شیکاگو از طریق رم به تهران مخابره شده و به همین جهت بعضی از خطوط آن ناهوار است.





COLLECT - 250 CC  
(SPECIAL "KAHYAN" TEHRAN. ATTN. ZANE RUZ) collect-13  
(CX4) CHICAGO, JUNE 9-(AP)-Elane Azodi, 16, of Tehran  
holds her trophy after being named Miss Teen Princess  
International in Chicago Saturday night. (AP WIRE-  
PHOTO) (GK 9/6/68) www



الیه خطاب به ملیونها نفر  
امریکائی که اورا بر صفحه  
تلویزیونها می دیدند گفت :

## نسل جوان ایران متجدد و ترقیخواه است اما بی بند و بار نیست!

بافتخار آنها کف زدند و هلهله  
نزدند .

گزارش آسوشیتدپرس افزود :

— دوشیزه لین پلجر ، ۱۸ ساله ،  
دانش آموز رشته طبیعی از زلاند جدید  
مقام دوم — دوشیزه زینت دونزتا ، ۱۶  
ساله اهل کاراکاس از کشور ونزوئلا مقام  
سوم و دوشیزه رومیناد ماتوس ۱۷ ساله از  
کشور برتغال مقام چهارم را دریافت کردند.  
دوشیزه ماریا دولویز ، ۱۸ ساله ، از  
اسپانیا بعنوان دختر برجسته اردو انتخاب  
شد و دوشیزه مانیاما از کشور زاین بعنوان  
« دختر خوش رو » انتخاب گردید .

وقتی رای اعلام شد دختران فیلیپین  
و ژاپن از غصه گریستند ! پس از آنکه  
مراسم در میان غلغله و هلهله ایرانیان تمام  
شد نوبت به سیل خبرنگاران رسید که  
بطرف دختر ایران هجوم بردند و هر کس  
از او سؤالی میکرد و الیه گاه به فرانسه  
و گاه به انگلیسی بلون اینکه دست و پای  
خود را گم کند جواب میداد .

الیه عضدی ، تین پرنس جهان ،  
در جواب اولین سؤال خبرنگار تلویزیون  
« ان . بی . سی » که پرسید :  
— فکر میکنید این پیروزی چقدر  
برای شما مهم است ؟  
گفت :

— این موفقیت یک پیروزی برای  
نسل جوان کشورم ایران است که مصمم  
شده دنیائی نو و مترقی برای خود بسازد  
و در زمره ممالک مترقی و صنعتی و متجدد  
جهان درآید .

خبرنگار یونایتد پرس پرسید :  
— وقتی نام شما بعنوان تین پرنس  
جهان اعلام شد اولین عکس العمل احساسی  
شما چه بود ؟

الیه جواب داد :  
— اول تا سی ثانیه باور نمیکردم ،  
انگار که خواب میدیدم ، اما بعد متوجه  
شدم که نه ، مثل اینکه در بیداری هستم.  
خبرنگار روزنامه « شیکاگو امریکن »  
پرسید :

— پس از دریافت این مقام بزرگ  
بین المللی تصمیم دارید چه بکنید و چه  
برنامه ای برای آینده خود طرح کرده اید؟  
الیه در جواب گفت :

— اولاً به تحصیلاتم ادامه خواهم داد ،  
زیرا هنوز باید بیاموزم و یاد بگیرم .  
بهین جهت بدانشگاه میروم و در پایان  
تحصیلات دانشگاهی سعی میکنم در سازمان  
ملل متحد شغلی برای خودم پیدا کنم زیرا  
معتقدم این سازمان ، پارلمان صلح و دوستی  
در جهان است و من از کشوری می آیم  
که مردم آن صلح را خیلی بیش از جنگ  
دوست میدارد .

خبرنگار رادیو WFLD پرسید :  
— فکر می کنید هموطنان شما از  
شنیدن خبر پیروزی شما چقدر خوشحال  
باشوند ؟

الیه جواب داد :

— من بعنوان یک فرد برنده نشده ام  
بلکه بعنوان سفیر و نماینده نسل دختران  
جوان ایرانی این مسابقه را برده ام و  
بنابراین در حقیقت نسل جوان ایران در  
عرصه رقابت شیکاگو برنده شده و بدیهی  
است که همه آنها از پیروزی من ، که انگار  
پیروزی فرد فرد خود آنهاست ، خوشحال  
و مسرور خواهند شد .

خبرنگار شبکه بزرگ تلویزیونی  
« سی . بی . سی » پرسید :

— شما از یک کشور شرقی می آئید  
و شنیده ایم که زن در جامعه شما بعلمت رسوم  
و آداب قدیمی از لحاظ حقوق اجتماعی  
عقبتر از مرد است و حتی شنیده ایم که  
زنها در ایران نشستن در خانه را به ورود  
به اجتماع ترجیح میدهند و در زندگی  
عمومی مملکت مشارکتی ندارند . حالا  
بگوئید ببینم با این پیروزی که شما بدست  
آورده اید فکر می کنید زن ایرانی خوشحال  
بشود یا نه و آیا از این پس شرکت بیشتر  
در امور اجتماعی و بین المللی از خود رغبت  
نشان خواهد داد یا براه و رسم گذشته  
خواهد رفت ؟

الیه جواب داد :

— زن ایرانی سالیات که برای  
بیداری فکر خود و ورود به خدمات و کار  
های اجتماعی نهضت بزرگی را آغاز کرده  
است . امروزه اکثر دبستانها و قسمت عمده  
دبیرستانهای ما بوسیله آموزگاران زن  
اداره میشود . در پارلمان چندین نفر خانم  
نماینده هستند . حتی اخیرا دختران جوان  
ما وارد خدمات پلیس و ارتش شده اند .  
مجله زن روز که مرا بسمت تین پرنس  
ایران انتخاب و وارد این مسابقه کرده است  
از دوسال پیش با نشر مقالات و اخبار و  
و رپورتاژها نهضت بزرگی را برای اصلاح  
قوانین خانوادگی آغاز کرد . منجمه باحق  
یک جانبه طلاق مرد شدیداً مخالفت کرد  
و آنرا تبعیض آمیز و غیر انسانی شمرد و این  
دادخواهی سبب شد که پارلمان قانونی  
بتصویب رساند که حق رسیدگی به پرونده  
های طلاق را در اختیار دادگاه میگذاشت.  
درست مثل امریکا و ممالک اروپا .

از این گذشته حالا یکسال است که  
مرد بدون اجازه همسرش بدون اجازه  
دادگاه حق گرفتن زن دوم را ندارد و  
همه اینها نشان میدهد که زن ایرانی بخود  
آمده و مصمم است که عقب ماندگی های  
خود را جبران کند و در تمام شؤون اجتماعی  
سیاسی و اقتصادی مملکت شرکت بجوید







و حضور خود من در این مسابقه نمونه یک تلاش دیگر است برای بین‌المللی کردن نام دختران جوان ایران و من خیلی خوشحالم که مأموریت خود را بانجام رسانیده‌ام. خبر نگار مجله «این» که مجله‌ترین ایچر های امریکاست پرسید :

— حالا دیگر چه آرزویی دارید ؟  
الهه گفت :

— اینکه هر چه زودتر به تهران برسم و با دوستانم دورهم بنشینیم و از مراسم شیکاگو و خبرهای اینجا با آنها حرف بزنم !

خبر مفصل آسوشیتدپرس با این جمله تمام شد :

— تین پرنس جهان در اواخر اسفند بهر دنیا سفر می‌کند و در ژوئن سال آینده بکبار دیگر به شیکاگو خواهد آمد تا در مراسم چهارمین انتخاب مشارکت داشته باشد .

## اخبار تلفنی

چند لحظه بعد از آنکه همه خبرگزاری های جهان یک‌بار خبر شوق‌انگیز انتخاب دختر شایسته ایران را بعنوان تین پرنس بین‌المللی انتشار دادند ، همه احسان رپرتر «زن روز» که همراه الهه به شیکاگو رفته است جزئیات مراسم انتخاب الهه را قدم به قدم بوسیله تلفن چنین گزارش داد :  
— چهار هزار نفر در تالار هیلتن ویلیونهاینفر در دروی پرده تلویزیونها شاهد لحظات هیجان‌انگیز انتخاب دختر شایسته ایران بعنوان تین پرنس بین‌المللی بودند . عده زیادی از ایرانیان مقیم شیکاگو وقتی الهه انتخاب شد غلغلای برافراشتند .

تا روز چهارشنبه — یعنی سه روز مانده به مراسم نهایی — ما امید زیادی به او داشتیم الهه نداشتم و فکر میکردیم سوم خواهد شد . زیرا دختران شایسته ونزوئلا — پرتغال و آلمان از لحاظ وجاهت و زیبایی و اندام بر او برتری داشتند اما از روز چهارشنبه که هیئت ژوری یک مصاحبه یکسانته با الهه انجام داد همه احساس کردیم که ورق در حال برگشتن است و کم‌کم از گوشه و کنار شنیدیم که هیئت ژوری امریکائی در عین دادن امتیاز به شام و جذابیت نصف بیشتر نمره خود را به کاراکتر — طرز فکر — شخصیت و هنر دوستی و ورزش دوستی میدهد و در این زمینه‌ها الهه بیش از هر دختری امتیاز بدست آورده است و ژوری بیش از همه از اینجهت تحت تأثیر الهه رفته بودند که می‌دیدند دختری از مشرق زمین و از یک کشور در حال توسعه با اینهمه هوش و ایده‌آل و کاراکتر به شیکاگو آمده‌است .

در مصاحبه خصوصی با تین پرنس‌ها که بطور انفرادی صورت می‌گرفت و هیئت داوران با سؤالات متنوع و گاه مشکل‌خود ارزش های معنوی — روحی و هوش و استعداد و ایده‌آلهای دختران را ارزیابی میکردند هیچیک از همراهان تین پرنس را ، چه سرپرست و چه خبرنگار ، اجازه ورود به جلسه نمیدادند تا دختر به تنهایی میزان فهم و شعور خود را نشان بدهد و بهمین جهت الهه که سومین نفر مصاحبه شونده بود تکلوتنها و بدون مشاور و مترجم به اتاق مصاحبه رفت و در مقابل هیئت داوران که مرکب از چهار خانم و چهار مرد بود نشست و گاه بزبان انگلیسی و گاه به فرانسه به سؤالات پاسخ داد .  
اعضای ژوری عبارت بودند از :  
سه روزنامه‌نگار و سردبیر مشهور — نماینده یونیسکف (مربوط به سازمان ملل

میشوم و اثر این موفقیت یقیناً تا عمر دارم با من زنده خواهد بود . اما در برنامه زندگیم تغییری ندیدم و کماکان دختر دانش آموزی خواهم بود که آرزو دارد از راه تحصیل و رفتن به دانشگاه خود را برای زندگی بهتر و مفیدتری آماده کند .

پرسیدند: تو باهایی‌ها موافق هستی؟ گفتم: — از لباسهایشان و از این عقیده‌شان که میگویند «مجت کُن ولی جنگ نکن» خوشم می‌آید ولی از بعضی از افراط‌کاری هایشان که مثلاً بی کار نیروند — موشان را دراز میکنند بی حمام نمیکند و خلاصه پشت‌با بتمام دیسپلین و نظم زندگی‌زده‌اند ابداً خوش نمی‌آید .

لطفاً ورق بزنید

گفت‌وگویی هیئت داوران با الهه ۵۷ دقیقه طول کشید و همه ما با دلهره و نگرانی در پشت در منتظر بازگشت او بودیم و ننمیدانستیم که چه خواهد کرد . وقتی از جلسه بیرون آمد مثل همیشه شاد — خندان و موفق بنظر میرسید و اولین جمله‌ای که گفت این بود : «بدندش ، هر چه بنظر صحیح آمد گفتم ، امیدوارم حرفهایم را پسندیده باشند» .

پرسیدیم : چه سؤالاتی از تو کردند ؟

او جواب داد :

اول پرسیدند : اگر تین پرنس جهان بشوی چه تغییری در زندگیت روی میدهد ؟

و من جواب دادم : خیلی خوشحال

روز دوشنبه هفته گذشته دختران شایسته با لباسهای محلی در یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی شرکت کردند و الهه با لباس قشقای زیبای خود پشت میکروفن قرار گرفت و بهمه سؤالات خبرنگاران با تیزهوشی جواب گفت .

(متحد) — معاون موسسه بزرگ «مونگمری وارد» که یکی از گردانندگان مسابقه‌است — نماینده سندیکای نقاشان شیکاگو — نماینده موسسه هیلتون که در تمام دنیا دارای هتل است — رئیس رادیو تلویزیون WFLD که مسؤول بخش برنامه در شبکه رنگی تلویزیونی امریکاست .





تین پرنسها هنگام بازدید از یک دبیرستان دخترانه در انیفرم جالبی که برای آنها دوخته بودند

تین پرنس آلمان در لباس محلی باواریا هنگام مصاحبه مطبوعاتی. او رقیب سرسختی برای الهه بود



شاد و خندان و جذاب هر روزی بود از طرف دیگر خبرهای بدی ازرقبای الهه میرسید. مثلاً معلوم شد تین پرنس برتغال زیاد سرور و آرایش خود توجه دارد و یکی دوبار دیرتر از سایرین در برنامه ها حاضر شده است. دختر ونزوئلا که شاید خوشگلترین تین پرنس ها بود روزی یک دست لباس عوض میکرد و زستهای سینمایی میگرفت و هرچه از مدت اردو میگذشت از مصونیت بودن رفتار و شخصیت کاذب او بیشتر برد برمی افتاد بقسمی که کم کم بصورت عروسک جلوه میکرد نه یک دختر زننده و مطمئن و با کاراکتر.

خلاصه اینکه در دوروز آخر اردو اوفل دیگران مقارن با طلوع الهه از لحاظ معنا شد خاصه آنکه حجب و حیای دختر ایرانی همیشه برای او یک جذابیت عمیق بوجود می آورد و الهه با رفتار و کردار دخترانه و معصومانه خویش بیش از پیش جلب محبت میکرد و تبسمهای شیرین او نیز بیش از هر آرایش و لباسی زیبایی باو شرم می بخشید. ضمناً لباسهای محلی - قشاقی و بختیاری - که با خود آورده بود در جلوه دادن او بیاد می کرد و این لباسها که همه از کارهای طراز اول خیاطان ایرانی بود امریکائیان و تین پرنسها را نسبت به هنر ایرانی سخت علاقه مند کرده بود و بهمین جهت هر وقت الهه در لباس محلی ظاهر میشد بلافاصله دوربینها بسوی او می شافتند و او مرکز عکس و خبر و اظهار نظر میشد.

همه این نکات و موفقیتها که کم کم احتضای هیئت ایرانی را که تا روز چهارشنبه دستخوش نگرانی و نا اطمینانی بودند سخت تکان داد و از صبح روز شنبه کم و بیش معلوم بود که الهه شانس اول یا حداقل شانس دوم شدن را دارد و این گذشت زمان است که باو کمک کرده تا مزایای معنوی خود را بهنگام نمایان سازد.

## وقتی که نام الهه اعلام شد

هما احسان در گزارش خود می افزاید: ساز ساعت هفت بعد از ظهر روز شنبه که آخرین ضیافت شام با فخرترین پرنس های ممالک عالم داده شد و خبر دادند که مراسم نهایی از ساعت هشت و نیم آغاز میشود دیگر دل توی دل ما نبود و آرام و قرار از تمام احتضای هیئت ایرانی سلب شده بود. خوشبختانه خود الهه در پشت صحنه و میان دختران سرگرم آماده شدن بود، اما ما در کنار سکوی وسط سالن نشسته بودیم و هر یک برای تسکین شور و هیجان دیگری چیزی می گفتیم و دعائی میکردیم.

مادر الهه، خانم فرشته کاظمی، تمنائی از حضرت علی علیه السلام را در مثنیهای خود می قشرد و زیر لب مرتباً دعا و اورادی زمزمه میکرد و سایرین هم با قلب پریش در انتظار ساعتی بودیم که قرار بود دختران روی صحنه بیایند و نام برندگان اعلام شود.

درست مثل مراسم خودمان در هیلتون تهران ابتدا بطور دسته جمعی رژه رفتند و بعد یک یک در سه لباس کوکول - اسپورت و پیراهن بلند شب ظاهر شدند.

لطفاً ورق بزنید

پرسیدند: وقتی امروز فهمیدی رأیت کندی را کشته اند چه احساسی ب تو دست داد؟

گفتم: احساس اندوه و دراتاقم برای او مدتی گریه کردم.

پرسیدند: بنظر تو چطور میشود عشق به صلح را در دنیا اشاعه داد و آنرا به مردم ترویج کرد؟

گفتم: از طریق مادرها و در خانه ها، زیرا صلح و برادری چیزی است که مابینداز بچگی در خانواده آنرا بشناسیم و با عقیده پیدا کنیم و یک مادر خوب به آسانی میتواند تخم صلح دوستی را در دل فرزندان خود بکار د. بهمین جهت ما دختران امروز که مادرهای فردا هستیم باید از صمیم قلب به ایده آل «صلح و برادری» عشق بورزیم تا فردا بتوانیم عین این عشق و علاقه را در دل و جان فرزندان خود ترویج کنیم.

پرسیدند: چرا به موسیقی کلاسیک علاقه داری و چرا آرزو داری نوازنده پیانو شوی؟

گفتم: برای اینکه موسیقی وسیله الهامات، وسیله راحت و آسایش روح و دنیای پراز زیباییهای لیس تکرندی است و بنظر من در زندگی ماشینی و پر حرکت و تلاش امروز بشر باید با شنیدن موسیقی خوب اعصاب خود را کمی تسکین بدهد؟ پرسیدند: عقیده ات راجع به امریکا چیست؟

گفتم: یک کشور بزرگ، یک اقتصاد عظیم، با خیابانهای شلوغ - خانه های قشنگ و مردمی مهربان و خنده رو.

پرسیدند: بلدی یک «پای» خوشتره (منظور شیرینی مخصوص امریکائی است) بپزی؟

و من روراست جواب دادم: نه، در یختن «پای» تمرین ندارم و شیرینی های ایرانی نوع دیگر است مثل باقلوا و نان برنجی و سوهان که متأسفانه یختن آنها را هم بلد نیستم چون بیشتر درس میخوانم و به موسیقی و ورزش عشق میورزم تا به آشنایی و خانه داری.

چند سؤال دیگر هم درباره اینکه چرا به «پاتیناژ» علاقه داری - دوستی بنظر تو چه معنی میدهد چه شهری از شهرهای ایران را بیشتر دوست میداری و و .... از الهه پرسیده بودند که همه را بخوبی جواب داده بود و این گزارش جمعاً دل همه ما را که در پشت دروازه منتظر بودیم شاد کرد. و بدین ترتیب معلوم شد الهه باتکای صداقت و راستگویی و هوش و تربیت خانوادگی توانسته است بخوبی از امتحان مشکل «آزبایی فهم و شعور و شخصیت» سر بلند بیرون آید و چون در شانزده سالگی بدو زبان فرانسه و انگلیسی هم تکلم میکند همه اینها هیئت ژوری را فوق العاده تحت تأثیر قرار داده است.

## ورق برگشت

از روز پنجشنبه ورق کم کم در حال برگشتن بود و ما در برخورد های مأموران اجرای مسابقه می دیدیم که نسبت به الهه توجه و کنجکاوی بیشتری نشان میدهند و حالا دیگر دقیقاً او را زیر ذره بین گذاشته بودند و لحظه ای از حرکات و رفتار او طرز نشستن و برخاست او غافل نمیشدند و الهه در مقابل همه این موشکافی ها راحت و آرام و مطمئن بکار خود ادامه میداد و باتکای هوش و قدرت اراده همان دختر





کریستینا کان-پا تین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان با تفصاق دختر شایسته آمریکا (نفروسط) و دختر مجله «این» مجله تین ایچرهای آمریکا

تین پرنس ژاپن در لباس کیمونو

تین پرنس فیلیپین در لباس محلی وعلی







در این جلسه مصاحبه خصوصی با هیئت ژوری که ۷ دقیقه طول کشید ورق برگشت و هوش واستعداد الهه او را از دیگران جلو انداخت و از آن پس الهه کاندیدای مقامات بالاتر از سوم شد و همه جا زیر ذره بین کنجکاوی قرار گرفت.

از ماهها پیش در این باره فکر و باعدهای گفت و گو کرده بود ، بعلاوه در مصاحبه خصوصی هم درباره صلح صحبت کرده بود ذهنها آماده بود و سخنان هوشمندانه و سنجیده او دست کم ده نمره به امتیازات او افزود و ما را غرق در خوشحالی و غرور کرد .

آنشب برآستی که اعتماد بنشین و خودداری و تسلط الهه برای همه ما عجب انگیز بود . همه بخودمان می گفتیم این دختر شانزده ساله عجب تحمل و صبری دارد و در زیر پوست و جلد او روحی قابل تحسین قرار گرفته است . الهه در لباسهای مختلف يك يك بروی صحنه آمد و هر بار با آمدن او فریاد و هلهله از چهار هزار تماشاچی برمیخاست و همین غلغلهها لحظه به لحظه ما را امیدوار میکرد که افکار عمومی حاضر در جلسه نیز به الهه رای داده است .

بالاخره ساعت به نزدیکی نیمه شب رسید، وقت اعلام رای شد دختران بطور

سپس گروهی از گویندگان شبکه تلویزیونی WFLD با يك يك آنها بمدت چند دقیقه سؤال وجواب کردند و دست آخر از دختران خواسته شد که جلو میکروفن قرار بگیرند و هر کدام بمدت دو دقیقه کنفرشان را معرفی کنند و بمدت يك دقیقه نیز درباره فواید استقرار صلح در جهان برای چهار هزار نفر تماشاگر صحبت کنند .

قسمت اخیر ، یعنی سخنرانی درباره صلح ، از ابتدا جزو برنامه نبود و انگار که هیئت ژوری میخواست دختران را غافلگیر کند زیرا دو ساعت قبل از شروع برنامه نهائی در آخرین ضیافت شام ناگهان لزوم سخنرانی درباره صلح بوسیله دبیر کل اجرای برنامه اعلام شد و همین غافلگیری بازهم شدیداً بنفع الهه تمام شد زیرا همه دخترها در قبال مسئله جدی صلح آمادگی ذهنی نداشتند و دست و پای خود را گم کردند ، اما الهه که بعزت آرزوی اشتغال بکار در سازمان ملل متحد

تین پرنس و تزوئلا شباخت زیادی به سوفیالورن داشت و با حریه زیبایی و شیک پوشی بمیدان آمده بود و موقعیت الهه را ابتدا سخت تهدید میکرد ولی بالاخره «زیبائی» او آس برنده نشد و مقام سوم را احراز کرد.

→



تین پرنس ژاپن ←







از راست به چپ : تین پرنس های افریقا - پرتغال - فیلیپین و زلاند جدید در لباسهای محلی کشور خودشان .



از راست به چپ : تین پرنس زلاند جدید که دوم شد و تین پرنس های کره جنوبی - فیلیپین و امریکا .

يك هفته چه كشيده بود ! خود من ديگر نفهميدم چه شد - فقط برق فلاشها - و وتوله عكاسها - آمدورفتها ، تاج و شل الهه - برق مجسمه ای كه بدست او داده بودند - و صدای كفشزنه را می دیدم و می شنیدم ولی یارای حرکت كردن و فكر كردن نداشتم و این حالت رخوت پنج

لطفاً ورق بزنید

ناگهان خانم فرشته كاظمی مادر الهه كه تا آن لحظه بارنك پریده آرام آرام مشغول دعا خواندن بود مثل فتر بهوا پرید - دستهای خود را بسوی آسمان بلند كرد و بدون اینکه توجه داشته باشد كه كجاست با صدای بلند گفت : « الهی شكر خدایا شكر ! » و بلافاصله مشغول گریستن شد و این صحنه اشك بچشم همه ما آورد و نشان داد كه مادر بیچاره در عرض این

و نژوتلا بعنوان نفر سوم اعلام شد (ودر اینجا بود كه قلب همه ما آرامش یافت زیرا او رقیب بزرگ الهه بود و باین ترتیب از میدان بدر رفته بود) - نام تین پرنس زلاند نو بعنوان نفر دوم اعلام شد و آنگاه ... دیگر كم مانده بود كه همه ما از فرط اضطراب سكه كنیم... به ... و آنگاه نام الهه عضدی بعنوان دختر شایسته جهان در بلندگوها پیچید ..

دسته جمعی روی صحنه و جلو جمعیت صف بستند ، دوربین تلویزیونها آماده شد ، عكاسها ذره بینها را میزان كردند - شل و تاج افتخار را روی صحنه آوردند و سخنگوی ژوری پشت میکروفن قرار گرفت و .... قلب همه ما مثل گنجشك میزد... بالاخره نام برندگان از آخر باول اعلام شد . یعنی تین پرنس پرتغال بعنوان برنده چهارم معرفی شد . بعد تین پرنس

تین پرنس اکوادور

تین پرنس کشور پرتغال که او هم زیبا بود و بمقام چهارم رسید

تین پرنس امریکا





تین پرنس فنلاند که همراه کریستینا کان کان پا آمده بود .



تین پرنس شهر «سن لوئیز» امریکا که قهرمان مسابقات اتومبیل رانی است

يك عكس ديگر از دختر وتروئلا که بازيبائي بسيار وارد صحنه رقابت شده بود وبالاخره هم نفر سوم شد .



تین پرنس اسرائیل .

دقیقه طول کشید و وقتی بخود آمدم دیدم که هیبت از اجبار دور مانده ام و باعجله بروی صحنه دویدم ، اول الهه را بوسیدم و بعد باتفاق او و خانم هما عدل سرپرست الهه در حلقه خبرنگاران محاصره شدیم و سؤالها مثل رگبار از هر طرف می بارید انگار که مصاحبه رئیس جمهوری امریکا بود . چون رئوس مهم این مصاحبه وسؤال و جواب را خبرگزاری آسوشیتدپرس مخابره کرده است دیگر احتیاج به تکرار ندارد . دو ساعت بعد - وقتی همه رفتند خسته و کوفته به سالن پذیرائی رفقیم و جشن کوچکی گرفتیم که جای همه شما در آن خالی بود .

## معرفی تین پرنس ها و گزارشهای قبل از مراسم نهائی

برای اینکه اخبار مهتر را اول داده باشیم این رپرتاژ را با نقل آخر مسابقه آغاز کردیم و لذا اکنون به گزارشهای قبلی رپرتاژ زن روز که رقیبان الهه را معرفی و خلاصه ای از بیوگرافی همه آنها را عصر روز چهارشنبه هفته پیش برای ما فرستاده است می پردازیم:

شیکاگو - ۵ ژوئن (۱۴ خرداد) هنوز سه روز دیگر مملو از اضطراب و دلهره در پیش داریم و لذا بهتر است اکنون تین پرنسهای ۱۷ کشور را که تا آخرین ساعت به شیکاگو آمده اند تا باللهه رقابت کنند معرفی کنم (تین پرنس فرانسه بعلت اعتصابات و اغتشاشات پاریس موفق به آمدن نشده است والا تعداد ممالک شرکت کننده به ۱۹ عدد میرسد).

## دختر فیلیپینی ، نمونه ادب و برازندگی !

ایا بلیتا روکه ، غنچه ای است که در مانیل پایتخت جزایر فیلیپین روئیده است . ظرافت و برازندگی زنان شرق دور همراه با ادب فراوانی که در رفتارش چشم میخورد ، از او يك دختر نمونه ساخته است . رفتار و حرکاتش بسیار حساب شده و مطبوع است و پیداست که در خانواده ای اصل ادب آموخته . خوب لباس میپوشد و لباسهای متعددی دارد و خودش میگوید: «هیچگاه يك لباس را دوبار نمیپوشم !» وقت غذا خوردن و برخورد های مختلف ، وجه امتیاز خود را که ادب و ثبات روحی باشد آشکار میکند . او از بین ۳۴ شرکت کننده ، پس از انجام يك سلسله مصاحبه های شورا انگیز برای شرکت در مسابقات «تین پرنس جهان» انتخاب شده است .

## دختر اسرائیل ، محجوب و امیدوار !

روت سلرز ، هفده ساله ، از اسرائیل آمده است . زیبایی او لنگری است بین

بقیه در صفحه ۹۴





بمناسبت مرگ خانم «هلن - کلر» مظهر امید، انسانیت، و مهربانی!

# هلن - کلر

## نابینای روشندل!

زنی که: کور بود، کر بود، و لال بود!...

و میگفت: من خوشبخت‌ترین زن جهانم!

پادشاهان و ملکه‌ها و رؤسای جمهوری او را

میستوندند ... ۱۴ میلیون نابینا، اورا پیغامبر مهربان

خود میدانستند، و زنان جهان، اورا مظهر نیروی

درونی زن میدانستند!..

«روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنائی است: شعله‌هایی که بسوی اندیشه‌های پرمی کشند، و مرا از اندوه و ملال می‌رهانند... شعله‌هایی که بسوی قلبم پرواز می‌کنند، و مرا از سرمای تنهایی می‌رهانند... روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنائی است!..»

بدینگونه بود که آن زن بزرگوار، همواره سخن میگفت: زنی که لال بود و سخن گفتن نمیدانست! زنی که کور بود و رنگ و روشنائی‌ها را نمیدید! زنی که کر بود و موسیقی را نمیشنید!.. شاید که تقدیر، اورا به مرگ و گمنامی محکوم ساخته بود، لیکن او زنۀ ماند، و بشریتی رسید که برتر و صادقانه‌تر از شهرت پرنس‌ها و کنسرها و ستاره‌های سینما بود. هیچ‌گاه بود که بیماری ناشناخته‌ای، اورا از دیدن پرتو آفتاب و مهتاب، و شنیدن زمزمه چشمه‌ها محروم ساخت.

حمله میبرد، و همه را خراب و ویران می‌ساخت. در شهر کوچک «توسکومبیا» واقع در «آلاباما» پدرش، روزنامه کوچکی را منتشر میکرد. در این شهر کوچک و دورافتاده، هنوز کسی درباره شیوه‌های مخصوص آموزش کودکان کوروکروال چیزی نشنیده بود. چنین کودکانی را در زمره احمق‌ها و ابله‌ها حساب می‌آوردند، و آنان را به دست ظلمات تقدیر تلخشان می‌سپردند. مثل همیشه، مادر بود که بیشتر از همه از دیدن کودک بی‌سلاح و کوروکروال، رنج میکشید، و در جست‌وجوی معجزه‌ای برای شفای او بود. هم او، روزی در یکی از کتابهای «دیکنز» داستان دخترک کوری‌بنام «لورا» را خواند که در مدرسه مخصوص کورها در «بستون» تحت تعلیم قرار گرفته بود. این و سرنوشت یکبارۀ عوض شده بود. این دخترک، بهترین شاگرد کلاس خوش بود. یک سطر از کتاب «دیکنز» امیدگنگی در دل مادر «هلن» میدمید:

«چهره لورا، از شادی و هوشیاری میدرخشید!..» مادر باخود می‌اندیشید: «شاید که برای هلن بیچاره من نیز، راه نجاتی باشد!». بزودی پدر و مادر هلن عاصی و نوید و منزوی، با مدرسه «پریکنز» شهر بستون که مخصوص نابینایان بود، تماس گرفتند، و مدیر مدرسه دختر جوان بیست‌و یکساله‌ای را نزد آنان فرستاد تا بلکه دخترشان را از دنیای ظلمات برهاند.

تلاش و فداکاری این معلم بیست و یکساله، خود حمله‌ای از نیروهای درونی یک زن است. او در سایه مهربانی و فراست و کار خستگی‌ناپذیرش، به معجزه‌ای دست یافت که بعدها به «معجزه آلاباما» مشهور شد و درباره آن کتابها نوشتند و فیلمها ساختند. او توانست روح دختر کور و کروال را آزاد سازد، و جهان کلمات را بر دیده ذهن هلن بگشاید، چرا که بدون کلمات، جای زندگان، در حاشیه زندگی است.

کلمات ... بالهای روح!

در یکی از روزهای ماه مارس

۱۸۸۷، هلن که در آستانه هفت سالگی بود، احساس کرد که در خانه، خبرهای تازه‌ای هست. لحظه‌ای بعد، یک زن ناشناس اورا در آغوش گرفت: زنی که هلن بوی اورا تا آن لحظه نشنیده بود، زنی بیگانه که بلافاصله مورد حمله و حشیانه دخترک قرار گرفت. هلن در حالیکه وحشیانه فریاد میکشید، معلمه جوان را با همه نیروی خودش میزد! لیکن «آن - سولیوان» معلمه بیست و یکساله - زنی نبود که بدین زودبیا نومیذ شود. کم‌کم او در سایه مهربانی خویش، دخترک کوروکروال را آرام ساخت، و نخستین درس خویش را آغاز کرد: عروسی را بدست راست او داد، و از او خواست که عروسک را نوازش و لمس کند، و بعد در کف دست چپ‌ها، با انگشتان خودش کلمه DOLL (عروسک) را نوشت. هلن از این بازی تازه خوش می‌آمد، ولی درنهایت که میان عروسک و شامالو و قلقلک دادن دست چپش از طرف معلمه جوان، چه ارتباطی هست. سولیوان نمیتوانست از این راه مفهوم کلمات را به هلن بیاموزد، و لاجرم در صدد برآمد از راه دیگری بدختر کور و کر ولال بفهماند که در این جهان، هر چیزی اسمی دارد.

طبیعت، شاید از روی ترجم یا جریان یک بیرحمی، بیاری هلن بیچاره شافت: او بیشتر از کودکان دیگر، در برابر عطر گلها و بوی گیاهان، نوازشهای نسیم، و بوی پرنده‌ای که از آسمان پر می‌کشید و میرفت، حساسیت داشت. هلن که هیچ وسیله ارتباطی با انسانهای دیگر نداشت، وحشی و عاصی بود، ولی در درون خویش، درسکوت خود، دنیایی شاعرانه داشت. و در آغوش طبیعت بود که روزی نخستین جرقه درک و فهم را در دل خویش یافت: سولیوان، اورا بنگار چاه آبی برد که پیرامونش را پیچک‌های وحشی معطر فرا گرفته بودند. عطر پیچک‌ها، عطر گنک علف و آب، هلن را خوشحال ساخته

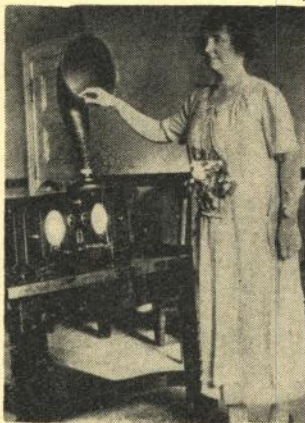
لطفاً ورق بزنید





هالن - کالر ، همراه مادرش . در اینجا او دارد با دستهای خود ، یک کتاب مخصوص کورهارا میخواند ←

هالن - کالر ، از لرزش شیپور گراموفون به موزیک پی میرسد ↓



دنباله

## هالن - کالر

دستش را در دهان او گذاشت ! .. اینجا معانی کلمات شیر و فیل و زرافه را باو فهمانید ، و درعین حال خطر را ، بزرگی و نرمی و زمختی و لطافت و خشونت پوست و پشم و جسم حیوانات را باو فهمانید . این تجربیات ، این آشنائی تدریجی با دنیای روشن دیگران ، او را سخت بر سر شوق میآورد . معلمه اش تلاش میکرد که تاحد ممکن ، هالن را عینا مثل بچه های سالم تربیت کند . او هیچگونه ترجیحی نسبت به هالن نشان نمیداد ، زیرا میدانست که بقول خود خانم هالن - کالر « همین طرح است که بزرگترین مانع زندگی معمولی و مستقل کورها میشود . » برای خانم هالن - کالر ، کلمات دیدن نگاه کردن - شنیدن - کلماتی بیگانه نبود ، و او همیشه میگفت :

« من همواره احساس کردم که با پنج حس خودم زندگی میکنم . و به همین جهت ، زندگی من سرشار از شادی و خوشبختی بوده است ! »

البته برای درک چیزهائی که کودکان سالم بسادگی یاد میگیرند ، هالن باقلا ، هالن را با دنیای آب ماهیها آشنا میساخت . کم کم معلمه کتابیائی با حروف برجسته در اختیار او گذاشت . بعدها ، هالن - کالر ، پنج الفبای مخصوص کورها را یاد گرفت و الفبای « بریل » را هم به یاد گرفت . اما از الفبای حروف معمولی نیست ، بلکه از نقطه های برجسته ساخته شد و طرز قرار گرفتن نقطه ها ، نوع حرف را نشان میدهد . چندی بعد هالن نوشتن با دست و با ماشین تحریر را هم یاد گرفت .

هالن را مدتی به مدرسه « پرکینز » فرستادند . در آنجا ، درمیان نابینایان دیگر ، هالن از اینکه میتواند با آنها بکلام الفبای شفاهی کورها صحبت

میآورد . تمرین کافی و مداوم ، به انگشتان من چنان انعطاف و نرمشی داد که هنجی کردن کلمات با این الفباء مخصوص ، برای من همانقدر آسان شد که نوشتن برای شما آسانست ! .. »

بزودی هالن خواندن از روی مقوا های برجسته را نیز یاد گرفت . سولیوان مقوای برجسته را بشکل حروف میبرد ، و از آنها کلمه درست میکرد ، و آنوقت اجسام و اشیاء مختلف را بدست او میداد تا او لمس کند ، و بعد هالن اسم جسم را که از حرفی با مقوای برجسته ساخته شده بود ، لمس میکرد و بدین ترتیب کم کم در هفت سالی ، کلمات را یاد میبرد ! این نوع خواندن الفباء ، برای هالن تبدیل بیک بازی شده بود .

بزودی ، سولیوان هالن را از قلمرو اجسام و اشیاء بیجان ، به دنیای حیوانات زنده راهنمایی کرد تا اسامی آنها را نیز یاد بگیرد ، و بوی آنها را بشناسد ، و با حس لامسه ، شکل هر حیوان را بخاطر بسپارد . هالن اینک وارد دنیای جدیدی شده بود . شب و روز میخواست اجسام تازه و کلمات تازه ای را یاد بگیرد . سولیوان مهربان او را به مزرعه میبرد تا گاوها را لمس کند ، و بعد کلمه گاورا باو یاد میداد . هالن با مرغی بازی میکرد ، و حس میکرد که جوجای دارد دیواره تخم مرغ را می شکند ... اسبها در کف دستهای او یونجه میخوردند . و بدینسان ، هالن درعین حال که با جانوران آشنایند ، نام آنها را نیز فرامیگرفت . لیکن در نظر معلمه اش ، همه اینجا کافی نبود . او میخواست که شاگرد کور و کوروالی حتما با حیوانات وحشی هم آشنا بشود . یک سیرک با حیوانات وحشی از شهر میگذشت . سولیوان شاگرد خوش را به دیدن سیرک برد ! دیدن نه ، حس کردن ، بو کردن ! بدینسان هالن پنجه یک خرس را در دست گرفت و لمس کرد ، پوست یک بوزیلگ را لمس کرد ، سوار یک زرافه شد و گوش او را لمس کرد ... یک فیل با خرطوم خود او را بهوا بلند کرد ، یک مار بی خطر ، بدور بدن او پیچید ، و بالاخره هالن وارد قفس شیر سیر و بی خطری شد ، و

میکردند . نیمه دیوانه ها ، مسلول ها ، غشی ها و کودکان ناقص الخلقه ، از هر سن و سال ، در کنار یکدیگر محکوم به زندگی بودند . آن - سولیوان بعد از پنجسال زندگی در این جهنم ، تقریباً کور شد . مدرسه « پرکینز » به نجات او شتافت . سولیوان شش سال در این مدرسه گذراند ، و بیانی خود را باز یافت ( و در پایان عمر خویش ، دوباره مثل شاگردش هالن کور شد ! ) . در محیط مساعد مدرسه کورها ، استعداد های شگرف آن سولیوان شکفته شد ، و او علاوه بر درس های دیگر ، تدریس به کورها را نیز یاد گرفت . برای تعلیم و تربیت هالن - کالر هیچکس بهتر از این دختر جوان نبود که خود مزه تیرہختی های بسیار را چشیده بود ، و به ظلمات دنیای نابینایان نیز آشنا بود .

همینکه هالن کوچولو ، ارتباط میان اشیاء و کلمات را دریافت ، سولیوان الفبای دیگری را باو یاد داد : مکالمه با حرکت انگشتان !

این زبان « بصری » که خاص کورو لایا است ، میتوانست برای یک دختر کور نیز ، زبان « لامسه » باشد . کلمه Doll ( عروسک ) را مثال بزنیم : حرف D را با انگشت سیبانه نشان میدهم . وقتی انگشت شست روی چهار انگشت دیگر که بشکل مشت درآمده اند قرار میگیرد ، حرف O را نشان میدهد . و برای نشان دادن حرف L ، دو انگشت سیبانه و شست از سه انگشت دیگر جدا میشوند ، و این سه انگشت روی کف دست خم میشوند . برای درک این الفباء ، هالن روزها دستهای حساس خود را روی دستهای معلمه اش می گذاشت و از حالت انگشتان او میدانست که چه حرفی و چه کلمه ای را میخواهد بیان کند . خود او میگوید :

« درک موقعیت و وضع قرار گرفتن دست و انگشتان ، باحس لامسه آسانتر است تا یادیدن ا با این الفباء من کم کم هر حرف را جدا از حروف دیگر کلمه حس نمی کردم ، همانطور که شما هم وقتی کلمه ای را میخوانید ، بدینکایک حروف توجه نمی کنید و شکل کلی کلمه ، تلفظ آنرا بیادتان

بود . سولیوان ، با مشت خود در دست راست هالن آب ریخت ، و بر کف دست چپ او ، کلمه WATER ( آب ) را نوشت ، همانگونه که در مورد عروسک کرده بود . این بار ، هالن فهمید ! .. آری برای نخستین بار ، دخترک کور و کوروال ، یک وسیله ارتباط میان خود و آدمهای دیگر وجهانی که نمیدید ، یافت ، بشنودیم که این نخستین احساس را خودش چگونه بیان میکند : « ناگهان لرزش عجیبی در خود احساس کردم ... بنظرم میآمد که بعد از مرگ ، دوباره بسوی زندگی بازگشتم ! احساس کردم که با این علامتها ، یا این قلقلک های دست ، میتوان با دیگر آدمها حرف زد . اندیشه ها یکباره به مغزم هجوم میآوردند و یکباره از من میگریختند . اندیشه ها در وجودم پخش میشدند ! .. این یک الهام و کشف بود ! این یک معجزه بود ! .. »

دومین کلمه ای که هالن یاد گرفت ، کلمه TEACHER ( معلم ) بود . بهتر است این کلمه را بهمان زبان انگلیسی یاد کنیم ، چونکه در مدت پنجاه سال زندگی مشترک هالن - کالر با معلمه اش « آن - سولیوان » این کلمه ، برای او عزیزترین کلمه بود . « آن سولیوان » برای هالن - کالر نه تنها یک معلم فداکار و مهربان و هوشیار ، بلکه یک « سرور و استاد » بود و هالن - کالر همیشه می گفت : « او زندگی مرا بنا گذاشت ! .. او کلمات را بمن یاد داد که با الهای روح هستند ! .. او پرواز را بمن آموخت ! »

## هالن ، طبیعت ، حرف و کلمه را شناخت !

این دختر جوان ، این معلمه ای که روح قهرمان هارا داشت ، که بود ؟

او کودک مطرود پدر و مادری ایرلندی بود ... پدر و مادر فقیرش ، او را در خردسالی یک پرورشگاه سرده ، بکره فراموش کرده بودند . و این پرورشگاه دوزخی حقیقی بود : در آنجا کودکان کوچک و بزرگ ، دختر و پسر ، در زیر زمین های تاریک ، و مثل سگها زندگی





هن - کار ، و معلمه مهربانش «آن - سولیوان»



روی سوراخهای بینی ، لبها و گسوی مخاطب خویش میگذاشت و با احساس لرزش های بینی و گلو و لبها ، کلمات طرف خویش را می فهمید !

### هلن عشق را شناخت !

اکنون هلن از دنیای تاریک خویش بیرون آمده بود ، و برای روح بلند پرواز او ، فقط شناسایی با موجودات و اشیاء ملمس پذیر و دانستن نام آنها کافی نبود. چگونه ممکن بود این دخترک کور و کرولال ربا دنیای «اندیشه ها ، معنویات و جهان درونی آدمها» آشنا ساخت ؟ چگونه ممکن بود کلماتی چون عشق - خداد - روح - محبت را باو آموخت ؟ یکروز هلن چند رشته گردن بند مروارید را بگردن خویش

انداخته بود ، ولی از راه لمس درمی یافت که اشتباه کرده ، و مروارید های درشت را بالاتر از مروارید های ریز زده است . هلن داشت «فکر میکرد» .

سولیوان ، بسوی او دوید يك دستش را بلائیت روی پیشانی او گذاشت و با دست دیگرش در كف دست هلن نوشت : «**تو فکر میکنی !!**»

چهره هلن از شادی شکفت .. چه کشف بزرگی بود ! کشف دنیای درون و کلمات مربوط بآن ! کشف اسامی معنی ، کلمات مجرد ! اکنون او میدانست که آن حالت سکوت اونیز يك اسم دارد : «**فکر کردن !!**» اکنون او حس میکرد که نه تنها اشیاء پیرامونش ، بلکه احساسات درونش نیز ، اسامی خاصی دارند ، و این کشف دامنه کنجکاوی های او را افزونتر میساخت . حالا او میخواست نه تنها برای اشیاء و آدمهای پیرامون خویش ، بلکه برای احساسات و عواطف درون خویش نیز کلماتی پیدا کند . از مدتها پیش در درون بقیه در صفحه ۹۷



کند ، سخت خوشحال بود . ولی نه القای انگشتی ، و نه القای کتبی کورها ، و مطالعه کتاب با این القاء او را راضی نمیساخت . اینک دهساله بود و گنگی ولایی و بیصدائی ، دل حساس او را سخت رنج میداد . وقتی انگشتان حساس را روی دهان و بدن يك گربه یا سگ میگذاشت ، میومیدی گربه و عوعوی سگ را حس میکرد . حس میکرد که صدا وجود دارد ! فریاد وجود دارد ! روزی دستش را روی گلوئی خوانندهای گذاشت و لرزش صدای او را حس کرد . حس کرد که يك وسیله ارتباط دیگر میان آدنیهات هت : صدا ! صدا ! يك دستش را روی گاویش میگذاشت و دست دیگر را روی لیبایش ، و سعی میکرد این زبان دیگر ، یعنی «صدا» را کشف کند . ده درس توانست او را با حرف و سخن آشنا سازد . معلم دست هلن را میگریفت ، و در حالیکه حروف با صدا و بیصدا را تلفظ میکرد ، دست هلن را روی لبهای خود یا زبان خویش میگذاشت ، تا او با حرکت لبها و زبان بهنگام تلفظ هر يك از حروف آشنا بشود . آنگاه هلن سعی میکرد لبها و زبان خود را بهمان صورت حرکت دهد . و بدین ترتیب بی آنکه خود بشنود ، صدای يك حرف یا يك کلمه از دهان او بیرون میآمد . دریغا که این تقلید ، يك تقلید ناقص بود ، و زبان شفاهی هلن - کله را فقط گروهی از آشنایان و نزدیکان او باسانی می فهمیدند ، زیرا که هلن نمیتواند از راه گوش نمیتوانست کلمات را بشنود و تقلید کند ، بلکه از راه چشم نیز نمیتوانست حرکت کاملا صحیح لبها و زبان را ببیند ! .. با اینهمه دخترک لال اینک حرف میزد . بعد از مدتها تمرین با سولیوان ، هلن توانست کلمات دیگران را نیز بطریق خاصی بشنود . او که متأسفانه چشم هم نداشت تا بادیدن حرکات لب های مخاطب خود ، حرفهای او را دریابد ، انگشتان خود را

این سگ در همهجا مونس و همدم «هلن» کار» بود و تنها راهنمای او ...



فرستنده سرگذشت :  
سونیا ارفع زنگنه از کرمانشاه  
نویسنده : ناژو

از فو

حقیقت شیرین تر  
از افسانه است

چهل  
طوطی



آری ، حقیقت عربیان همواره شیرین تر ، عجیب تر ، جذاب تر و گاهی وحشتناکتر از هر افسانه خیالی است.  
حتی در آرامترین و ساده‌ترین زندگی‌ها دست کم یک ماجرای حقیقی وجود دارد که می‌تواند شیرین‌ترین داستان‌ها باشد . این ماجرا ممکن است ماجرای یک عشق بزرگ ، یک تجربه کم نظیر در صحنه زندگی ، یک آشتی یا قهر فراموش نشدنی و یا یک مبارزه جانانه با دشواری‌های زندگی باشد . زیباترین داستانها و رمان‌ها هرگز از تخیل نویسندگان زاده نمی‌شود ، بلکه زندگی است که داستان می‌سازد ، و آنکه زنده است و چندسالی از عمر او می‌گذرد حتماً یک ماجرا در زندگی خویش دارد که می‌ارزد آدمی آنرا بشنود ...  
شکی نداریم که در زندگی شما - بلی - خود شما - نیز ماجراها و حوادث و اتفاقاتی بوده است که شنیدنی است و شاید نیز چون بسیاری از مردمان همیشه با خود گفته‌اید :

«ای کاش نویسنده بودم و آنچه را در قلب خود دارم ،  
بصورت کتابی یا داستان کوچکی مینوشتم !!»

در این بخش تازه می‌خواهیم خوانندگان ما از زندگی خودشان با اقوام و دوستانشان برای ما حرف بزنند و یک ماجرای حقیقی را به روی کاغذ بیاورند و برای ما بفرستند . می‌گوئید «من نویسنده‌ی بلد نیستم؟» نترسید! بهترین و ماهرترین نویسندگان «زن روز» در خدمت شما هستند . آنان از روی نوشته شما داستانی خواهند ساخت . هیات تحریریه «زن روز» به بهترین سرگذشت رسیده در هر ماه پنج پهلوی طلا بابتش می‌دهد چه با سرگذشتی که شما در خاطره و سینه دارید بزنند این بابتش طلائی گردد . شرایط شرکت در این کار بزرگ خیلی ساده است :

۱ - ما از شما نمی‌خواهیم که داستان پردازی کنید و انشاء خوب تحویل بدهید بلکه فقط می‌خواهیم که موضوع آنچه را دیده یا شنیده‌اید ، برای ما بنویسید .

۲ - شرط اصلی ما اینست که آنچه می‌نویسید باید حقیقت داشته باشد : یعنی ماجراهایی از زندگی خودتان یا نزدیکان و آشنایان خود شما باشد .  
۳ - آنچه می‌نویسید حتماً باید شنیدنی ، یاعجیب و جالب ، و یا احساسی و بشری باشد . یعنی باید ماجراهائی باشد که مثل یک داستان شیرین ، خواننده را بسوی خود بکشد .

۴ - می‌توانید اسامی قهرمانان اصلی داستان را عوض کنید و بیزارگر مایل نباشید که اسم اصلی شما فاش شود ، می‌توانید اسم مستعار برای خودتان انتخاب کنید .

نامه های خود را بآدرس زیر بفرستید :

تهران - خیابان فردوسی - موزه کیهان - مجله زن روز -  
بخش «حقیقت شیرین تر از افسانه است».

و بخانه بخت می‌رفتند . بخانه بخت رفتن یک اصطلاح است اما کمتر این اصطلاح با واقعیت تطبیق می‌کند و بندرت آنها که بخانه بخت رفته و ظاهراً بابت نیک‌ترین و همنشین شده‌اند خوشبخت می‌شوند .

من عطش سیراب نشدنی برای تحقیق و جست‌وجو داشتم . پیرایه دستان شوهر کرده‌ام می‌رفتم و با وقتی آنها را در کوچه و خیابان و یا محافل و مهمانیها می‌دیدم باسماجت می‌رسیدم که زندگیشان چگونه می‌گذرد و آیا از شوهرشان راضی هستند یا نه ؟ پاسخها تقریباً بهم شباهت داشتند :  
- شوهرم خوبه . ماهه . یه مرد فوق العاده‌اس اما مادرش . پناه بر خدا . داره منو دق‌مرگ می‌کنه . مدام فر می‌زنه . بین من و شوهرم اختلاف می‌ندازه . اونو می‌کنه توی اطاق خودش و به ساعت پنج بیج

« این ماجرائی است از آغاز »  
« زندگی زناشویی یکی از دوستان »  
« زمان تحصیل من . برای این »  
« دوست خوب که هم در مدرسه ، »  
« هم در اجتماع و هم در امر »  
« زناشویی موفق بود و هست »  
« احترام زیاد قائلم . سونیا »

دختران الهای آخر دبیرستان مانند گله‌گوسفندی هستند که در یک نقطه از بیابان ساکنند و هر شب گرگ یکی از آنها را می‌رباید و می‌برد و می‌درد و می‌خورد . از سال چهارم بعد گله ما نیز یک‌یک کم میشد . یکی یکی حلقه برانگشت ، به نشانه نامزدی ، بدمرسه می‌آمدند و دل دیگران را آب می‌کردند و یکی یکی غروب می‌شدند



# آند نعل وارونه



(بنویسید و پنج پهلوی طلا جایزه بگیرید)  
خانم! آقا! شما هم میتوانید نویسنده بشوید!  
«زن روز» جالبترین خاطرات و حوادث زندگی  
شما را چاپ میکند!

مكنه و زیرگوشش ورد ميخونه . اونوقت  
هيمن كه مياد توي اطاق خودمون دعوامون  
ميشه . من ميدونم همه اش زير سر اين  
پيرزن جادوگره .

با نديكي اختلاف كلييه جوايپائي كه  
از زبان دوستان سابقم مي شنيدم هيمن بود  
و در هيمن كادر جاميگرفت .  
شخصا اعتقادي باين حرفها نداشتم .  
فكر مي كردم مادر شوهر نيز آدم است و  
اگر مثل يك انسان با او رفتار شود محال  
بنظر ميرسد كه خلق و خوي درندگان را  
بگيرد و موجبات ابداء و آزار عروس خود  
را فراهم آورد . آخر چرا ؟ او نيز مثل  
مادر خودمان ، مادر است . فرزند خود را شير  
داده ، بزرگ کرده ، بيخوابي كشيده و رنج  
فراوان تحمل كرده است . حالا يك نفر از  
گرد راه ميرسد و در يك طرفه العين ميخواهد  
آن پسر رشيد و بالغ و دوست داشتني را  
تصاحب كند و ارتباط طبيعي و عاطفي  
مادر و فرزند را نيز بطور كلي ببرد . من  
با اينكه تجربه زنانه نداشتم و خودم اين  
مشكل را از نزديك نيازموده و مطالعه  
نكرده بودم ريشه همه اختلافات را هيمن  
خودخواهي و شهوت انتصار طلبي و مالكيت  
ميدانستم . مادر خواه ناخواه مالك و صاحب  
فرزند خویش است و همسر نيز وقتي از  
راه رسيد ميكوشد تا شوهرش را درست  
بخود تعلق بخشد و يكجا صاحب شود .  
پيوند مادر و فرزند گسستی نيست ، عشق  
و علاقه زناشوي را نيز نمیتوان منكر شد .  
اينجاست كه برخورد شدیدی بين منافع  
وجود مي آيد و نازره جنگ افروخته ميشود  
و بالاخره جنگ عروس و مادر شوهر آغاز  
ميگردد . جنگي كه پايان نا پذير است و تا  
مادر شوهر حيات دارد و نفس ميكشد و  
حرف ميزند و چشمش مي بندد و گوشش  
مي شنود ، ادامه دارد و ادامه خواهد  
داشت .

هميشه بخود ميگفتم :

— اين مزخرف ميگن . بلد نيست  
چهجوري با مادر شوهر رفتار كنن كه مثل  
پسر خودش دوستشون داشته باشه . اين كار  
سختي نيست ايشالا اگه خودم شوهر كردم  
بهمشون مينه مونم كه زندگي و مادر شوهر  
داري يعني چي .

سرانجام آنروز رسيد و من ببرد  
جواني كه دوستش داشتم و او نيز ديوانه وار  
بين عشق ميورزيد شوهر كردم . از ماهها  
پيش يكديگر را ديده بوديم و ميشناختم .  
باهم ملاقاتهاي پنهاني و دور از نظر اعيان  
داشتيم و گاه به سينما ميرفتيم . نه براي  
تماشاي فيلم بلكه به جهت استفاده از تاريخي  
و صندليهاي چسيده بهم . در سينما انسان  
مجوزي دارد كه به تماشاچي همسايه خود ،  
اگر مطلوب و دلخواه باشد ، بچسبد و سرش  
را روي شانه او بندد و كمي پاتين تر بنجه  
در پنجه اش بيكند . او دست اين را  
بشارد و اين دست او را . راستي . چه شيرين  
است . بعقيده من لذت اين دوران بيش از  
ازدواج و ماه عسل است .

با همه اعتمادي كه به انعطاف و  
ياكدلي خودم داشتم ، خيلي قبل از اينكه  
(عبدالرضا) را بشناسم از خدا ميخواستم  
تقضي كند و هر كس را سر راه من قرار  
ميدهد از خيل ايتام طباطبائي باشد . يتيم  
طباطبائي يعني طفلي بدون پدر ، بدون  
مادر ، بدون خواهر و برادر و خوشاوند  
درجه اول . منم شوهری آرزو ميكردم  
از ايتام طباطبائي . متاسفانه (عبدی)  
مادر داشت .

اولين بار كه او را ديدم ، روز  
خواستگاري بود . شربت و شيريني و قليات

باطاق بردم و خيلي زود قياقه يك دختر  
خجول و شرمگين و پر حجب و حيا را  
بخود گرفتم با دستپاچكي ساختگي يك  
ليوان را نيز با انگشت زدم و از سيني  
برمين انداختم و شكستم و بعد هراسان  
از اطاق خارج شدم . مثل يك هتريشه  
نقش خود را خوب ايفا كردم . فردا كه  
براي (عبدی) تعريف كردم از خنده روده بر  
شد . قبل از اين باره و در مورد ايفاي  
اين نقش توافق كرده بوديم زيرا مادرش  
پيرزني بسيار اعل و فانيك بود و ميخواست  
دختری را براي پسرش بگيرد كه بقول  
معروف آفتاب و مهتاب گردی عارض او  
را ندیده باشد . غافل از اينكه من و  
(عبدی) ، قبل از خواستگاري و بله بران  
و عقد و عروسي وضع يك زن و شوهر  
رسي را داشتيم . باين كاري ندارم و از  
نقل بسياري مسائل ميگذرم . نمايش من كه  
سناريوي آنرا عبدی نوشته بود تاثيري  
عجيب در «گلبن خانم» باقي گذاشت و او  
مرافشه اي ديرنشين و عرش مكان انگاشت  
و سرعت وسائل عقد و عروسي را روبراه  
كرد . همان هدي كه ما داشتيم و بويش  
ميرفتيم . آنروز از برخورد کوتاه خودم  
با مادر عبدی كه ديگران او را (گلبن  
خانم) مي ناميدند و (عبدی) (ته گلبن)  
صدایش ميگرد دوقطره بهره برداري عجيب  
كردم . اول آنكه نتيجه مطلوب را بدست  
آوردم و او را شيفته خود ساختم . دوم  
درسي گرفتم كه براي من باندازه ده سال  
تحصيل دانشگاهي ارزنده و مفيد بود .  
خيلي کوتاه و مختصر آموختم كه مادر  
شوهر را با آساني ميتوانم گول بزنم .

در جلسه اول از او بدم نيامد .  
قدی کوتاه و چته اي ثمين و تبغيي پسر  
گوشت و رويمرفته چهره اي شيرين داشت .  
در جلسات دوم و سوم نيز او را كلا عادي  
ياقتم اما واي از روز عقدكان . صبح روز  
عقدكان كه مادر و خواهران و خاله ها  
جهيزيه مرا برده بودند تا جايجا كنند  
گلبن خانم قياقه اصلي خودش را نشان  
داده ويك كتاب ليچار و لغز و كلمات  
نيشدار و سخنان زهر آگين تقديم ايشان  
كرده بود . بطوريكه مامان ظهر كه بخانه  
رسيد با وجود خودداري كه ميكرد تا من  
روز عقد و عروسي آزرده خاطر نشوم  
بي اختيار گريه را سرداد . برحمت او را  
آرام كرديم . هرچه پرسيدم چشده ، مامان  
و خواهرانم حرفي نزدند اما بعدا فهميدم  
كه جملاتي از اين قبيل گفته بود : «من  
فكر مي كردم اين دختره آدم حاسبيسه ،  
نميدونستم نو ن بشت سرفه خورده» و يا  
«نديديديدها مثل طايقه هفت كلون دنبال  
اين تللك يك راه افتادن» و يا «به سيد  
اثير و سپايه و حليرو استشو گذاشتين  
جهاز ؟» و خيلي سخنان نيشدار و موهن  
از آنچه نوشتم تلختر .

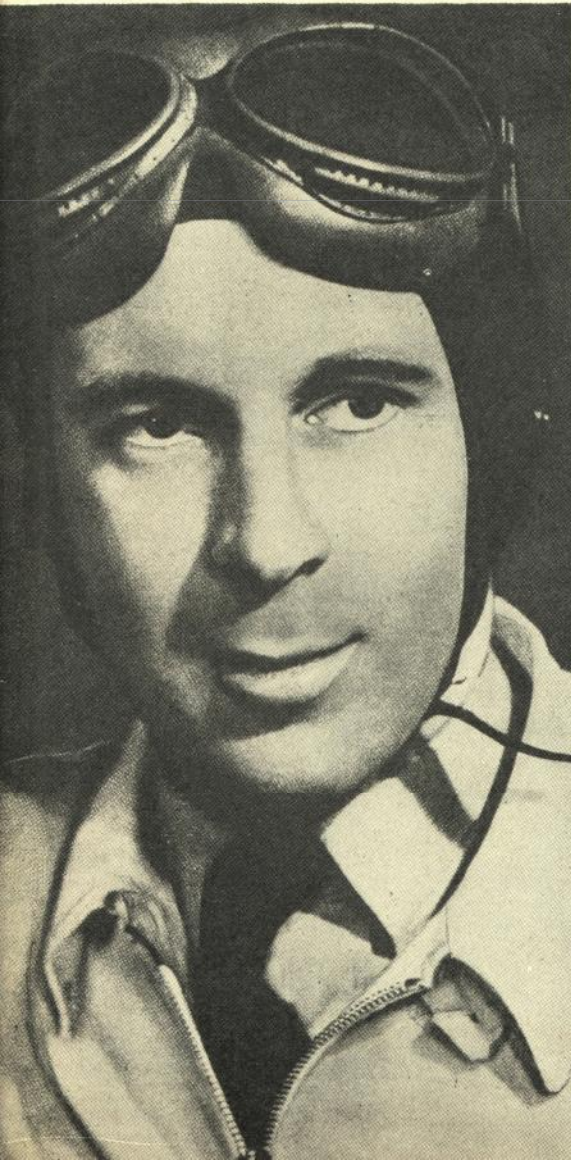
كار تمام شد و منم مثل دختران  
ديگر به خانه بخت رفتم ليكن از فرداي  
زفاف كه در حقيقت نخستين روز ماه عسل  
زندگي من بود بدبختي آغاز گرديد .  
معمولا عروس تا چند روز عزيز است و در  
بسياري از خانواده ها اجازه نميدهند  
با شيز خانه برود و جaro بكد و كارهاي  
خانه را انجام دهد . كارهايي كه من بطور  
كلي بلد نبودم . طبيعي است كه يك دختر  
در خانه پدر وضعي دارد و در خانه شوهر  
وضعي ديگر . من انتظار نداشتم كه در  
آنجا نيز مادر شوهرم ، مثل مامان كه هر  
روز صبحانه ام را باطاق خودم ميآورد ،

بقيه در صفحه ۹۱



خاطرات عجیب پسر پز شک  
دربار سلطنتی انگلستان  
که در ۲۹ سالگی زن شده  
است.

# من یک مرد بودم!



این نوشته ، فقط خاطرات يك زن است. اما زنی غیر عادی ، زنی که مدت ۲۹ سال مرد بود ، اتومبیل رانی و خلبان جنگی نیروی هوایی انگلیس بود. زنی که خودش زمانی زن داشت و از آن زن صاحب دو بچه شد ، و اکنون خودش زنی شوهر دار است.

خاطرات (روبرت کاول) سابق و خانم ( روبرتا الیزابت کاول ) فعلی در سراسر جهان افکار عمومی را به شگفتی و حیرت فرو برده ، بقول يك مجله انگلیسی اهمیت این خاطرات بیشتر از آن جهت است که می بینیم برای اولین بار آدم تفسیر جنس داده ای جرئت قلم بدست گرفتن بخود داده و از سرگذشت و احساسات خود صحبت میکند و همه ما را که از این بابت وضع يك نواخت و آرامی داریم غرق در شگفت می سازد . «روبرتا» برای نوشتن این خاطرات از سه مرجع کسب اجازه کرده : از يك متخصص بیماریهای زنان، از يك کشیش عالیه مقام و از پدرش که پز شک مخصوص اعلیحضرت ژرژ ششم پادشاه فقید انگلستان و پدر ملکه الیزابت پادشاه فعلی انگلیس بود.

برای اولین بار در بهار سال ۱۹۴۸ که جنگ دوم بین المللی تمام شده و اروپا داشت بحال زندگی در دوره صلح باز می گشت در وجودم تحولانی در شرف تکوین

خانم روبرتا کاول یا آقای روبرت کاول سابق

آقای روبرت کاول خلبان انگلیسی قبل از زن شدن.





این عکس که در ده ۱۹۴۱ برداشته شده آقای روبرت کاول افسر انگلیسی را با همسرش دانا نشان میدهد.

## در جنگ دوم خلبان هواپیمای

## جنگی بودم وزن و دو بچه

## داشتم ولی اکنون شوهر دارم

## و بار غبت بسیار به آشپزی و

## کارهای خانه داری مشغولم!

— شما وجود نادری هستید. وضع تان در تمام کره خاک استانی است. از هر صد میلیون نفر یکی ممکن است مثل شما بشود. سرنوشت شما تا حدودی شبیه آقای رانول هارین فرانسوی است که طی جنگ اول جهانی وقتی بمبی در چند قدمی اش ترکید چنان شوکی باو دست داد که فی المجلس تغییر جنسیت داد و زن شد. اما نگران نباشید. از جنگ اول تاکنون پیشرفتهای زیادی نصیب علم شده است. اگر بخواهید میتوانستید با تن درداندن بیک عمل جراحی زن بشوید و جنسیت اصلی خودتان را بدست آورید. اگر اینکار را نکنید، از جنگ بلا تکلیفی های جسمی و روحی خلاص میشوید.

آنتب تا صبح بیدار ماندم، گریه کردم و فکر کردم. بالاخره در دمدمه های صبح بود که بخودم نهیم زدم: — باوجودی که اندام و اعضای مردانه دارم، وقتی طبیعت و سرنوشت میخواهند که من تبدیل بزن شوم مقاومت کنم؟ اینهمه خودخوری چرا؟ بگذار تسلیم جراحی شوم، شاید این مشکلات عجیب و غریب روحی که زندگی را تیره کرده است از نهادم مرتفع شود و رنگ آرامش و امنیت خاطر ببینم.

همان لحظه تصمیم گرفتم به خاطر آینده و آسایش خیال خودم هم که شده بعمل جراحی تن در دهم، خودم را زن کنم و یکدفعه خلاص شوم. تحولی که در خودم احساس می کردم روز بروز عمیق تر میشد. به لباسهای زنانه میل پیدا کرده بودم، باوجودیکه یک مرد سی ساله بودم، دردگی جورابهایی مادرم را میپوشیدم و با لوازم آرایش او ور میرفتم. حتی یکروز میل کردم پستان بند بپندم. هرچه خواستم در مقابل این میل مقاومت کنم موفق نشدم. دیگر اختیار بکلی از دستم در رفته بود. وقتی باین نتیجه رسیدم که چاره ای جز زن شدن ندارم، کم کم اعتماد بنفسم قوت گرفت بطوریکه مشغول یاد گرفتن خیاطی شدم. در آن اثنا دکتر مرتب بنم هورمون های مخصوصی تزریق میکرد که باعث رشد سریعتر زنانگی ام میشد. او مرا برای جراحی آماده میکرد. اندک اندک عضلاتم شل شدند، مو

بقیه در صفحه ۷۹

### CERTIFIED COPY OF AN ENTRY OF BIRTH

The declaration for this certificate is on p. 42. When a birth is necessary to find the entry, request for a duplicate is advised.

GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON.

Application Number 24,3262, K.A.

| REGISTRATION DISTRICT <i>Croydon</i>                                             |                                                                   |               |             |                             |                                                                                 |                                                             |                                                                                    |                                            |                         |
|----------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------|---------------|-------------|-----------------------------|---------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------|-------------------------|
| BIRTH in the Sub-District of <i>South Croydon</i> in the County of <i>Surrey</i> |                                                                   |               |             |                             |                                                                                 |                                                             |                                                                                    |                                            |                         |
| No.                                                                              | When and Where Born                                               | Name, if any. | Sex.        | Name and Surname of Father. | Name and Maiden Surname of Mother.                                              | Rank or Profession of Father.                               | Signature, Description and Residence of Informant.                                 | When Registered.                           | Signature of Registrar. |
| 17                                                                               | <i>1918</i><br><i>4 September</i><br><i>London</i><br><i>Lab.</i> | <i>Robert</i> | <i>Male</i> | <i>Ernest Marshall</i>      | <i>Elizabeth Bowler</i><br><i>Marshall</i><br><i>formerly</i><br><i>Mallett</i> | <i>Major</i><br><i>RAAF</i><br><i>RAF</i><br><i>Croydon</i> | <i>D. B. Bassell</i><br><i>20 North</i><br><i>4 Croydon Road</i><br><i>Croydon</i> | <i>1918</i><br><i>April</i><br><i>1918</i> | <i>Registrar</i>        |

CERTIFIED to be a true copy of an entry in the certified copy of a Register of Births in the District above mentioned.

GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON, under the Seal of the said Office, the *25th* day of *May* 19*57*.

BA 806607

این فتوکی شناسنامه اصلاح شده آقای روبرت کاول است. در شناسنامه نوشته شده: نام روبرت مارشال کاول، دکتر، متولد ۸ آوریل ۱۹۱۸ فرزند آقای دکتر ارنت مارشال کاول و خانم دورتی الیزابت کاول (بانام فامیل زمان دختری میل). و در گوشه شناسنامه توضیح داده شده که در ردیف ۲ بجای روبرت، روبرتا الیزابت، و در ردیف ۳ بجای پسر، دختر صحیح است.

از جنگ رنجها و خیالاتم نسبتا رهایی می یافتم. بزودی با نهایت وختت پی بردم که نه تنها جسم دستخوش تحول شده بود، بلکه احساساتم نیز داشت دگرگونی میشد و غرایز زنانگی بیشتر در من جوانه میزد. باز سراغ دکتری رفتم. اوهم تأیید کرد: — شما فقط بظاهر مرد هستید. پس مرا جلو خودش نشاند و برای توضیح داد که چگونه ممکنست در یک مرد علامت زنانگی و یا بالعکس در یک زن علامت مردانگی بروز کند و افزود: همانطور که کودک دختر نمائی درست در سن بلوغ پسر از آب درمی آید، همانطور هم امکان دارد مردی بیک زن تبدیل گردد. درحالی که میگریستم گفتم: — ولی دکتر چرا این تحول درمن خیلی دیر شده، چرا باید سرنوشت مرا آلت دست خودش کند، چرا کاری نکرد تا قبل از آنکه زن بگیرم و پدر دوبچه شوم وجودم را بشناسم؟ امروز دکتر تا توانست مراد لداری داد و گفت:

رفتم. دکتر روانشناس مدتی طولانی معایناتم کرد و بعد گفت: — با کمال تأسف باید بفرستانتان برسانم شما بغلط مرد آفریده شده اید، زیرا طبیعت زنانگی موجود در شما بجای است که بر خصوصیات مردانگی تان میچربد. صلاح در اینست که تغییر جنسیت بدهید. وقتی از مطب دکتر روانشناس خارج شدم بی اندازه ناامید بودم. البته خودم قبلا حدس هائی زده بودم ولی هرگز بخیرالم نفیرسید که مسئله تا آن حد جدی باشد. خودم را بدینخت و معطرد احساس کردم. چندبار تصمیم بخودکشی گرفتم، اما شهامت این کار را نداشتم. به همین دلیل برای فرار از شر افکار و خیالات دیوانه کننده به الکل پناه بردم. میخواست خودم را چنان در الکل غرق کنم که دیگر نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم و نه چیزی حس کنم و چون الکل انتظارم را نبریاورد، حتی از توسل بداروهای مسکن و قرص های مخدر نیز مضایقه نکردم. اما بدینختانه هیچکدام از اینها نتوانستند کمکی بنم بکنند. فقط هربار که پشیمان می شستم و خودم را بموسیقی میسرهم

بود. تازه به آستانه ۲۹ سالگی رسیدم بودم و این تحولات هر هفته بیشتر و بیشتر میشد قسمی که در دنیای وجود خود احساس یک طوفان می کردم. فرزند ارشد خانواده مشهوری بودم و با طبقه برجسته و عالی انگلیس معاشرت و رفعت آمدم داشتم و چون نمی توانستم خود را از انظار و جوامع پنهان کنم هر روز بیشتر و بیشتر رنج می کشیدم. عصبی، خشن، بد زبان و بی صبر و حوصله شده بودم، با هر ناامالیت کوچکی در خانه با همسر و بچه ها جنگ و دعوا راه می انداختم و بشقاب ها و دیس ها و گلدانهای قیمتی را می شکستم. هیچکس جرات نداشت در مقابل نه بگوید، فوراً دستخوش خشم و عصبانیت میشدم. بدینال این تحولات روحی و جسمی زندگی زناشویی من که در عمرش حتی یکروز خوش ندیده بود و از گون گردید و کار من و زنم (دینا) بطلاقی کشید. خودم را دستخوش بلا تکلیفی عجیبی می یافتم، گویی ناخود آگاه بر سر یک دوراهی ایستاده بودم و نمیدانستم از کدام سو بروم. روزی ناچار سراغ یک روانشناس





این مدل ها وزینت های تازه مو در اروپای غربی تحسین گر بسیار دارد



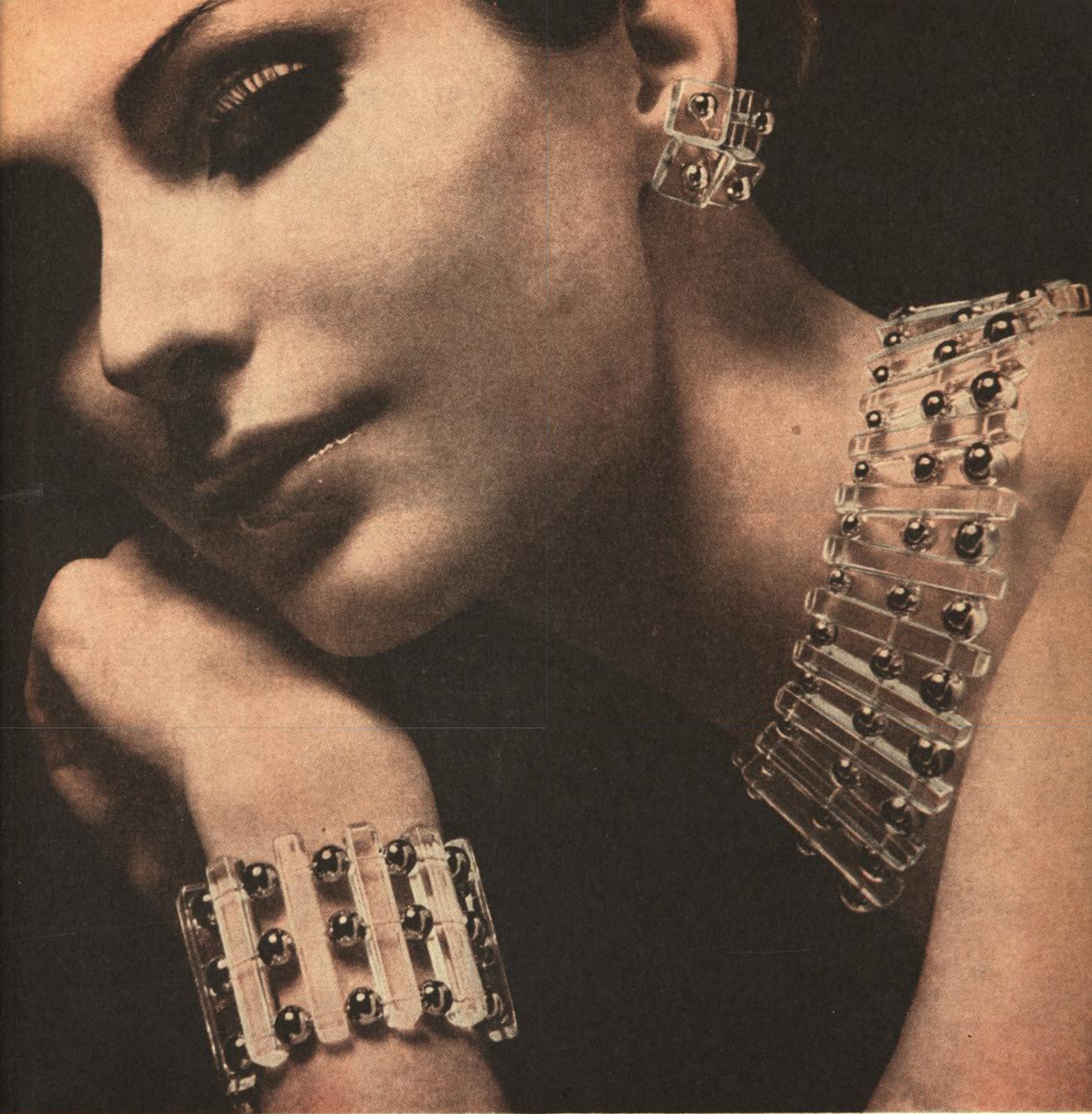




تابستان فصل جلوه گیوان  
شماست بشرط آنکه آرایش و زینت  
های مناسب برای آن جست و جو  
کنید . باید ادعان کرد که امسال  
بازار پستیش و موی اضافی  
و کلاه گیس در اروپا و امریکا  
رواج کامل دارد و هرکس طالب  
هر نوع موی بلند یا کوتاه باشد  
بکمک آرایشگر خود و سلیقه خود  
می تواند آنرا فوراً صاحب بشود .  
مدلهائی که اینجا ملاحظه می کنید  
برای موهای بلند و متوسط است  
که دو نوع آرایش صاف و حلقه ای  
برای آن پیشنهاد شده است .  
ضمناً آخرین زینت های مو را  
هم که در برلن غربی اینروزها مد  
روز است در این عکسها می بینید  
که چطور با ظرافت شاعرانه ای  
گیوان مانکن ها را زینت داده  
و به جاذبه زنانه آنها دو  
چندان افزوده است .

باید این نکته را بیفزائیم که در  
بعضی از این مدها با سلیقه و ظرافت  
خاص از پستیش یعنی موی اضافی  
استفاده شده تا مدل مو هر چه بهتر  
آرایش بشود .





# روسیاه مرد؛

او دیوی است در کسوت و هیئت آدمیان. از فضائل انسانی هیچ چیز را نمیشناسد. با شرافت و اخلاق چنان بیگانه است که گوئی همه عمر این نامها را از زبان کسی نشنیده و یا در هیچ کتابی نخوانده است.

او ناپاکترین زنی است که تاکنون دیده‌ام و نه تنها از خودش بلکه از سایه‌اش نیز وحشت دارم. این روسیاه زن بقدری آلوده است که اگر بدریا انگشت زند کران تا کران آب دریا را آلوده و سیاه میکند. بدبخت من که ناگزیرم در کنار این موجود پلید زندگی کنم.



از دبیرستان که خارج شدیم پنجشنبه بودیم. ما پنج نفر مثل يك گله كوچك ماده‌آه باهم حرکت ميكردیم ولي هرچه بمقدار نزديكتر ميشديم از تعداد گله كاسته ميشد تا آخرين نفر كه خانه‌اش با خانه ما يك كوچه فاصله داشت. آنها در ابتدای كوچه منزل داشتند و مادر آنهاي آن.

سوی هم رفت. من ماندم و (سيمین) دوستم. من و او از جميع جيات با هم رقابت داشتيم. درس، مدرسه، ورزش، لباس پوشيدن و تقاضا در جهت زندگي و پدرمادر. شانه‌شانه حرکت ميكردیم و حرف ميزدیم. در ضمن چشم و نگاهمان كار ميكرد زیرا طبق معمول پسران و تانوتاه، وسيله تا سر راه ما ايستاده بودند و از همان منظره‌های هميشگی نارمان ميكردند. از جلو موزانكساری كه رد شديمه پسر با قیافه‌های عوضی و نفرت‌انگيز جلو لبنيات فروشي ايستاده بودند. از فاصله زياد من حسن زدم كه مال آن محل نيستند و از قسمتهای ديگر شهر با آنجا آمده‌اند. شايد اصلا محصل نبودند، چون تربيت آنها نيامد. بيشتر به شاگرد كتابهای انتهای بازار ارسيدوزها شباهت داشتند. ما با بچران از كارشان ميگذاشتيم. هر سه چهره عوض كردند. نيشان باز بود. سيمين با اينكه روپوش مدرسه پش داشت دانش كوتاه بود. بخصوص از مدرسه كه بيرون ميامديم او كمربند ميبست و يابري كمرب دامن روپوش را بالا تر ميكشيد. كاري كه من نميكردم. اما او علاقه داشت. باهای سفيد و مرمري او نظر آنها را گرفت. حسن زدم آنها آنقدر عوضی هستند كه حتى متلك گفتن و ورد شدن را بلد نيستند بلكه دست با عمار ديگري ميزند. حسن من كاملا در دست بود زیرا بعضی اينكه به يك قديمی آن سه جوان رسيدیم يکی از آنها گفت:

— دختر. الهی نه این حسن رفیقم قریون تر بره. طبعاً گفت و گوی ما قطع گردید. در مقابل این جمله نیز عکس العمل نشان ندادیم زیرا از این جملات زیاد ميشيدیم و عادت داشتیم. کارميباست بهمين جا

## بر سر دوراهی زندگی

خانه يابد اما نيافت. دومی دستش را دراز كرد آستين روپوش مرا گرفت و كشيد و گفت:

— اجازه ميدي به بستنی باهم بخوريم؟ باهم لازم بود جوانی ندمم و حتی روی را برگردانم ليكن امکان نداشت چون او آستين را چسبيده بود و رها نميكرد. باخوشونت دستم را كشيدم. چند كتابی كه زیر بغل داشتم بر زمین افتاد و يکی از آنها بجای اينكه خم شود و كتابها را جمع كند لگدی زد و كتاب مثلثات و فقه مرا آتطرف جوی آب انداخت و هر سه زدند زیر خنده. من از خشم نزديك بود ديوانه شوم. خون بچشم آورده بودم. مجددا دستم را كشيدم. او همچنان آستين روپوشم را گرفته بود و ميكشيد.

— اين حيوانا آدم نيست باخود بيا. تهنائی ميخورم. گازم ميزم. اگر تنها بودم از خير كتابها نيز ميگذاشتم و ميرفتم. متاسفانه يا خوشبختانه سيمين همراه من بود. او كه وضع را چنين ديد بطرف جوان پرخاش كرد و گفت:

— مرتبه نره خر، دستشو ول كن. با تو هم! دندانهای كيشي را نشان داد و گفت:

— نعوام تكن بخرم. همان كه بكتايمش من لگد زده بود اظهار داشت:

— تو ديگه ختمو اكيري. فوق العاده بي تربيت و هياتطور كه گفتم عوضی بودند. معمولاً پسر ها خوب ميدانند كه نبايد يك دختر توپش كنند. برعكس او بدروغ هم ياد از تربيتي او تعريف ميكند ولي او كه بنا به حدس من شايد شاگرد دكان بود رسم و آراء مراحت را نيز نميديانست. در اين لحظه طاقم من تمام شد و حركت تندي بدست خويش دادم و بوي آنكه نفهمم چه ميكند چنان بادست بصورت او كوفتم كه صداي عجيبي پرخاست. صداي يك سيل. احتمالاً اين صدا تا صدق قمي شنيده شد. او كه انتظار و آمادگي سيلی خوردن را نداشت، آستين مرا رها كرد، چرخي خورد، تعادل خويش را از دست داد و از عقب در جوی پرلجن افتاد. پسر زشت روئي كه بسيمين گفته بود اكيري بطرف من خيز برداشت و چنان مثنی به وسط سينه ام كوفت كه ناله ام پرخاست. دستش مثل يك گلوله آلهی سنگين و محكم بود. ناله ای كردم و گفتم:

— آخ استخوانم شكست، بيشتر وبی اراده روی زمین نشتم و گريه را سردادم. سيمين بدفاع از من كتابهای را روی زمین ريخت و بسوی او كورس برداشت اما اونيز يك مشت خورد. تا اينجا مردم گرما ايستاده بودند و ميخنديدند.

# روسيه زن...

تنظيم از: منوچهر مطيعی

هر هر خنده ميكردند. مثل اينكه تماشاى يك تاتر كندى آمده‌اند. يك مشت مردم كاسب مآب كه پهر عنوان با دختران بی حجاب و دبیرستانی دشمنی صلی دارند. دختران دبیرستانی و شيكوش را سبب بی برکي كسب وبی روتنی معاش و كم دوامی پول ميدانند. بگوش خودم شنيدم كه همين كاسب مآبها گفته‌اند «خدا بخاطر همين زنهای بی چادر مارو غضب كرده و درهای روزی و نعمت رو بما بسته». چه ميشود كرد؟ اينها مثل كرم ايريش فقط داخل پيله خود را می بينند و بقدر همان كرم ايريش نيز در اجتماع خودشان بی اثر و فاقد ارزش هستند. اينها بودند كه بنظره كك خوردن من و سيمين ميخنديدند و لذت ميبردند كه لااقل دوتا دختر دبیرستانی ميژوبی پوش كك ميخورند. ناله سيمين كه پرخاست حلقه تماشاگران شكافه شد و جوان خوش بينه‌ای پيش آمد و ابتدا خطاب با آنها كه تماشاگر بودند گفت:

— عجب آدمای بيخودی هيئ! اسم شماها رو ميذارن آدم؟ باين دوتا دختر كك نمی كنين ديگه چرا ميخندن؟ تا ده دقيقه بدهم سرم پالين بود و اورا نميديدم فقط صدايش را ميشنيدم. مرد لبنيات فروشي كه بارها از مغازه اش جنس خريده بودم و پدرمادر و برادر و ساير خوشاوندان مرا ميشاخت و گاه تا كمر پي بدم خم ميشد و سلام ميكرد در جواب او گفت:

— آخه اگه باين ريفت و قیافه بيرون نياي كسی باهاشون كاري ندارم. چرا بلان و دختر من انگولك نميكن. جوان ناشناس كه سخت عصبانی شده بود جواب داد:

— برو بدخت. زن و دختر توام زیر اون چادر هزار فرقه ميزن كه تو خير نداري بيجاره برو بی كارت. برو بدرد حنايت خودت بصر. اين جمله را گفت و بی معنی گريبان پسرگ زشت روی مشتزن را گرفت. حالا او با تير و مندر از خودش روپوش شده بود.

— يخبه منو چرا گرفتي؟ سوايسا حيواني. كارت دارم. تو بعيری ميخواهم نازت بكنم. اورا با يك دست بدخت كوفت و نگذاشت و با دست ديگر جوانی را كه درلجن جوی افتاده و تازه بيرون آمده بود گرفت. سويي هيچ دخالتی در اينكار نداشت و احتضار جوان ناشناس از آغاز شاهد ماجرا بود كه برای او زحمتی ايجاد نكرد. هر دوی آنها را با دوست گرفت و گفت:

— باهم ميريم كالانتری كه جواب بدین چرا دختر مردمو كك زدين. آن دونفر از ترس نزديك بود قالمب نهی كند و لي مرد لبنيات فروش ريش قیطانی و ناخن حناسته بدروغ گفت:

— كسی اينارو كك نزده. دروغ ميگن. اونا باين جيون كشيد زدن. همه كسانی كه اينجا چمن شهادت ميدن. جوان كه دل پری از لبنيات فروش دروغگوای ريكار داشت برگشت و لهيبی به او زد و گفت:

— اگه خفه نشي تمام شيشه های مغازه تو ميشكنم. تو كاسی باين كارا دخالت تكن بروی كارت. برو. او خودش را عقب كشيد. دوجوان اسير تقلا ميكردند كه خود را از چنگ او برهانند و چون بخاطر دفاع لبنيات فروش كمی چری شده بودند يکی از آنها لگدی بساق پای اوزد. لگد همان و برافروخته شدن آتش همان. من و سيمين تازه از جای برخاسته بوديم. من كتابها را

جمع كردم و مجدداً زیر بغل گرفتم. دعوا برای دفاع از ما بود. اين ناچوانرندانه بود كه جوان مدافع را تنها بگذاريم و بگنريم.

ناشاس تالكد را خورد سرآندو را مثل دوهندوانه پيم كوفت. اولی رارها كرد و دومی را مثل موش گرفت. بلند كرد و زمين زد. دومی حمله كرد اونيز يك مشت نقش زمين گرديد. لبنيات فروش كه حساب كار خودش را كرده بود گريخت و رفت. دوجوان نيز ديگر درصد تلافی نريامدند. دولادولا خود را زیر دست و پای مردم انداختند و از پشت باجه بليط فروشی روايه مانند گريختند و در كوچه مجاور از نظر پنهان گرديدند.

تماشاگران نيز بيچ كك متشرق شدند. ناشاس كه پولور و پيراهن سفيد يخبه باز پوشيده و مثل ورزشكاران چهارشانه و قوی هيكل بود، شلوار خالك آلود خوش را تكايد و تبسم كنان بطرف ما آمد و گفت:

— بفرمائين. ديگه كسی با شما كاري ندارم. اين ديگه توبه كردن مزاحم كسی بشن. اما حساب اين آقای لبنيات فروش هم باشه تايد. من برای سياستگرازی گفتم: — خيلي متشكرم. اما باين لبنيات فروش كاری نداشته باشين. كك محصل آدم بد ذهني پش آدم ليجار ميبافه. — غلط ميكند. منم تازه توی اين محل اومدم. بايد يکی يکی كسابرو سرچاشون بشونم. جوان شانه بشانه ما راه افتاد. وقتی بكوچه پيچيدیم او متعجبانه پرسيد: منزل شما اينجاس؟

— بله. ما ته كوچه می نشينيم. سيمين هم سر كوچه. همين دروازه تيمم راسه. — چه چيز. ماام تازه اومديم اينجا. همين كوچه. اون درآني رنگه وسط كوچه دست چپ. خيلي خوشحال شدم. پس همسايه در اومديم.

من و سيمين از او تشكر كرديم و بيشتر بخاطر مردم كه ممكن بود حرفهایي بزنند جدا شدیم. از آنروز بعد ديگر نتوانستيم قیافه اورا به خاطرم محكوميت. از ژست بردانه و شانه‌اش خوشم آمده بود. هر بار كه اورا بيميم. از اينكه اسش را ريسيده بودم تاسف داشتم و خودم را سرزنش ميكردم. جوان بسيار خوش صورتی بود. خوش صورت. قوی هيكل با صدفاني گرم و گيرا. ديده ايد كه بعضی صورتهای بی آنكه زيبا باشند شيرين اند. صورت او نيز شيرینی دلپذیری داشت. بخصوص چشم روشن در آن چهره دوست داشتی و شيرين ميدر خيد. برق ميزد. نگاهش عتيق و كنجكاو و شوخ بود. ديگر بيجب چيز و هيچكس چر او فكر نميكردم. در طول ده روز با دوهفته تنها يك كك نكته درباره او آگاه شدم آنهم بلكه دختر ك هشتانه ساله همسايه خانه اش. برای اويك بستنی خريدم و سواپانهی كردم كه فقط به يك سؤال من پاسخ داد. او گفت:

— زن ندارم. با ما ماناش تنها زندگي ميكند. هر دوتا شون صبح زود ميرن غروب برميگردن. كار ميكنن. باهيكي سلاب عليك ندارن. فهميدم كه صبح زود از خانه خارج ميشود و غروب مراجعت ميكند پس در اين دوموقع ميستوانم اورا ببينم. ديدار تصادفی. اتفاقی. چگونه اين برخورد بقيه در صفحه ۸۳



## «آینده»



## شاعری اجتماعی

دست بردار زیبایی خوش،  
چین ز رخساره بینداز بلور  
ایرها میگردند از سر شهر،  
شهر میماند و فریاد سرور.

بازهم دست من تو، و تو و من،  
حلقه می‌بندد بر گردن دوست.  
باز می‌آید خندان خندان  
آنکه چشمان تو اینک سوی اوست!

اسماعیل شاهرودی (آینده) از  
شاعران «نیمارگر» است. نخستین دفتر  
شعر او - آخرین نبرد - مجموعه  
شعریت به سبک خاص نیماء، منتها  
صریحت و عریاقت و «اجتماعی»-تر  
شعرش به لحن شعر نیماست، اما وصف  
او وصفی است «شعری» و از آن  
طبیعت کوهستانی که در وصف‌نمایی  
می‌بینیم، تهی.

«آینده» در مضمون‌یابی و در  
شیوه پایان‌بندی شعر و بیان برهنه  
و طنزآمیز، دستي دارد.

در سال‌های ۳۲ تا ۳۸ که شعر  
«عسائی» در مجله‌های هفتگی باب  
شد، «آینده» سبک و شیوه بیان قدیم  
خودش را حفظ کرد، منتها به  
موضوعات رایج‌روز - مثل شعر «مادر»  
و «قهر و آشتی باشع» - پرداخت و  
شعری هم در مایه فولکلور سرود و اسام  
قهرمانش را «حسنعلی‌جعفر» گذاشت.  
قهرمانی که در فقر زاده شد و بزرگ  
شد و زندگی کرد. بیان آینده‌دراین  
شعر طنزآمیز و اندکی تلخ است.  
در شیوه تغزل جدید، شعرهای  
آینده چندان قدرتمند نیست، اما  
تازگی و لطف خاص خودش را دارد.  
تأثیر مایاکوفسکی (شاعر فوتوریست  
روسی که خودکشی کرد) در شعر آینده  
تأثیری است غیر منتظم.

کتاب دوم این شاعر، بنام  
«آینده» - که تا زگیها منتشر شده-  
حاوی شعرهای برگزیده چندین سال  
گذشته اوست و تازه بودن را در  
شعرش نشان می‌دهد.

شعر آینده درصورتی به کمال  
خواهد رسید که با آگاهی و ظرفیت  
انتقادی بیشتری در شعرهایش  
بنگرد و از تجربه‌های چند ساله اخذ  
شعر جدید فارسی، بیشتر بهره‌ور شود.

## شعر - نقاشی - تئاتر - موسیقی - نقد کتاب و...

## آن دریاچه‌ها؟

تاکی به کوره راه ظلمت این لحظه‌های  
بی‌برگشت  
در انتظار طلوعی دوباره باید بود؟  
تاکی سکوت پنجره را  
با این امید مرده مهجور  
بر دوش خسته خود  
میتوان نمود آوار؟  
هان ای فریب نقش‌انگیز  
هان ای دروغ رویانی  
کو آن خجسته لحظه دیدار؟  
و آن کوچه‌ها و کاخ بلورین شهر  
خورشیدی؟

## «سرود»

غمی که درد ما هیچ کومستگین است  
سرود زندگی روزگار ننگین است  
ملول و خسته‌ام ای دوست ازدورنگیها  
دلجم چو خار بیابان غریب و شگین است  
بیدست باد در امواج رود می‌میرد  
گلی که سر زند از خاک حاصلش این است  
از آن پناه به می می‌برم که با غم عمر  
به کام گمشدگان جام تلخ شیرین است  
ز حال خسته چه یرسی در این بهارملول  
که غنچه دلجم از موج اشک رنگین است  
دمی بداد دل «مجد» میرسی ای دوست  
که دامن از گهر اشک پر زبرون است

## عطر گل و لبخند

با شاخه شری برای تو  
با شاخه شری برای دستهای تو  
با ساقه سبز نوازش‌ها  
با خوشه پر بار خواهش‌ها  
همچون زمین - این جاودانه مهربان  
آستین هر نقطه زبانی و هر بار ...  
زادن، چو خورشیدی ز راه دور می‌آید  
من خویش را آماده دیدار می‌گردم  
آماده دیدار با خورشید - رویاروی.  
صبح که شیرین دردناک افتاد زادن را  
مادر شدن چون آسمانی با کبوترهای  
پروازی  
مادر شدن چون میوه‌ای در دستهایم  
لعل می‌گردید

من بامدادان را بمثل يك پياله شیر  
نویشم  
و از درخت روز، برگ لحظه‌های  
سبز را چیدم  
نوزاد هستی بخش من، آن کودک بیدار  
آن شعر، آن بیتابگون باده  
بر آفتاب و آب و آئینه  
بر واژه و سنگ و ستاره بازمی‌تابید  
تا بشکند در باغ تو عطر گل و لبخند  
خون ریشه‌هایی در بهارستان قلب من  
و برگ و بارش در میان مردم کوچه.  
مجموعه - د

## ساموئل تابلور کولبریج

S.T. Colbridge

(انگلیسی)

## بر آن کناره‌ها ...

همه طبیعت در کار است،  
زبورها در جنب و جوشند، پرندگان  
بر شاخسارند  
و بهار، در هوای باز، در رفتار  
بر چهره خندانش، رویانی از بهار است  
و من، این منم که بی‌کاره و عاطل  
مانده‌ام  
نه علی فراهم می‌کنم، نه جفتی دارم  
نه لانه‌ای می‌سازم، و نه ترانه‌ای  
می‌خوانم

بالینهم، من بر آن کناره‌ها  
بر اثر چشمه‌ساران روانم  
بشکفید، ای گلها،  
و ای چشمه ساران  
روانه شوید، دورتر ...  
من بالبانی خشک و ابروانی پر آرزنگ،  
روانم  
آیا می‌توانید آنچه روح مرا افسرده  
است، بشناسید  
زیرا که کار بدون امید به بی‌حاصلی  
می‌انجامد  
و امید بی‌مقتدی، نمی‌تواند زیست

## تعزیه زنانه

- تعزیه زنانه، فریاد  
ضعیفی بود برای  
بدست آوردن حقوقی  
که مسلم زنان بود

- تعزیه زنانه در حیاط  
خانه‌ها اجرا میشد و  
بازیگرانش زنهایی بودند  
که در مجالس زنانه روضه  
میخواندند.

گفتیم که تعزیه، بعد از پیدایش،  
در ادوار مختلف تاریخ رشد کرد و در  
دوره صفویه، و زندیه و قاجاریه به کمال  
رسید و سپس متوقف ماند. در این  
دوران بود که گروه‌های چندین هزار  
نفری به اجرای تعزیه پرداختند - و  
شاید اگر تعزیه تا به امروز همچنان  
به مسیر خویش ادامه میداد، اینک در  
این رشته تئاتری بزرگ داشتیم.



در جوار مجالس روضه‌خوانی،  
مجالس تعزیه هم برپا میشد. مجالس  
زنانه و مردانه از هم جدا بود و در  
تعزیه نیز نقش زنان را مردان به‌عهده  
میگرفتند در نتیجه زنان را شایه به  
عرصه نمایش و هنر نبود، اما بنا به  
اقتضای طبیعی و فطری، زن نیز چون  
مرد نیاز به عرصه هنر و استعداد در  
پرده و نهفته خود داشت. از اینرو  
مجالسی که منحصرًا تماشاگرانش زن  
بودند به‌وجود آمد و میدانهایی شد  
برای تاخت و تاز و نمایاندن استعداد  
شکوفان آنان، و چنین است که تعزیه  
زنانه بوجود آمد. «قبر السلطنه» دختر  
فتحعلی‌شاه نخستین کسی بود که تعزیه  
را در خانه خود باپ کرد، این تعزیه  
در جوار روضه‌خوانی‌های روزهای  
محرم برپا شد و سپس هر ساله در دهه  
اول محرم اجرا میگشت.  
اجرای تعزیه زنانه، اعتراضی بود  
به قیدوبندهایی که روابط اجتماعی  
آنروز برای زنان بوجود آورده بود  
و فریاد ضعیفی بود برای بدست آوردن  
حقوقی که حق آنها بود. تعزیه‌ها در  
حیاط خانه‌ها یا در تالارهای بزرگ  
اجرا میشد و بازیگرانش زنهایی بودند



گفت و گونی با «بهمن فرسی»

## تئاتر ملی یا تئاتر جهانی؟

هیچ ملتی نمیتواند تئاتر داشته باشد، مگر اینکه ادبیات دراماتیک داشته باشد.

با بهمن فرسی درام نویس و کارگردان تئاتر، که نامش بهر حال از تئاتر امروز کشور ما جدا نیست، و همیشه کارهایش با گفت و گوی فراوان همراه بوده است، در این هفته به گفت و گو نشستیم:

— آقای فرسی، کار تئاتر را از چه زمانی شروع کردید؟

— به طور جدی از سال ۱۳۳۷. قبل از آن فقط اشتیاق بود و کوشش و حتی گاه شوخی. یعنی برای آن که تئاتری داشته باشم. و داشته باشیم شروع کردم به نوشتن تئاتر به آن نحوی که می خواستم و تصویرش را کرده بودم.

— چند تا نمایشنامه تا به امروز نوشته اید.

و کدام به روی صحنه آمده اند. و توسط چه کسانی؟

— هشت تا. پنج تا از آن‌ها چاپ و منتشر شده است: «گلدان»، «چوب زیر بغل»، «موش»، «بله های یک تریبان»، «بهار و عروسک» و سه تایی دیگر که چاپ نشده اند و هنوز نام قطعی هم ندارند. یکی از آن‌ها احتمالاً «هسته» نام خواهد داشت و دیگری «دوشرب در دو مساوی بی نهایت» و سومی نمی دانم. «گلدان» و «بهار و عروسک» و «چوب زیر بغل» را خودم به روی صحنه آورده ام. و بقیه را بدایند واکدار می کشم.

— نوشته های دیگری هم از شما منتشر شده اند؟

— بله. یک مجموعه قصه های کوتاه به نام «زیر دندان سگ» و یک نوشته که شاید بتوان آن را نوعی «مقامه» خواند به نام «باهو».

— «گلدان» و «بهار و عروسک» را کی به روی صحنه آوردید.

— در سال ۱۳۴۰ و سال ۱۳۴۴. اولی شب اجرا شد. دومی دوشب. — و اسمال «چوب زیر بغل» را و هر سه را با گروه های آماتور. می توانم بپرسم چرا همیشه با آماتورها کار می کنید؟

— برای این که تئاتر امروز ما هنوز یک «تئاتر آماتور» است. این یک دلیل، دلیل دوم این که تئاتر، روح و روحیه خصوصی دارد. آدم‌ها در این حوزه فعالیت انسانی بدور هم جمع می شوند که بپراکندگی را بیاموزند. پس از یک اجرا، معمولاً اختلافها پیش می آید. دعواها بر تقسیم دشنامها و تحسینها که تار شده است. و خلاصه جمع پراکنده می شود. دنیای معیشت زده و معیشت زای شوخیست. آدم‌ها پراکنده می شوند و ناگزیر باید کار را همیشه بایک عده تازه کار جدید شروع کنی. درحالی که قدیمی‌ها هنوز



همچنان تازه کارند. قلمرو حرفه ای های سابق خودمان هم با قلمرو ما نمی خواند که با آن‌ها آدم کاری را شروع بکند. — «چوب زیر بغل» که مجبوعاً بیش از هشت شب روی صحنه نبود، تعجب و هیاهو و تایید و تکذیب عده زیادی را برانگیخت. و شما تا امروز ساکت بوده اید. آیا جوانی ندارید؟

— اولاً من حرفم از زده ام. در ثانی شخص عاقل هرگز به جواب جواب نمی دهد. منتهای یک وقت جواب حرف حساب است و آدم در این صورت فقط تشکر می کند. و اگر در جواب سؤالی هم وجود داشت در آن صورت جوابی هم می دهد. من متأسفانه تاکنون درباره «چوب زیر بغل» حرف حساب نخواندم. یک مشت دندان فروجه شنیده ام. این حرکات به عقیده من جواب ندارد. هیجان عصبی هم که پارویی بروز دادند. باز جوابی ندارد. امیدوارم چنگال را ول کنند و بجایند به کارشان. بطور کلی این واکنشها برای من دور از انتظار نبود. من با اجرای هر تئاتر یک مقدار آزمایش آدم شناسی نیز می کشم و نتایج لازم را هم می گیرم. این بار هم آزمایش «چوب زیر بغل» خیلی روشن کننده و مفید بود. بطور کلی از این واکنشها خیلی خوشحالم. و هدفهای تئاتری خود را تحقق یافته می بینم.

— ممکن است اساساً در باب سلیقه ها و بطور کلی ایدئولوژی تئاتری خودتان توضیحاتی بخواهم؟

— خصوصیات کار یک آریتست در درون و بیرون محصولیست که بیرون می دهد. و معمولاً کار خود آریتست نیست که از خصوصیات صحبت کند. چون در این صورت کار از حیطه هنر دور می افتد. می شود سیاست و تبلیغات. تصور می کنم چیزی که ما در ایران نداریم در واقع «منتقد هنری» نیست (چون مدعی چنین سمت و شخصیتی را فراوان داریم) بلکه «مفسر هنری» ست. و منتقد محصولیست

آنها که سعی میکنند به تماشاگر برسند، محکوم به فنا هستند

که قاعدتاً پس از مفسر به یار می آید. حالا خصوصیات محیط ما بدیگر گونه بوده است. این دیگر از شانس ماست. من در تئاتر به دو نکته بیش از سایر مایل توجه دارم. گفته اند و پذیرفته شده است که تئاتر زاده «برخورد» است. برخوردی بروی صحنه، بین مایایل و آدم‌ها، آدم‌های داخل صحنه، آدم‌های بازی. تا از این راه آدم‌های سالن بتوانند یا مجبور شوند (نمی دانم) با آنچه در صحنه می گذرد همراه شوند و «به کجا» بروند. من هم می گویم تئاتر یا درام از «برخورد» به وجود می آید. اما با تعبیری جدید و بسی گسترده از مفهومی که تاکنون از «برخورد» داشته و شناخته ایم. برخوردی بین صحنه و سالن. برخوردی در صحنه که پیمان کشانده می شود. اشتباه است اگر تصور کنند که گفتار مستقیم بازیگران با آدم‌های سالن به معنای همان برخوردیست که مورد نظر من است. این گفتار مستقیم در «گلدان» وجود نداشت. یعنی بازیگر با تماشاگر حرف نمی زد. در «بهار و عروسک» کمی به شکل معتدل وجود داشت. در «چوب زیر بغل» هم اندکی خشن ولی با اجزای دوهیله و به کار گرفته شده بود. یعنی در چوب زیر بغل تماشاگر می توانست حرف‌ها را خطاب مستقیم تلقی کند و یا نکند. اما در این هر سه نمایشنامه، برخورد مورد نظر وجود داشت. و البته در یافت و خون بازی. و شاهدند که برخورد چگونگی آن‌ها که بتوانند خودی بیاریند واقع شده. مساله دیگر در باب به قول شما

(ایدئولوژی تئاتری) من ارزیابی جدیدیست در کار برد هر یک از هنرهای مختلف تئاتر از اجتماع آن‌ها به وجود می آید. سبتهایی که در کار برده‌های تشکیل دهنده تئاتر تا به امروز کشف شده و به کار رفته اند برای من به هیچ وجه قطعیت ندارند. همیشه می توان این نسبت‌ها را درهم ریخت. و می توان از ترکیب رنگ و صدا و نور و حجم و سطح و کلمه و حرکت با درصدهای تازه به بیان دراماتیک جدیدی رسید. منتهای این چنین هدفی و روشی را صد البته کسانی که اسیر قالب‌های ارسطویی هستند (هر چند ندیده و نخوانده و شنیده ایم که به چند و چون این قالب‌ها نیز کاملاً آگاه باشند) نمی توانند فهم کنند. مساله این است که در این آب و خاک متأسفانه ابزارهای منتهای هیچ مدعی نقادی و هنر سنجی روشن نیست. راستش را بخواهید، این‌ها اصلاً یک الگو هم لاقول درست ندارند. اکثریت کسانی که به نام منتقد قلم بردست دارند فقط و فقط کسانی هستند که می توانند قلمی بزنند و افکاری متفوش را نه به نام یک هدیان شخصی (که در آن صورت من حتماً می پذیرم) بلکه به نام نقد هنری به بازار مکاره هنری معاصر تهران قالب کنند. و تنها در این

بقیه در صفحه ۷۶



نقد نقاشی

## تصویر پرندگان

نمایشگاهی از آثار نقاشی «بهمن دادخواه» در «گالری مس» گشایش یافت.

این بار در آثار نقاشی «دادخواه» موضوع کار «پرندگان» هستند که بگونه ای کاملاً طبیعی (فیگوراتیو) ارائه شده اند. پرداختن به نقش پرندگان زنده یا بیجان، بیشتر در تابلوهای نقاشان قرن هفده و هجده انگلیس بچشم می خورد.

شاید علت گرایش بعضی از نقاشان آن دوره به ترسیم پرندگان زیبا و خیال انگیز و با انتخاب «طبیعت بیجان» هائی از مرغان لذت و متلوع چون کبک، قمری، بوقلمون، مرغ و غیره را بتوان در حاکمیت طبقه اشراف آن زمان که خوش گذرانی و فراغ ازغم دنیا بودن و لذت بردن از زیباییهای سطحی منظر وجودی آنها بود جستجو کرد.

در آغاز قرن بیستم با پیدایش سبک «اکسپرسیونیسم» بعضی از نقاشان این مکتب برای بیان حالتی از قبیل: تنهایی — بیچارگی — ظلم و حتی محبت و مهربانی، از فرمهای حیوانات و پرندگان مرده یا زنده استفاده کرده و معتقد بودند که بیان عواطف انسانی را در قالب زندگی ساده حیوانات بیشتر و موثرتر میتوان ارائه داد و از این رو نقاشان اکسپرسیونیست برای اینکه بتوانند آزادانه به بیان بگونه عواطف بپردازند، فرم طبیعی حیوانات و پرندگان را درهم شکستند و به اصطلاح آنها را بدلیخواه خود «دفرمه» کردند و این تغییر شکل دادن فرمهای طبیعی در کار نقاشان اکسپرسیونیست، یکی از پایه های اصلی کار آنهاست.

در بین نقاشان کنور خودمان بهمن محض را میتوان جزو نقاشان اکسپرسیونیست شمرد که دوره ای از آثار او به نقش پرندگان و حیوانات اختصاص دارد.

وقتی به نمایشگاه بهمن دادخواه وارد شدیم، این تأثیر پذیری از آن نقاش احساس میشد. در رنگها و فرمها و حتی در یکی از کمپوزیسیونها «پرندک مرده در کنار دریا» شاید بین جماعت نقاش ساله «آر پذیری» و تحت تأثیر دیگری بودن بگونه ای مطرح باشد، ولی این تأثیر پذیری نباید در حد تقلید باشد. با اینهمه بعضی از کارها پخته بود و قابل پذیرش.

(۱۱)



خاطرات زنی که ۸ سال  
همسر زبردست‌ترین  
جاسوس قرن بیستم بوده،  
اما از این راز ذره‌ای خبر  
نداشته است!

## قسمت شانزدهم



دکتر کلاوس فوش  
جاسوس آلمانی شوروی

### خلاصه شماره‌های گذشته :

زن و شوهری را برای شام به یک مجلس مهمانی دعوت کرده‌اند. شوهر «کیب فیلی» است که بظاهر خبرنگار مجلات انگلیس است در بیروت، ولی در حقیقت بزرگترین جاسوس شوروی است در دنیای غرب. زن «الئونور» نام دارد و آمریکائی است و سوسین زن «فیلی» است. او هیچ وجه از فعالیت‌های جاسوسی شوهرش خبر ندارد. آنتی‌شپ ۲۴ ژانویه ۱۹۶۳ - الئونور چندین ساعت منتظر شوهرش ماند، ولی فیلی به مجلس مهمانی نیامد. فردای آن روز روشن شد که «کیب فیلی» بزرگترین جاسوس قرن، درست در آستانه دستگیری، به بسکو گریخته است. مدتی بعد، شورویا، وسیله مسافرت «الئونور» را نیز به مسکو فراهم کردند تا شوهرش را ببیند. در مسکو فیلی برای نخستین بار از سی سال فعالیت‌های جاسوسی خودش برای همسرش حرف زد، و از جمله ماجرای فرار دادن پورگی و مک‌لین، دو جاسوس پررنگ شوروی در انگلیس را که یکی از شاهکارهای خود او بود - برای زنش حکایت کرد. اکنون همسر فیلی، آنچه را از زبان شوهرش درباره فعالیت‌های جاسوسی او شنیده، برای شما تعریف میکند ..

# شوهرم، جاسوس قرن!



لوس آلایوس او را تحت نظر بگیریم. نخستین گزارش دوستان ما نشان میداد که دکتر فوش زندگی بسیار راحتی را در این شهر میگذراند. در روزهای تعطیل به - کوهنوردی میرفت و یا به اسکی میرداخت. ششماه تمام با دکتر فوش ارتباطی نداشتیم. کاملاً امکان داشت که آمریکائیها برای ما دامی چینه باشند و بهین جهت تماس درونی او خبری نداشتیم، کاری خطرناک بود. با اینهمه مجبور بودیم که با او تماس بگیریم. این خطر جدی را یکبار دیگر همراه شوهرش بشهر کمبریج آمریکا رفتم. کارلا دل بدینا زد و سراغ او رفت. یکبار دیگر دکتر فوش حاضر به همکاری با ما شد، بی آنکه ششماه غیبت خود را توجیه کند. این بار قرار ملاقات را در شهر بستون گذاشتند. هاری گلد، باز سراغ دکتر فوش رفت و با دست پر بازگشت: دکتر فوش در گزارش خود طرز ساختن بمب اتمی از ماده پلوتونیوم را با جزئیات کامل نوشته بود!

وقتی این گزارش به بسکو رسید، دوستان روسی ما بیش از پیش خود را علاقمند نشان دادند. ما مجبور شدیم در جستجوی جاسوسان دیگری در لابرآتوار های اتمی آمریکا بر آیم. گروهی «دیویس گرین گلاس» که او هم در لوس آلایوس کار میکرد، نقشه دقیق ساختن درونی بمب اتمی را در اختیار

هاری گلد را سراغ او فرستاد. خواهر دکتر فوش می گفت که از آدرس صحیح او چیزی نمیداند ولی میداند که برادرش در یکی از شهرهای جنوب شرقی آمریکا است ..

چطور ممکن بود دکتر فوش بدون اینکه کمترین خبری به ما بدهد، ناگهان ناپدید شود؟ من حتی بدین فکر افتاده بودم که نکند او را کشته‌اند. در هر حال هاری گلد نامه‌ای در چند سطر به دکتر فوش نوشت و بخوهر او داد و از او خواهش کرد که اگر برادرش را بدید، از او خواهش کند که یک شماره تلفن در نیویورک زنگ بزند. ولی روزها میگذشت و از دکتر فوش خبری نبود. همه ما آماده بودیم که شی دستگیر بشویم، زیرا کم کم مطمئن میشدیم که دکتر فوش خود را با آمریکائیها فروخته و همه ما را لوداده است. کارلرامند درازای خواهر دکتر فوش را تحت نظر گرفت و بالاخره کشف کرد که دکتر فوش را بایک مأموریت صد درصد محرمانه به نیومکزیکو فرستاده‌اند. در آنجا در شهر کوچک «لوس آلایوس» مقدمات ساختن بمب اتمی بمب اتمی جهان آماده میشد. پروفیسور اوپنهایم که رهبر دانشمندان اتمی آمریکا بود، وجود دکتر فوش را در نزد خود ضروری دیده بود و او را با یک دستور فوری به لوس آلایوس فرستاده بودند. چرا دکتر فوش سفر خود را به ما خبر نداده بود؟ چرا در محل ملاقات حاضر نشده بود؟ آیا دیگر حاضر به همکاری نبود؟ برای پاسخ یافتن بدین سؤال مجبور بودیم در

گزارش کامل و دقیقی درباره آخرین فعالیت‌های اتمی آمریکا وجود داشت. بعد هاری گلد چندین سؤال از دکتر فوش میکرد و همیشه پاسخهای دقیق و صریحی از او میشنید. کارلا نیز در نقطه‌ای نه چندان دور از محل ملاقات مواظب هردو تایی آنها بود. آنگاه هاری - گلد سراغ «آنا تولی - یاکوف» معاون کنسول شوروی در نیویورک میرفت ..

هاری گلد و دکتر فوش دست کم ده بار بدین ترتیب با یکدیگر ملاقات کردند: یکبار در موزه هنر بروکلین - بار دیگر در بارک مرکزی بروکلین، و بار سوم در کوچه شماره ۹۶ - هر بار دو وقت ملاقاتی در بی در دو محل جداگانه وجود داشت، تا اگر یکی از طرف نتوانست در محل اول حاضر شود، خود را بمحل دوم برساند. یکبار در ماه ژوئن دکتر فوش حسابی ما بوحشت انداخت. او در هیچیک از دو محل ملاقات خود حاضر نشده بود. عدم حضور یک جاسوس در محل ملاقات فقط دو معنی دارد: یا او دستگیر شده و لو رفته است، و یا تصمیم پخیانت گرفته است. آنروز هاری گلد و کارلا دوبار و در دو محل جداگانه منتظر دکتر فوش شدند، ولی او نیامد. بناچار هاری گلد تصمیم گرفت به آبارتمان دکتر فوش در کوچه شماره ۷۷ بروی، ولی سرایدار عمارت نیز از دکتر فوش خبری نداشت و می گفت که از چند روز پیش او رانیده است! سرانجام «یاکوف» معاون کنسول شوروی آدرس «گریستل» خواهر دکتر فوش را در مساجوست پیدا کرد و

اکنون دکتر «کلاوس فوش» در قلب دژ اتمی آمریکا بود. آمریکائیها بزودی فهمیدند که همکاری دانشمندان اتمی انگلیس و مخصوصاً دکتر فوش، در راه ساختن بمب اتمی، بسیار ضروری و حیاتی است. مهمترین تحقیقات اتمی را به یک موسسه بزرگ بنام «کلکس - کورپوریشن» سپرده بودند، و مهمترین محاسبات ریاضی بمب اتمی را نیز بهیچ دکتر فوش گذاشتند. کارلا که مثل سایه همه جا بدنبال دکتر فوش بود، گزارش میداد که او در مدت کسی اعتماد و احترام آمریکائیها را جلب کرده، و حالا هر روز آزادانه به لابراتوار های اتمی پنهانی دانشگاه کلمبیا و موسسه «کلکس - کورپوریشن» میرود. نخستین راکتور اتمی در سال ۱۹۴۳ در شیکاگو یکبار افتاده بود، و حالا آمریکائیها میخواهند از تحقیقات آزمایشگاهی خود برای ساختن بمب اتمی در عمل استفاده کنند. اینشتین و اوپنهایم، دودانشمند پررنگ به پرزیدنت ترومن خبر داده بودند که آلمان بزودی به بمب اتمی دست خواهد یافت و در آن صورت سرنوشت جهان و جنگ بکسر تغییر خواهد یافت.

هنوز کسی صد درصد امیلی به ساخته شدن بمب اتمی نداشت، ولی همه کارهایی را که در این باره انجام میشد، دکتر فوش توسط «هاری گلد» به ما گزارش میداد. نخستین ملاقات آن دو، در اوایل سال ۱۹۴۴ و در نیویورک طبق قرار قبلی انجام پذیرفت. در این ملاقاتها معمولاً دکتر فوش با کسی را به دست «هاری گلد» میداد که در آن



# PHILBY

جالبترین سوژه روز دنیا که مردم اروپا و آمریکا با بخود جلب کرده است!



را بالای یک برج بلند می‌رساندند و در آنجا می‌وزاندند. حتی آب لابرآوار را پیش از آنکه در رودخانه تایمز بریزند، تصفیه می‌کردند. این احتیاط‌ها در مورد کارمندان مرکز آنتی نیز بعمل می‌آمد. آنان نخست قراردادی مربوط به حفاظت اسرار دولتی را همراه سوگند امضاء می‌کردند، و بعد باین سوسه زندگی می‌کردند که نکند در دام جاسوسان نیفتند و با دزدیده بشوند! برای کارمندان رستوران مخصوصی در همان دهکده آنتی وجود داشت که ظهیر و شب در آنجا جمع می‌شدند و گونی برای رهایی از سوسه آتم سعی می‌کردند فقط از فوتبال و تعطیلات آئینه وزن های بلوند حرف بزنند. دکتر فوش نیز سعی می‌کرد در این مذاکرات شرکت کند تا خود را آدمی معمولی جلوه بدهد. حقوق او خوب بود و دکتر فوش توانست یک اتومبیل بخرد و در سوس و سواحل مدیترانه تعطیلات خوبی بگذراند.

در سوس برادرش «گرهارد» را یافت که از هنگام جنگ بعد ندیده بود. او برعکس برادرش کلاوس، مرد چاقی بود که فقط پول می‌باندید. در نوامبر ۱۹۴۷، هجده ماه بعد از ورود دکتر فوش به مرکز آنتی «هارول» انگلستان، دکتر فوش بوی واشنگتن پرواز کرد تا در آنجا در یک کنفرانس مهم که با شرکت دانشمندان آنتی آمریکا و انگلیس و کانادا تشکیل می‌شد، شرکت کند. بظاهر همین رفته بیش از حد باعث شده بود که دکتر فوش جاسوسی را کنار بگذارد. چندین بار در لندن با مامورین ما قرار ملاقات داشت ولی سرفرازی خود حاضر نمی‌شد. مسکو به دستور میداد که در صدد تماس با دکتر فوش نباشیم. در اوایل سال ۱۹۴۷، دکتر فوش بعد از مدت‌ها قطع تماس با ما، گویی مثل معنادی که دوباره هوس تریاک کرده باشد، شخصا در صدد برآمد که دوباره با شوری تماس بگیرد. او از راهی بسیار خطرناک وارد شد، یعنی بایکی از اعضای حزب کمونیست انگلیس تماس گرفت و از او خواست که میان او و روسها ارتباط برقرار کند. بزودی باو دستور داده شد که در یکی از کاباره های لندن منتظر ارتباط خود

به حفظ اسرار دولتی نوشته شده بود. مرکز آنتی در حقیقت از دو دهکده با خانه‌های آلومینیومی تشکیل می‌شد. در وسطخانه‌ها، آزمایشگاه و اتاقهای دانشمندان قرار داشت. هر روز خانه‌های دیگری بر این مجموعه افزوده می‌شد، و کسیکه از دور این دهکده آنتی را می‌دید، بلافاصله بباد استودیوهای فیلمبرداری هالیوود می‌افتاد. در ساختمان اداری مرکز آنتی، دو طبقه آپارتمان وجود داشت. دکتر فوش یکی از این آپارتمانها را که درست در کنار رئیس مرکز آنتی یعنی «سرجان - کراکروف» قرارداد، بعنوان مرکز کار خود برگزید در تمام روز سکرتهای خوشگل و کارمندان جوان، در کربدورها از این سو بدان سو می‌رفتند. برخی پرونده‌های جاری سرد و قهوه تر لرا. این وضع با آن پیل آنتی که آدم را بیاد اهرام مصر می‌انداخت، تضاد کامل داشت. در اطراف پیل آنتی، نگهبانان سفیدپوش مسلح بدست، شب و روز کشیک می‌دادند. در اینجا از گردوخاک بی‌نظمی اثری نبود. همه با کفشهای مخصوصی توی کربدورهایی که کف آنها از بتن آرمه ساخته شده بود، می‌رفتند و می‌آمدند. در هر چند قدم بدین تابسلو ها بر می‌خوردید: «خطر مرگ!».. «نزدیک نشوید!»..

پیل آنتی یک غول بود که گویی چشم داشت: چشمانی الکتریکی و بارنگهای گوناگون... پیل آنتی دستهای از فولاد داشت که در درون آن می‌گشتند و مواد آنتی را جابجا می‌کردند. لابرآوار آنتی از خود پیل نیز حیرت‌انگیز تر بود. در آنجا دکتر فوش و همکارانش با چکمه در دستکتهای کاوچویی کار می‌کردند. وقتی هم از لابرآوار بیرون می‌آمدند، بلافاصله بسوی کابین‌های شیشه‌ای می‌دویدند و در آنجا آسید سیربک بسروزی آتسها و لبایه‌ایان می‌پاشیدند تا از گردند مواد مرگرای آنتی در امان باشند. طبقه دوم ساختمان که پر از وسایل پیچیده بود بیک دستگاه مکنده قوی اختصاص داشت. این دستگاه هر لحظه هوای رادیو آکتیف و خطرناک لابرآوار را که در طبقه پایین قراردادش می‌مکید و هوای تازه در آن می‌مکید. هوای کثیف و خطرناک لابرآوار

ترس و هراس دیگری بود: «اگر امریکائیها بخواد، باین بب که بدست او ساخته شده است، شوروی را بترساند، آنوقت چه میشود؟»

با انفجار نخستین بمب آنتی آمریکا همکاری نزدیک دانشمندان آتسی آمریکا و انگلیس پایان یافت. چند ماه بعد، دو بمب آنتی بر فراز شهرهای هیروشیما و ناگازاکی افتاد، و در عرض چند دقیقه بیش از صد و چهل هزار نفر را کشت... حالا دیگر دانشمندان آنتی انگلیس خود را برای خدا حافظی از همکاران امریکائی خویش آماده می‌ساختند. بدین مناسبت جشن بزرگی ترتیب داده شده بود، و دکتر فوش بهر سالنامه رفته بود تا برای این جشن ویسی زبانی بخرد. آنشب او سخیلی دیر در مجلس جشن حاضر شد و گفت که اتومبیل کهنه‌اش در وسط راه خراب شده‌است، ولی در حقیقت وقتی دکتر فوش بطریقای ویسی را خرید، بجمعه شهر رفت تا هاری گلد را ببیند. او همه اطلاعات لازم درباره انفجار و طرز ساختمان نخستین بمب آنتی جهان را در اختیار رابط خود گذاشت: مواد اولیه بمب - طرز ساختمان آن - طرز انفجار - و نتایج که از انفجار بدست آمده‌است! حالا دیگر دکتر فوش هیچ ترس و هراسی نداشت، او می‌دانست که شورویا اگر کمی بچیند، می‌تواند بمب آنتی بسازد!

دکتر فوش بانگلستان بازگشت... او یکی از آخرین دانشمندان آنتی انگلیس بود که آمریکا راترک می‌گفت. روز ۱۶ ژوئن ۱۹۴۶، نه ماه بعد از آخرین ملاقات خود با هاری گلد بانگلستان بازگشت. در انگلیس باو پیشنهاد کردند که ریاست سرویس فیزیک تئوریک را در مرکز آنتی جدید انگلستان بپذیرد. این مرکز بسیار مدرن در «هارول» (برکشایر) قرار داشت. هرسال ۱۳۰۰ لیره حقوق بدکتر فوش می‌دادند و باو قول داده بودند که بزودی حقوقش را به ۱۸۰۰ لیره برسانند...

این مرکز آنتی هارول، موسسه عجیبی بود... دوروبر آنرا نخست دیوارهای ضخیمی از بتن آرمه فرا گرفته بود. بر یک رشته سیم خاردار که از آنها برق می‌گذاشت. و بعد سگهای پلیس... روی درتابلونی بود که در آن ماده مربوط

ما گذاشت. حالا لازم بود که هاری گلد و دکتر فوش در فواصل کوتاهی یکدیگر را ببینند. هر روز که می‌گذاشت، تاریخ با قدم بنقطه عطف خود نزدیک می‌شد. دکتر فوش و هاری گلد، قرار بعدی خود را بروی پل کاستیلو در «سالتاف» گذاشتند: روز ۲ ژوئن ۱۹۴۵، سراسات ۴ بعد از ظهر ملاقات طبق قراقبلی انجام پذیرفت. دکتر فوش باکت دیگری حاوی آخرین گزارش خود بدکتر هاری گلد داد و اضافه کرد که: «نخستین بمب آنتی آمریکا، ماه آینده در صحرای نیو مکزیکو، نزدیک آلامو-گوردو، منفجر خواهد شد!»

قرار بعدی ساعت ۶ بعد از ظهر روز ۱۹ سپتامبر موعول شد: در نزدیکی یک کلیسا و در حومه شهر «سالتاف»... بندهام یکدیگر را ملاقات کردند. تروین باستانی گفت: «ما و انگلیسها مشغول ساختن بمب وحشتناکی هستیم که آلمان را برانو در خواهد آورد!» اساتیلین بظاهر این حرف تروین را نادیده گرفت. اولاد در ده دل خود بریش تروین می‌خندید، چونکه بکمت دکتر فوش، از همه اسرار بمب آنتی آمریکا خبر داشت! دانشمندان شوروی در سه سرویس شانزوزی، در مورد اطلاعاتی که از دکتر فوش گرفته بودند، مطالعه و تحقیق می‌کردند.

روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵، یادر تارخی بود. قرارداده بود در این روز نخستین بمب آنتی آمریکا مورد آزمایش قرار گیرد. پروفیسور «پریلز»، دکتر فوش و همکاران آن دورا یک تپه در صحرای نیومکزیکو بردند. این محل سی کیلومتر از برجی که بمب آنتی را روی آن گذاشته بودند، فاصله داشت. ناگهان نور شدیدی شدیدتر از نور ده آفتاب - آسمان را روشن ساخت. حتی درسی کیلومتری محل انفجار بمب زمین چنان لرزید که چند تماشاگر زمین خوردند. دکتر فوش و همکارانش بادوربین محل انفجار را می‌نگریستند و اقتضای می‌کردند. در این لحظه، آنان تیرمه‌سایها کوشش و تلاش خویش را بچشم خود می‌دیدند. دکتر فوش با خود می‌اندیشید: «با وجود این بمب، فاشیسم دیگر نخواهد توانست بر دنیا مسلط شود! بپایان عمر هیتر نزدیک است!» لیکن دردل او، هنوز





شکوه عشق...



## قسمت سوم

از: ل - دل تور

ترجمه - کی مرام

او مرا مسموم کرده بود ،  
میخواست مرا بکشد ،  
میخواست خودش را از  
دست من خلاص کند ....  
تصادف را عمدی ایجاد  
کرده بود تا فرصتی پیدا  
کند جسد مرا در اتومبیل  
شما بگذارد و شما را قاتل  
معرفی کند .  
اگر من توی اتومبیل شما  
مرده بودم چطور میتوانستید  
بیگناهی خودتان را ثابت  
کنید ؟

## خلاصه دوشماره گذشته:

« يك شب در شاهراه خلوتی نزدیک رم ، اتومبیل خبرنگار عكاس جوانی  
دراثر بی احتیاطی راننده اتومبیل دیگری تصادف میکند . مرد موقری که  
سرنشین آن اتومبیل است ، دختر جوانی را که بیحال شده بود به اتومبیل خبرنگار  
منتقل میکند و از او میخواهد که دخترک را به هتل البرتو برساند .  
خبرنگار جوان همینکه بهر وارد میشود ، حس میکند دختر بیهوش است  
و حتی اسم او را نمیداند . از ترس اینکه میادا در سری پیش بیاید دخترک  
را بکشد دوستش پاپینو به آپارتمان خودش میرود .  
صبح روز بعد پس از انجام ملاقاتی که داشته به آپارتمان بر میگردد .  
صدائی از اتاق خواب میشود .»

دخترک موطلانی با شیطن چشمکی  
زد و گفت :  
- هلو ! ...  
با شکم روی تخت خواب افتاده بود .  
دو دستش را زیر چانه کوچکش تکیه داده ،  
آرنجهایش را روی تشك تخت خواب گذاشته  
بود . موهای طلایش از دو طرف ، صورت  
ظریف و زیبای او را میپوشاند . با دو  
چشم آبی آسمانی رنگش بمن خیره شده  
بود و لبخند شیرین شیطانی کنار لبهای  
خوش تراشش نقش بسته بود .  
من در حالیکه مبهوت شده بودم جواب  
دادم :  
- هلو ! ....  
دخترک پاهایش را از پشت بلند کرده  
حرکت میداد . با خونردی پرسید :  
- اینجا آپارتمان شماست ؟  
- بله ، یعنی من فعلا اینجا زندگی  
میکنم  
- پس من روی تخت خواب شما  
خوابیده ام  
- ویرانه مرا بتن دارید .  
دخترک قهقهه پرطنبی سر داد :  
- پس خیر ندارید که از قهوه جوش  
وقهوه شما هم برای خوردن صبحانه استفاده  
کرده ام .  
- حتما بهینطور بوده .  
آهسته بطرف آشپزخانه رفتم ، وضع  
آشپزخانه کاملا بهم ریخته بود . فنجانها  
نشسته ، قهوه جوش کشیف و ظرفهای صبحانه  
رویهم ریخته شده بودند . قهوه جوش را  
تمیز کردم و به برق زدم . به اتاق  
پذیرائی برگشتم ، وضع این اتاق هم  
خیلی ریخته و پاشیده بود . اشکال کار  
برای مرتب کردن آپارتمان و شستن ظروف  
این بود که تا وقتیکه دخترک از آپارتمان  
من خارج نمیشد نمیتوانستم از زن دربان  
خواهش کنم طبق معمول بیاید آپارتمان را  
تمیز کند . تنها دلخوشی من این بود که  
میتوانستم دخترک را هرچه زودتر از سر  
خودم باز کنم . فکر کردم بد نیست يك  
قهوه دیگر به او بدهم ، کمی هم صحبت  
کنم و پس از آنکه حس کنجکاویم را  
ارضاء کردم از او بخواهم رفع زحمت  
کند و از خانه من برود .  
دورتر به اتاق خواب برگشتم ،  
دخترک چهار زانو روی تخت خواب نشسته  
بود . از قیافه و حالت مسخره اش خنده ام  
میگرفت . بدون آنکه حرفی بزنم به  
آشپزخانه رفتم و دو فنجان تمیز کردم  
و در آن قهوه ریختم و به اتاق خواب  
برگشتم . دخترک بدون آنکه حرکتی بکند  
یا حرفی بزند فنجان قهوه را از دست  
من گرفت و در سکوت مشغول خوردن شد .  
گاه گاهی از زیر چشم نگاه معنی داری  
بمن میداد که در نگاهش کمتر ترس  
احساس ناراحتی از اینکه در آپارتمان  
يك ناشناس قرار گرفته نمیدیدم .  
پس از لحظه سکوت نگاهش را خیره  
بمن دوخت . حس کردم میخواهد حرف  
بزند . اما فقط گفت :  
- خوب ! بگو !

چی بگویم ؟  
ابروانش را بالا انداخت و گفت :  
- معلوم است دیگر . بگو چرا من  
اینجا هستم . دیشب چی بر من آمده ،  
پیراهنم کجاست ؟  
- پیراهنت توی حمام است .  
با تعجب پرسید :  
- توی حمام ؟ ... چرا ؟  
- بالاخره باید آنرا يك جایی  
میگذاشتم ، به جارختی حمام آویزان  
کردم .  
- چه کسی مرا لخت کرده و پیراهنم  
را از تنم بیرون آورده ؟  
- من !  
- شما ؟ ... تنها ؟ ...  
- تنها نه ، با کمک یکی از دوستانم .  
- چرا ؟  
- یعنی چرا ؟  
- برای چه مرا لخت کردید ؟  
- بنظر میرسید مریض هستید .  
- خیال نمیکنم این مسئله دلیل  
موجهی برای لخت کردن يك دختر باشد .  
- شما واقعا در وضع بدی قرار داشتید .  
مردی که شما در اتومبیلش بودید با ماشین  
من تصادف کرده بود .  
- با شما تصادف کرده بود ؟ ...  
- بله ، تصادف خطرناکی بود . اما  
خوشبختانه بخیر گذشت . مردی که شما  
همراهش بودید ، بظاهر آدم موقر و با  
شخصیتی بنظر میرسید . با حرفهای اعتماد  
مرا جلب کرد و شما را به اتومبیل من  
انتقال داد . شما کاملا بیهوش بودید .  
- خوب ، بعد چه شد ؟  
- بعد آن مرد فرار کرد .  
دخترک قیافه متاثری بخودش گرفت  
و با تلخی زیر لب گفت :  
- پس اینطور ؟  
هر دو لحظه ای طولانی سکوت کردیم .  
من دنباله حرفم را گرفتم و گفتم :  
- او از من خواهش کرد شما را به  
هتلنتان برسانم . آدرس هتل ترا هم بمن  
داد . اما من وقتی بشهر رسیدم فکر کردم  
چطور ممکنست شب هنگام دختر بیهوشی  
را بیک هتل ببرم و از من توضیحی نخواهند .  
چون نمیتوانستم هیچ توضیحی بدهم و حتی  
اسم شما را هم نمیدانستم ناچار تغییر عقیده  
دادم . بعلاوه اطمینان نداشتم که آن مرد  
بن راست گفته باشد و شما واقعا در  
هتل آلبرتو سکونت داشته باشید .  
- حالا میفهمم چرا صبح آنقدر سرم  
درد میکرد و گیج میرفتم . ژیل يك  
شیطان کامل است .  
- ژیل ؟  
- بله ، ژیل همان مرد موقری که  
من در اتومبیلش بودم ، بدون تشك يك  
چیزی بخورد من داده بود . حتما يك  
چیزی توی شرابم ریخته بود .  
با تعجب پرسیدم :  
- چه چیزی ؟  
- شانه های ظریفش را بالا انداخت و  
جواب داد :

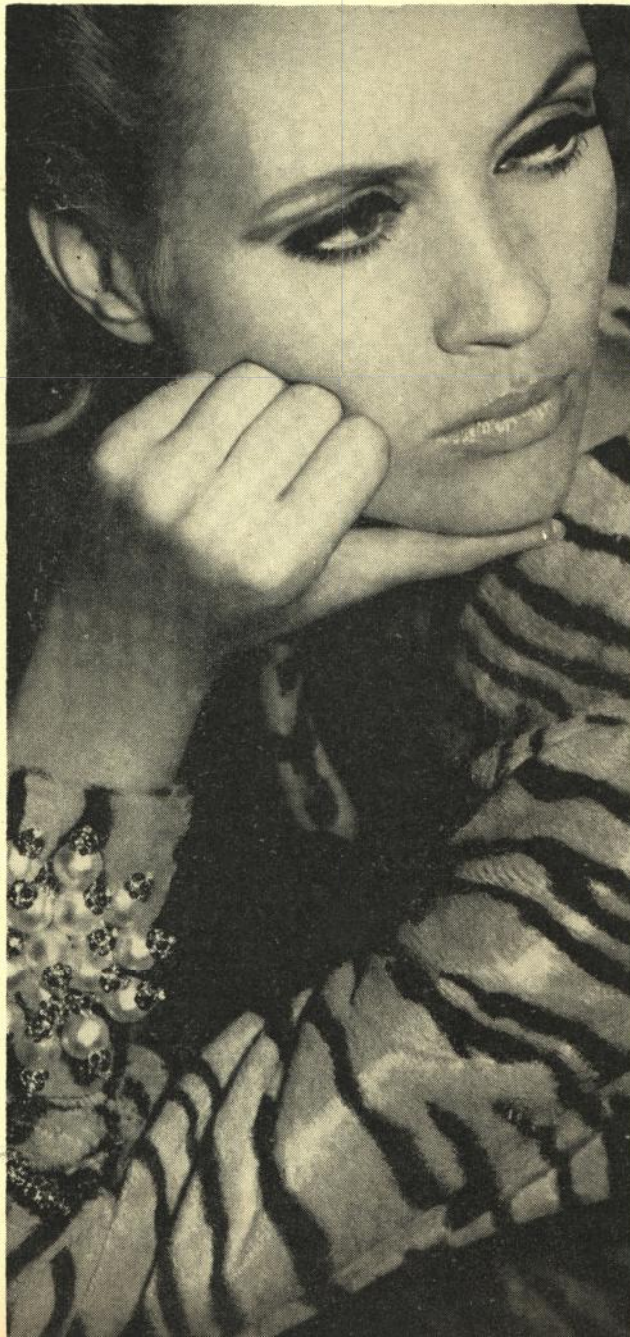


# آیا آدم موفق‌تری هستید؟

بعد نتیجه را بخوانید. ضمناً بد نیست بدانید که موفقیت در زندگی زناشویی و امنیت و آرامش خانوادگی خود یکی از پایه‌های اصلی موفقیت‌های دیگر در اجتماع و در خارج از خانه است.

## اینک سؤالات

- ۱ - آیا روزی که کار زیاد دارید احساس خوشحالی و رضایت میکنید؟
- ۲ - وقتی کارهای زیادی در پیش دارید سعی میکنید از ناراحت‌کننده‌ترین و مشکل‌ترین آنها شروع کنید؟
- ۳ - اگر بدون کار باشید راضی هستید که در اولین فرصت کارکم‌درآمدی پیدا کنید یا اینکه صبر میکنید تا کاری در خور شان خود بیابید؟
- ۴ - آیا از کارهای خصوصی و شخصی خود با همه صحبت میکنید؟
- ۵ - آیا پدر و مادرتان شمارا طوری تربیت کرده‌اند که برای شروع هر کاری انرژی و قدرت زیادی داشته باشید؟
- ۶ - فکر میکنید بهتراست همیشه باین‌تر و کمتر از مقام اصلی خود بنظر بیایید؟
- ۷ - آیا میتوانید با افرادی که دوستان ندارند در مواقع لازم و ضروری و احتیاج، مهربان و با لطف و خوشرو باشید؟
- ۸ - آیا از عدم موفقیت احساس بی‌وفا امینی میکنید؟
- ۹ - قبل از انجام يك خرید مهم آیا جنس را از نظر قیمت در چندین فروشگاه یا محل مختلف مقله میکنید و بعد تصمیم بخرید مناسب‌ترین آنها را میگیرید؟
- ۱۰ - در معاشرت‌های روزمره آیا دوستان و آشنایان خود را بیشتر مورد انتقاد قرار میدهید یا بیشتر از آنها تعریف و تمجید میکنید؟
- ۱۱ - آیا میتوانید در يك بازی بازنده خوبی باشید و زود عصبانی نشوید و از گزیده در نروید؟
- ۱۲ - آیا ترجیح میدهید که تصمیمات خود را از روی اولین احساس خود بگیرید؟
- ۱۳ - آیا اگر شخصی که از نظر اجتماعی از شما بالاتر است شمارا طرف صحبت قرار دهد خجالت میکنید و دست و پای خود را گم میکنید؟
- ۱۴ - اگر کارهایتان واقعاً زیاد باشد باز هم از تعطیل و استراحت خود استفاده میکنید و کار را برای موقع خودش میگذارید؟



## باین ۲۰ سؤال

## جواب بدهید

## تا يك جواب

## علمی

## بشما بدهیم

داشتن کلید موفقیت بزرگ‌ترین رمز سعادت و خوشبختی در زندگی اجتماعی و خانوادگی است.

آیا شما این کلید موفقیت را در دست دارید؟

بعضی‌ها میگویند که موفقیت مربوط به شانس فرد است و عده‌ای عقیده دارند که بعکس موفقیت زائیده کار و کوشش و مداومت و پایداریست. ولی ما عقیده داریم که پیشرفت و موفقیت ارتباط زیادی به هماهنگی تجمع صفات بخصوص در وجود يك نفر دارد، صفاتی از قبیل شیوه کار، ثبات، زیرکی، هوش و ذکاوت، فعالیت و دینامیسم، غرور و قدرت، سنجش معیارهای مختلف و دانستن تکنیک کار.

برای اینکه شما خودتان دریابید که آیا در زندگی خصوصی و اجتماعی آدمی موفق هستید یا نه به سؤالات زیر جواب بدهید و





## گل سرخ و شمشیر ..

خلاصه شماره‌های گذشته :

فرانسه در آستانه سقوط قرار گرفته، ارتشهای متحدین هر لحظه به پاریس نزدیکتر میشوند. کارولین دختر ماجرآجو و هیجده ساله کنت در آخرین لحظات پیراغ برادرش فیلیپ که از جبهه گریخته و در برج قصر مخفی شده می‌رود. بعد کارولین در نمازخانه قصر با پدرش که ژنرال ارتش ناپلئون بود در چهارده جنگ دوش بدوش بنیاد شمشیر زده رو برو میشود کنت محل یک دلفینه طلا را باو نشان میدهد، جواهرات مادرش را باو می‌سپارد و وصیت میکند وقتی مرد او را در پرچم جنگ مازنگو ببیند و بخاک سپارند. سپس کارولین به اردوگاه ناپلئون می‌رود و در آنجا با چند نامزدش آلبرت مواجه میشود و از حال می‌رود. او را بصومعه می‌برند و در آنجا روزی مورد تعقیب قزاقان قرار می‌گیرد و راهپا نشانی او را نجات میدهد و کارولین همراه برادرش پاریس می‌آید و از آنجا برای دیدن پدرش به فونتن بلو می‌رود. و نیمه شب ناپلئون باتاق خوابش می‌رود.

بعد به پیشنهاد پدرش برای آوردن ناپلئون بپایتخت از پاریس خارج میشود. در بازگشت فیلیپ به کارولین خبر توقیف پدرشان را میدهد و کارولین برای نجات پدرش باکمیسر تیبو قرار ملاقات می‌گذارد. تیبو کشته میشود کارولین بملاقات امپراطریس ژوزفین می‌رود و او را برای نجات پدرش نزد فوشه واسطه قرار میدهد وقتی از مالزون خارج میشود یک آب نبات فروش، کاغذی باو میدهد، در کاغذ نوشته شده بود، برای نجات پدرتان عصر امروز، در میدان ونسن حضور پیدا کنید. عصر آروز کارولین از راه نقب بداخل زندان رفت و پدرش را نجات داد. و بعد تصمیم گرفت خودش را در جزیره آلب به ناپلئون برساند. مردی کشتی حامل او مورد حمله دزدان دریائی قرار گرفت و رئیس دزدان دریائی او را باخود بجزیره‌ای متروک برد. نیروی دریائی ناپلئون کارولین را نجات داد و او را با خود به آلب بردند.

۳

آسمان روشن برعت تیره‌تر شده بود. بادی ناگهانی و شدید خاک‌ها را بپا بلند کرد. صاعقه‌ای درخشید و ابرهائی غلیظ و سنگین بپنه آسمان را تسخیر نمودند. دهقانان اندک اندک حلقه محاصره‌شان را دور اونیفورمپوشان تنگ‌تر کردند. ولی غفلت کنار رفتند و به کنت که داشت بفرشتان می‌آمد راه دادند. کارولین دستخوش یک احساس قبلی و شوم دنبال پدرش بود. پدرش را خوب می‌شناخت. قریب ظاهر آرامش را نمی‌خورد. کنت بی‌آنکه عصبانیتی از خود بروز دهد پرسید :

— چه خبر است ؟ چکسی باید توقیف شود ؟ و بدستور چه کسی ؟ ستوان سلام داد. متفکر بنظر میرسید. از موقعیکه در جنگ شش سال پیش زخمی شده بود ترفیع درجه نگرفته بود و حالا هم اولین باری بود که باطفا بغل جدیدش که مامور ابلاغ بود لعنت می‌فرستاد. سرفه‌کنان ادامه داد :

— ما مایوریم پس شما را توقیف کرده به زندان ونسن تحویل دهیم. او متهم است، متهم به جاسوسی برای انگلیسی‌ها ... بین دهقانان همه به تهدید آمیزی پیچید. برای حمله به تازه واردین فقط یک اشاره کافی بود. فیلیپ به پدرش گفت :

— جدا که خنده دار است. عجب بهانه‌ای. و بعد خطاب به ستوان : — ممکن است حکم را ببینم ؟ ستوان کاغذ را بدست داد. فیلیپ بانگاهی سطحی حکم را مرور کرد چشمهایش تنگ شدند و آنگاه آهسته گفت : — خودم حبسش رامیزدم. این افعی ... دستش را باحکم پاتین انداخت و بدون مقدمه گفت : — بسیار خوب، هر اهتان می‌آیم. کنت دستش را دراز کرد و گفت : — حکم را بده ببینم. — خواهش میکنم پدر. اجازه بده بروم. خودم بتهنایی از عهده این گرفتاری برمی‌آیم.

کارولین خیلی دلش میخواست دست پدرش را بگیرد و او را از آنجا دور کند، زیرا چون حقیقت را فهمیده بود می‌ترسید. ولی کنت حکم را از فیلیپ گرفت و این گرفتنش چنان بود که هیچگونه عذر و مقاومتی رامیسر نیساخت.

۴

دو توده ابری که بجانب هم می‌شناختند، باهم برخوردند. چند صاعقه پشت سرهم درخشیدند، ولی غرش رعدی بدنیا نیاوردند. کارولین اعتنائی به بهم خوردن هوا نداشت. نگاهش فقط به حکمی که بدست پدرش بود دوخته شده بود. تازه حالا امضای زیر حکم را دید. او بطراق آن امضاء و مخصوصا (ر) فراموش نشدنی را از یاد نبرده بود.

کنت روم آتری باقد برافراشته آنجا ایستاده بود. لرزش نامهای که بدست داشت نشانه‌ای از هیجان درویش بود. هیچیک از مردان حاضر در آنجا نمیتوانستند حس برزند، آن پشامد ضربه‌ای غیر قابل جبران برگشت وارد آورده بود. آنها فقط قدرت مغلوب ناشدنی او، و برق نفرت را در چشمهایش میدیدند. بالحنی کاملاً خونسرد گفت :

— از قول من به آقای فوشه، یا دوک دو اورتانو بگوئید .... بگوئید که در این سرزمین، و در این چهار دیواری هیچکس برای حرفش تره خرد نمیکند.

سپس حکم را از وسط دیواره کرد و باره‌ها را پیش پای ستوان پرت کرد و افزود :

— حرف او در این جا اعتبار ندارد، حتی یک کلمه اش ... ستوان خواست عکس العملی نشان دهد، ولی دهقانان جنبیدند و جلو آمدند. اسلحه‌هایشان را سر دست آوردند. در نتیجه اونیفورمپوشان از آن توده موج و رعب‌آور فاصله گرفتند.

\*\*\*

باوجودیکه صدای سم اسبها دیگر شنیده نمیشد، کنت همچنان بسوی دروازه خیره مانده بود ولی ناگهان چنانکه گویی طوفانی به یک درخت دست اندازی کرده باشد، جنبشی در قامت برافراشته‌اش محسوس شد. دست راستش را به قلبش گرفت، رنجی در قیافه‌اش موج زد، و روی شقیقه‌هایش رگهای گود و برجستای بیرون زدند، و از لای لبهای بی‌خوشش ناله‌ای درآمد.

در حالیکه شانه‌هایش را راست نگه داشته بود و قدمهایش را با بی‌اطمینانی دنبالش میکشید، برگشت و بطرف خانه رفت. کارولین و فیلیپ او را در میان گرفته بودند. امروزی پله‌های سر را دیگر کنت طاقت نیاورد، بیهوش در بغل آنها افتاد. سمون، که باجمله خودش

لطفاً ورق بزنید



را رسانده بود با اتفاق فیلیپ کت را بغل زده بداخل خانه بردند. کارولین جلوجلو دوید درخوابگاه پدرش تختخواب راهپیا کرد، و لحاف را کنار زد کت را در بستر خوابانید. کارولین کتش را باز کرد، تکه‌های پیراهن ابریشی را در قسمت روی سینه گنود و گفت:

— سیمون حمله کن. يك اسفنج، الكل، پارچه ... و يك طيب ... درست در همین لحظه کت چشماهش را باز کرد. سرش را تکان داد و گفت:

— ديگر مهلتی برای دکتر ندارم ... کارولین درحالیکه سعی میکرد تبسم کند جواب داد:

— از این حرفها زن، پدر ... سیمون مرددانه در آستانه در باقیمانده بود. کت با اشاره دست گفت:

— دکتر لازم نیست سیمون ... برو و مرا بایچه‌ها تنها بگذار ....

★★★

کت چشماهش را برهم گذاشته بود. برای بالا آوردن هرنس تلاش مذبوحانه میکرد. زمزمه کرد:

— چندتا بالش زیر سرم بگذارید ... و اینقدر غصه نخورید. فیلیپ پدرش را کمی بلند کرد. کارولین چند کوسن آبی‌سورمه‌ای ابریشی را از روی کانابه برداشت و پشش چید. کت نفسی آسوده‌تر کشید و قیافه‌اش کمی باز شد، گفت:

— دورم بنشینید ... صدلی پیش کشیدند و نشستند. صافه‌ای اتاق را روشن کرد و پشت‌سرش رعنی غرید. از توی اصطبل‌های دوردست صدای شیپ‌اسبهائی که ترسیده بودند شنیده شد. باد که شدیدتر شده بود در بخاری دیواری هوهو میکرد. کت دست فرزندانش را گرفت و بالحن آهسته‌ای شروع بحرف زدن کرد:

— خوشحالم که شماها را تا این اندازه متحد می‌بینم. بین قول بدهید همیشه همینطور تکیه‌گاه هم باشید. در اینصورت با آرامش می‌میرم. چشماه کارولین غرق اشک شدند. کت با انگشتانش دست‌او را نوازش داد و افزود:

— خواهش دارم، گریه نکن. مرگ که چیز بدی نیست. ماهرورز می‌میریم. در هر روز جزئی از عمر ما به‌نفا می‌یونند. ما در هرساعت از زندگیمان با مرگ همگامیم. از بدو تولد .... پس چرا قدم‌های قبلی‌وختناک نبودند و این قدم آخر وختناک است ... کارولین از سخنان پدرش بوی آرامش و حکمت می‌شنید. ولی این

تنها مانده بود. آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی وتاق بداخل افتاده بود و روی پرچم‌های طلایی و نقره‌ای که از دیوارهای جانبی در محراب روی صلیب سایه انداخته بودند بازی‌بازی میکرد. کارولین ناگهون مفهومی در مرگ درک نکرده بود. وقتی مادرش، نامزدش لهرپ، و دزد درباری محبوبش مرده بودند، مرگ بنظرش چیزی تیره، خبیث، دشمنانه و نااندازه‌ای قطعی آمده بود. اما حالا که بالای قبر پدرش ایستاده بود، چنان بنظرش میرسید که مرگ اصولا چیز بدی نبود و هروقت میخواست میتوانست با پدرش حرف بزند. اندوهی که احساس میکرد همان ناامیدی کورکورانه‌ای نبود که مرگ تاکنون در او دامن میزد.

روی قبر خم شد، گلسرخیانی را که بدست داشت روی سنگ گور گذاشت. انگشتشای سنگ برنزی خنک را لمس کردند، و بی‌اختیار احساس کرد که به کلید اسرار آمیز مرگ دست یافته‌است. او حالا معتقد شده بود همانگونه که انسان برای انتخاب بین خوب و بد، نظم و هرج و مرج، آزادی داشت، اختیار استقبال از مرگ هم دست خودش بود. غرق در افکارش کلیسا را از طریق صندوقخانه کلیسا ترک گفت. از بازیکه راه پراسایه زیر درختان سالنسلانه بنظر گل‌هافت. از وسط حوض بزرگ و مدور فواره‌ای بیوا میرفت. کارولین آهسته‌آهسته جلورفت. هدفش آن نیمکت سنگی نصب شده در شب ملایم پشت آبشار مصنوعی یا بهترین جای قصر از نظر پدرش بود.

آب از حوضچه بالائی چنان صاف و آرام فرو میریخت که انگار آب نبود، بلکه پرده‌ای شفاف و نقره‌ای بود. تازه وقتی به نزدیکی آنجا رسید متوجه شد کسی روی نیمکت نشسته بود ... آن شخص در پیراهن سیم بفت بنفش رنگ، مثل مجسمه‌های سنگی و خیالی دور آبشار مصنوعی بنظر کارولین غیرواقعی و فانتزی آمد. آخر عادت کرده بود راهبه را همیشه در حرفه راهگی ببیند. او خیال میکرد با هر حالت آن قیافه ساکت و بازآشت ولی زنی که حالا روبروش نشسته بود يك غریبه به تمام معنی بود.

کارولین گفت:

— شما چقدر فشگید ... بی‌اختیار نتوانسته بود از ابراز تحسین خودداری کند.

زن پلکپاش را با این انداخت. سرخی لطیفی که به پوست روشن دویده بود کمی پررنگ‌تر شد. قیافه‌هایی هستند که زیر کلاه راهگی زیبایی بیشتری پیدا میکنند و قیافه‌هایی هستند که در این قاب زیبایشان خاموش میشود. کتس الیت‌دولمار جزو دسته آخری بود. راهبه بالاخره سربلند

کرد و جواب داد:

— از قضاوت شما درباره خودم بیشتر از قضاوت‌های سایرین می‌ترسیدم.

کارولین با تعجب پرسید:

— از قضاوت من؟ آخر شما خیلی جوان هستید و هنگام جوانی انسان در قضاوت بیرحم است. معطش نبودم که شما با این تصمیم موافقت داشته باشید.

تازه حالا بود که کارولین بیاد آورد همانروز صبح قبل از مراسم تدفین پدرش فیلیپ برایش تعریف کرده بود تقاضای کتس برای استعفاء از صومعه مورد قبول مقامات کلیسای سیستر سن قرار گرفته است. همینقدر احساس کرد که پدرش علت اصلی اتخاذ این تصمیم بود. بنابراین چه ناگوار بود مرگش برای این زن ... پرسید:

— در روزامو میمانید؟ این آرزوی پدرتان بود. — پس باید حتما بمانید.

— امیدوارم بتوانم برای شما و فیلیپ تکیه‌گاه خوبی باشم. دست سفید و ظریفش را بالا برد. طره‌ای از موهای فندقی رنگش را از روی پیشانی کنار زد. نگاه کارولین به حلقه‌ای افتاد که راهبه مستعفی از کلیسا به انگشت کوچک دست چپ خود داشت.

روی نگین آبی تیره آن، از سنگ لاجورد تصویر يك ابوالهول نقش شده بود. در سن دیزریه هم یکبار دیگر این علامت را دیده بود. در آن قوطی طلایی‌کدانی هم که شب وروش به روزامو روی میز یافته بود و بنا بگفته فیلیپ به دولبلور تعلق داشت نیز عین همین علامت نقش شده بود.

با تردید پرسید:

— معذرت می‌خواهم ... این انگشتری که به انگشتان است ....

دوشس با تعجب او را ورنانداز کرد. کارولین ادامه داد:

— منظورم آن علامت ... آن ابوالهول است.

— ابوالهول را می‌گویند؟ این آرم خانوادگی (دولامار) ها است. کارولین احساس کرد تیش‌قلبش شدیدتر شد. مسألی که تصور میکرد فراموش کرده، دوباره در خاطره‌اش زنده شدند.

جیل دولامار! ناشناسی که برای اولین‌بار در صومعه سن‌دیزریه زندگیش قده گذاشته بود. عجیب اینکه دوشس هم جزو دولامارها بود. آیا کارولین داشت در راه کشف اسرار پیش میرفت؟ گفت:

حکمتی بود که قادر به تسلی دادنش نبود. اشکهای ناامیدی و خشمش، طوفانی بودند. اگر پدرش می‌مرد. این فوشه بود که قاتل یحساب می‌آمد. فوشه. این اسم در روش نقش‌بسته بود و در آنساعت سوگند خود که تا انتقام خون پدرش را از فوشه نگیرد آرام نمی‌شد. بر صورت کت تبسی نقش بست. این تبسم هم مثل گفته‌هایش برای کارولین مفهومی نداشت. کت افزود:

وقتی مردم، جسم را در پرچم‌ها رنگو پییچید. پرچم در چمدان سفر است و از شما هم تقاضا دارم لباس عزا نپوشید. غصه نخورید، در گوشه حرف نزنید، و باورچین باورچین راه نروید با گریه‌اینان مردن! برایم دشوار نازید. همه‌چیز را بگذارید همانطوری که همیشه بود باشد. صدایش که بر حمت‌شنیدمیش، در غرش رعنی محو گردید. در هاروی باشنه‌هایشان لرزیدند. سپس رگبار شروع شد و قطرات باران شیشه پنجره‌ها را بیاد تازیانه گرفتند. کت آهسته گفت:

— حالا دیگر وقتش است ... این باران برای مزرعه‌ها مفید است ... چند لحظه بعد کت دستور داد تختخوابش را پای پنجره بکشد. تابوتاند از آنجا باغ قصر را تماشا کند. از پس محسوطه باز جلو پاغ میتوانست باغها، گندمزارهای موج، و در افقی دورتر، زمین و آسمان را که در پرتو پرفروغ خورشید چله تابستان بهم پیوسته بودند ببیند. در حالش نذلتخی محسوس بود و نه اندوه. فقط اینطور بنظر می‌رسید که هرساعت کمی بیشتر از دنیا فاصله میگرفت. یعنی اوقات به اغشای عمیقی دچار میشد و هربار که بحال می‌آمد، به غریبه از راه دور آمده‌ای میمانست ...

آری، کت فردريك آگوست دولاروم آلری همانگونه مرد، که زندگی کرده بود. تقدیر رویاهایش را ناپود کرده بود، اما موفق به‌تسخیر قلبش نشده بود. مرگ او هم مثل مرگ سایر مردان خاندان روم‌آلری افتخارآمیز بود. همه آنها از آستانه این دنیا چنان گذشته بودند که گوئی از این اتاق به‌آن اتاق رفته بودند ... آری، صبح روز ۱۱ ژوئن ۱۸۱۵ بود که وقتی کارولین و فیلیپ برایش رفتند، او را در بستر مرده یافتند ....

★★★

سنگ قبر برنزی مزین به گل‌سرخ و شمشیر، آرم خانوادگی روم‌آلری‌ها، روی گور گذاشته شد. فیلیپ راهبه، و دولبلور یا تنها کسی که برای سوگواری به روزامو دعوت شده بود لحظه‌ای پیش شیشتان کلیسای قصر را ترک کرده بودند. بیرون دهقانان، با اتفاق خدیه، پشت‌میز درازی که ماریان بناسبت مجلس ختم چیده بود نشسته بودند. کارولین در کلیسا



— از سؤالی که میخوام مطرح کنم قبلا معذرت میخوام. اگر هم دلتان خواست میتونید بین بختید. آنروزی که قزاقان به صومعه حمله کردند یادتان هست؟ آن مرد را در لباس رهبانی بیاد می‌آورد؟ همان مردی را که مرا نجات داد؟

— البته که بیاد می‌آورم. ولی میترسم نتوانم کنجکاویتان را اقیانوس کنم و به سؤالات پاسخ قانع کننده بدهم. همینقدر بدانید در باره او چیزی بیش از آنچه شما میدانید نمیدانم.

— ولی آخر شما که هم اسم او هستید. او هم دولامار است.

— خودم هم اینرا میدانم.

قیافه اش ناگهان جدی و گرفته شد و افزود:

— و این راهم میدانم که بعد از سال ۱۷۹۳، یعنی آنسال شومی که فوشه دها تن از نجای لیون را جلو دروازه شهر قصابی کرد، از خانواکه ما جز من و دولبلومر، کسی باقی نمانده است.

جیل دولامار، ظاهرا شبی بیش نیست.

— و دوک؟

— او نابرداری من است.

بعد دوش متفکرانه بکارولین خیره ماند و ادامه داد:

— از اینکه نتوانستم اطلاع بیشتری بشما بدهم تعجب میکنید؟ شما هنوز در رویای آن ناشناس بزرگ، آن (سیریل میکلا آژ) بسر میبرید؟ خود دوک یکبار با کاتبه بمن فهماند که این ناشناس چقدر روی شما گذاشته است. بنظر من دوک نسبت باین رقیب ناشناس حدودی میکند.

دوش برخاست. پایبای راه را سرازیری را پیش گرفتند. دوش کنار حوض بزرگ مکت کرد. باد ملایم مشرقی آب فواره‌های بلند را شبیه پرده‌ای از آب باطراف میپاشید و قطرات ریز آب در پرتو خورشید برق میزدند.

دوش با رستی حساب شده دست کارولین را گرفت و گفت:

— گوش کنید کنتی، به یک شیخ عشق ورزیدن کوچکترین فایده‌ای ندارد. من عالیترین سبیل این کج رفتاری هستم. وقتی مردی را که دوست داشت از دست دادم، زندگی منموش را یکلی در نظرم از دست داد. من فقط و فقط او را میدیدم. همانی را که می‌رسیدم و از دست داده بودم.

از آن لحظه بعد بزرگی پشت کردم و خودم را زنده بگور کردم.

از گفته‌های دوش به کارولین احساس تعجبی شدید دست داد.

اندیشید:

— چرا دارد این حرفها را برای من میزند؟

دستش را بطرف او دراز کرد. اما این فقط یک ژست مؤدبانه بود.

روی تراس دستش را ول کرد و چنانکه گویی اصلا کارولینی وجود نداشت بطرف زنده‌ها رفت. آسمان گرفته بود. توده‌های رقیق مه روی چین‌ها موج میزدند.

آیا هنوز، از اینکه یکسال پیش پیشنهاد ازدواجش رد شده بود رنج میکشید؟ و اینکه اصلا آن را فراموش کرده بود؟ این فکر آخری کارولین را ناراحت کرد. تبسمی اجباری بر لب آورد و گفت:

— رفتارتان طوری است که انگار ما بیگانه‌ایم. درحالی که یکسال پیش... دوک حرف او را قطع کرد و گفت:

— یکسال پیش شما مرا از حماقت بزرگی که میخواستم مرکب شوم بازداشتید. پناه بر شیطان.. هیچ نمانده بود بازنی غروسی کنم که ذره‌ای دوستم نداشت...

کارولین، از اینکه او داشت دوباره با همان لحن تسخر آمیز قدیمی حرف میزد احساس رضایت کرد. قوطی طلایی را از توی چین کمر بندش درآورد و گفت:

— در آخرین دیدارنات از روزامو چیزی را جا گذاشته بودید. قصد داشتیم آن را دربارش بشما بدهم، اما فرصت نشد.

دوک قوطی را گرفت. درش را باز کرد، یکی از آب‌نبات‌ها را برداشت و گفت:

— مرسی، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. مردی چون من مجبور است دلش را باین چیزها خوش کند...

و دوباره بزر همان ماسک سابق پناه‌ده. کارولین هرگز ندیده بود، او آنطور ماهرانه قیافه واقعی‌اش را پشت نقاب پنهان کند.

بیشان خیلی چیزها وجود داشت، معدالت این چیزها نمیتوانستند بین قلب‌آنها پل بزنند. تازه خیلی خیلی بعد بود که فهمید، در این لحظه چقدر گور بود....

\*\*\*

روزهای بعد هم، این احساس که — دوک تعدا خودش را از سر راهش کنار میکشید دست از سرش برنداشت و نامنه‌هایی هم که می‌رسیدند بنوبه خودشان شکاف موجود فیما بین را عمیق‌تر میکردند. نامنه‌ها رانابلیتون می‌فرستاد و یکبار تقریبا هر روز از راه می‌رسیدند. دهقانان هنوز در حیات چادر زده بودند. برج‌ها شب و روز نگهبانی میدهند و حتی در بروی یکبار نیز گشوده نمیشد و آنها مجبور بودند، نامنه‌ها را از دریچه درفرعی نوبدهند. نامنه‌ها جملگی، پرشور و باعجله نوشته شده بودند. اما در کارولین بیش از

— دوش ادامه داد:

— تازه حالا می‌فهمم که مردم پرستی و تحقیر کردن زندگی رفتار ستایش آمیزی نیست. تازه حالا می‌فهمم که اینطرز ازدنیا و مافیها بریدن ضعف و بزلی است. زندگی را قبرستان خاطرات کردن یک معصیت است. این پدرتان بود که چشمهایم را گشود، و خودم را بمن نشان داد. مردی نظیر او بندرت یافت میشود. بسیار دوست داشتمی بود....

گرچه سرش را پایین انداخت، ولی کارولین اشتیاقی را که بروی گو نه‌هایش غلبیده بودند دید.

\*\*\*

صحت با دوش، کارولین را دوباره بیاد آن قوطی طلایی انداخته بود که هنوز در چمدان داشت. وقتی برای شام می‌رفت قوطی را همراه برداشت. عجیب بود. تا حالا بادوک بلومر حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. از وقتی که آمده بود، نه تنها کناره‌گیری میکرد، بلکه با بروی خاص کارولین را ندیده میگرفت. کارولین چنین احساس میکرد که دوک خودش را عدا از سر راهش کنار میکشید.

وقتی از تراس راهرو صدای (ارگ) شنید فانوسی برداشت و از اتاقش بیرون رفت. نولتیا نولتیا، وارد دومین راهرو شد، ولای در را آهسته باز کرد. خود دوک بلومر بود، چنان محو نواختن بود که ایدا متوجه باز شدن در نشد. فضا آکنده از طنین روحناوز موسیقی بود.

کارولین نقش را در سینه حبس کرد و خودش را در بست بموسیقی سپرد.

دوک مثل همیشه لباس ابریشمی خاکستری پوشیده بود. وقتی موزیک ناگهان قطع شد کارولین یکله خورد. دوک درحالیکه هنوز انگشت روی شاشها داشت مدتی بیحرکت باقی‌ماند.

کارولین میخواست یواشکی در بروی که شنید دوک داد زد:

— بمایند....

کارولین، غافلگیر شده گفت:

— معذرت میخوام، نمیخواستم مزاحم شوم.

دوک با خونسردی جواب داد:

— مزاحم نشدید

— هیچ نمیدانستم ارگ نواختن بلید. این چه آهنگی بود؟

— پرگورلی!

دوک برخاست. دری را که به برج منتهی میشد گشود. بدون یک کلمه حرف، دو نفری شانه‌به‌شانه راه افتادند. وقتی به پله‌ها رسیدند دوک

عشق و علاقه، نگرانی و ولاتکلیفی بوجود می‌آوردند. هیچکس خودش را بآن راه نمیزد. هیچکس درباره نامنه‌ها توضیحی از او نمیخواست. باوجود این، کارولین بوضوح احساس میکرد که چگونه آن نامنه‌ها بین او و دیگران فاصله انداخته بودند.

او تصمیمش را گرفته بود و این را می‌دانست هر روزی را که بیدار میشد، در حقیقت تصمیمش را تبعیض می‌انداخت. سرانجام ۱۸ ژوئن فرا رسید و این تنها روزی بود که از یک امپراطور خبری نشد. سراسر آنروز در بی‌اطلاعی گذشت و آنوقت کم‌کم اهالی روزامو نیز از فاجعه و اثرلو و شکست خورد کنند نابلتون از انگلیسیا آگاه شدند.. آری امپراطور شکست خورده بود. امپراتور در حال فرار بود. شایعاتی که به روزامو می‌رسیدند اسفناک و گیج کننده بودند. کار بجائی کشیده که برای کارولین دیگر تردیدی برای اجرای تصمیمش نماند. تازه حالا بود که بی برد چه میبایست میکرد.

\*\*\*

مقابل پنجره‌ها، روزداشت به شب می‌گرانید. پرتو غروب بیرنگ، با روشنائی دو شمعان چهارشاخه‌ای که شمعایشان رو به تمامی داشتند، مخلوط میشد و سایه روشنی مرموز بوجود می‌آورد.

کارولین باین پای تخت خواب سایبان دارش نشسته بود و داشت با کولهای درخت، تندتند آخرین قطعه جواهر را درآستر کمر دامنش می‌روخت که ضربه آهسته‌ای به درانات رخت کنی نواخته شد.

باندان نخ را باره کرد، دامن را جمع و جور کرد، وکت کمر بارکش را روی آن انداخت. جواهراتی را که هنوز روی تخت پخش شده بودند، باعجله زیر روتختی ریخت. آنوقت بطرف در دودید، طوری با احتیاط آنرا گشود که کوچکترین صدایی بر نخاست.

ماریان از جلو واژ پشت سرش «باتو» وارد شدند.

«باتو» بدون یک کلمه حرف، دوسید سفری بسته بندی شده را برداشت و بیرون برد. ماریان متفکرانه با دستهای کوتاه و زیرش دامن سبز رنگ مدل (بارشت) راضی کرد و گفت:

— خودم میدانم هرچه بگویم بیفایده است و گوشتان اصلا بدهکار من نیست....

کارولین که متوجه چشمهای ازگریه سرخ شده او شده بود گفت:

— خواهش میکنم، ماریان وداع را برای من دشوارتر از آنچه هست نکن. من دختر بزرگی هستم. خودم میدانم دارم چه میکنم. باور کن....

بقیه در صفحه ۶۷



## شوهر خونهدار

زمن مدت شش هفته به مسافرت رفت و خانه را دست من سپرد ، اما من به خانه ای تحویلش دادم که تا آنرا دید ، از دیدنش جا بجا غش کرد .

وقتی زمن دست بچه ها را گرفت و برای استفاده از شش هفته تعطیلات تابستانی بمسافرت رفت ، خانه یکدفعه ازسکه وسوافتاد ودرست مثل شهر متروکی که خاک مرده روش پاشیده باشد . حتی طوطی خوش سخنی که جا گذاشته بودند ، نامونس تنهایی باشد ، لباز لب نمی جنبانید . بخودم میگفتم :

« احمق جون ، از آزادی لذت ببر ! از این موقعیت خوب حد اکثر استفاده را کن . مگه نمیدونی همه شوهر های دنیا حشرت به جو شانس تو یك لحظه تنهایی تو رو میخورن ؟ »

يك هفته را تك و تنها گذراندم و در حالیکه شیبا توصدلی راحتیم لمیده بودم ، تیر آهنگهای سقف رامیشردم ، مثل دیوانه ها بخودم حرف میزد و از انصاف نگذشته دلم برای ونگ ونگ به بچه شیر خواره غنچ میزد ! در تمام این مدت اثر كف دست یکی از بچه ها که روی سقف مانده بود ، مرا سرگرم میکرد . بخودم میگفتم :

« تو رو بخدا ببین ، چطور ی سفتو کتف کرده ! آخه چطور ی تونسته مثل مگس رو سفت چار دست و پا راه بره ؟ پس یخود نبود که زمن دم بناله از آنها شکایت میکرد و هر چند روز ی چند روز هوس میکرد که رنگ خونرو عوض که وین هم سرگرفت میزد که هیچ علاقه ای بخونه و زندگی و مخصوصا « کانون خانوادگی » ندارم !

يك شب که سخت غیری شده بودم و از عدم توجه و مراقبت سرو وضع خانه احساس شرمساری میکردم تصمیم گرفتم که از فردا صبح دست بكار شوم و خانه را بهشت برین کنم . صبح زود ، هنوز ناشانی نخورده يك اسنچ ، يك چعبه پودر رختشویی و يك سطل آب برداشتم و بجان سقف افتادم . اگر چه اثر انگشت از روی سقف پاک شد ، ولی خودمانیم رنگ سقف هم باهش رفت ! اما از این بات هیچ بدبیل راه ندادم و از این پیشامد باروی خوش استقبال کردم و بخودم گفتم :

« چه بهتر از این ، حالا که اینطوری شد ، همه چاشورنگ تازه میزنم . از انصاف نگذریم واقعا سقف احتیاج به رنگ کاری داره ، چون مگس حابی خدمتش رسیدن ! »

شبه بعد از ظهر ، سقف ، رنگ خورده ، تمیز و براق بالای سرم بود . اما عوض کف زمین جایجا ، پر بود از لك و پسه هایی که هنگام رنگ کاری ایجاد شده بود . این مسئله خودش بتنهایی مشکل جدیدی ایجاد کرده بود . مسئله دیگر که سخت تودوق میزد ، این بود که حالا دیوارها در مقابل سقف تازه رنگ شده ، از رونق و جلا افتاده بود و اتاق عین آدمهای ، « يك با چار قـ يك با گیوه » شده بود . بخودم گفتم :

« سوايه اینکه بزمن نشون بدم برخلاف تصور ش پخونه میرسم و خیلی هم علاقه به « کانون خانوادگی » دارم ، دیوارها رو هم رنگ میزنم . اما رنگ آبی رو چطور ی مخلوط کنم که عین هو همین رنگ در بیاد و بعد از خنك شدن سیر باروشن نشه ؟

چه در درستان بدیم ، عصر همان روز دل بدریا زدم و قبل از آنكه مغازه ها تعطیل کنند ، رنگ و مصالح لازم را خریدم و صبح روز يك شبه قلم موبدست و سوار نردبان ، مشغول كار شدم .

دلم میخواست آنجا بودید و وقتی ظهر ، خسته

بقیه در صفحه ۷۵







## پرستر مرغ مد سال

لبه از پرستر مرغ سره‌ای رنگ دارد . مدل از بالین است .

نتیجه بکار رفتن پرستر مرغ در مدل‌های خانها این شده که متخصصان آفریقای جنوبی برای تهیه پرستر مرغ و ازدیاد آن گوشه‌های زیاد میکنند .

اولا از پرستر مرغهای تر استفاده میشود . اولین بار در شش ماهگی پرها با قیچی مخصوصی بریده میشود . پس از هشت ماه پرها در قسمت سر ، بالها و دم ، دوباره رشد میکند ، هر بار صد پر از این حیوان جدا میشود . معمولاً هر کیلو پسر صد و پنجاه پر میشود . فرانسوی ها ۱۵۰ تن پر در این اواخر خریداری کرده‌اند . در صورتی که در سال ۱۹۶۲ سی و چهار تن فقط خریداری کرده بودند ، یعنی بیست میلیون پر برای تزئین لباسهای خانها . این پرها برنگهای مشکی ، سفید ، قرمز یا آبی دریایی رنگ میشود و بسیار مورد توجه است . مانتهایی دیده میشود که تماماً از پرستر مرغ است . میشل مورگان چنین مانتهایی سفارش داده‌است . شل برای شب نیز تماماً از پر تهیه میشود خلاصه میتوان گفت که پرستر مرغ جای پوست را هم تاحدی گرفته است . مثلاً دیور از پر شتر مرغ برای ساختن شل استفاده میکند ، کاستیلو آنرا برای تزئین لبه لباسها بکار میبرد . بالین از آن والان درست میکنند و هری یخه وریش از آن میسازد . بدین شکل مزونهای معروف هر کدام بشکلی از پر شتر مرغ استفاده میکنند .



امسال اغلب مزونهای پاریس لباسهای شب و مهمانی خود را با پرستر مرغ تزئین کرده‌اند . هیچگاه پرستر مرغ آنقدر در تزئین لباسها بکار برده نشده . در سالهای ۱۹۳۰ اغلب لباسها با پرستر مرغ تزئین میشد . در فیلمهای قدیمی اغلب آرتیستها لباسهای خود را با پرستر مرغ میآراستند ، از آن زمان تا بحال ، دیگر پرستر مرغ جز در نمایشهای رقص کلوبهای شبانه اروپا در جایی دیده نمیشد . لیکن امسال این مد دوباره میان مردم رواج یافت . البته شروع این مد با پرستر مرغ ، سال ۱۹۶۲ بود که تک تک در مدل های کاردن و دیور و ایو سن لوران به چشم میخورد و اغلب فقط لباسهای شب با آن زینت مییافت .

۱- یک لباس از کرب بارویه‌ای از موسلین برنگ مرجان ، پرهای زینتی شتر مرغ برنگ سفید و مرجانی است . مدل از کاستیلو .

۲- یک لباس بعد از ظهر از پولک قرمز و سفید بفرم راسته . لبه بالین آن دووالان پرستر مرغ برنگهای قرمز و سفید دارند .

(مدل فیلیپ ونه)

۳- یک لباس از موسلین گلدار برای شب ، برنگ قرمز و سفید ، سرآستینها و لبه بالین آن پرستر مرغ قرمز و سفید است ،

(مدل ازدیور .)

۴- یک مانو کامل از پرستر مرغ آفریقای جنوبی برنگهای سفید و سره‌ای . لباس سره‌ای راسته زیر مانو هم یک





## تابستان و دریا







- ۱ يك لباس شنا از پارچه کشی توری برنگ سفید ، دوریخته و قسمت پائین آن سرمه ای رنگ است .
- ۲ يك بیگینی برنگ سرمه ای که دور آن نوار قرمز و سفید دارد .
- ۳ بیگینی راهراه صورتی آبی و سفید از پارچه مخصوص برای مایو .
- ۴ يك بیگینی از جنس موسه ای ، نیمی ساده است و نیمی راهراه آبی و صورتی دارد .
- ۵ يك مایوی سفید که در جلو نقش جالبی برنگ سرمه ای دارد .







## دو لباس تابستانی خالدار

شرح صفحه مقابل

۱- يك لباس از پارچه نخی سرمه‌ای با خال سفید. دوریخه جلو لباس و سرآستینها و سرجیبها با پیکه سفید تزئین یافته. کمر پهن چرم سرمه‌ای این لباس را می‌آراید.

۲- يك لباس یکسره نخی که دامن آن نسبتا گشاد است. آستینهای رنگان آن و جیبها سفید با خالهای قهوه‌ای است، خود لباس قهوه‌ای رنگ با خالهای سفید میباشد.

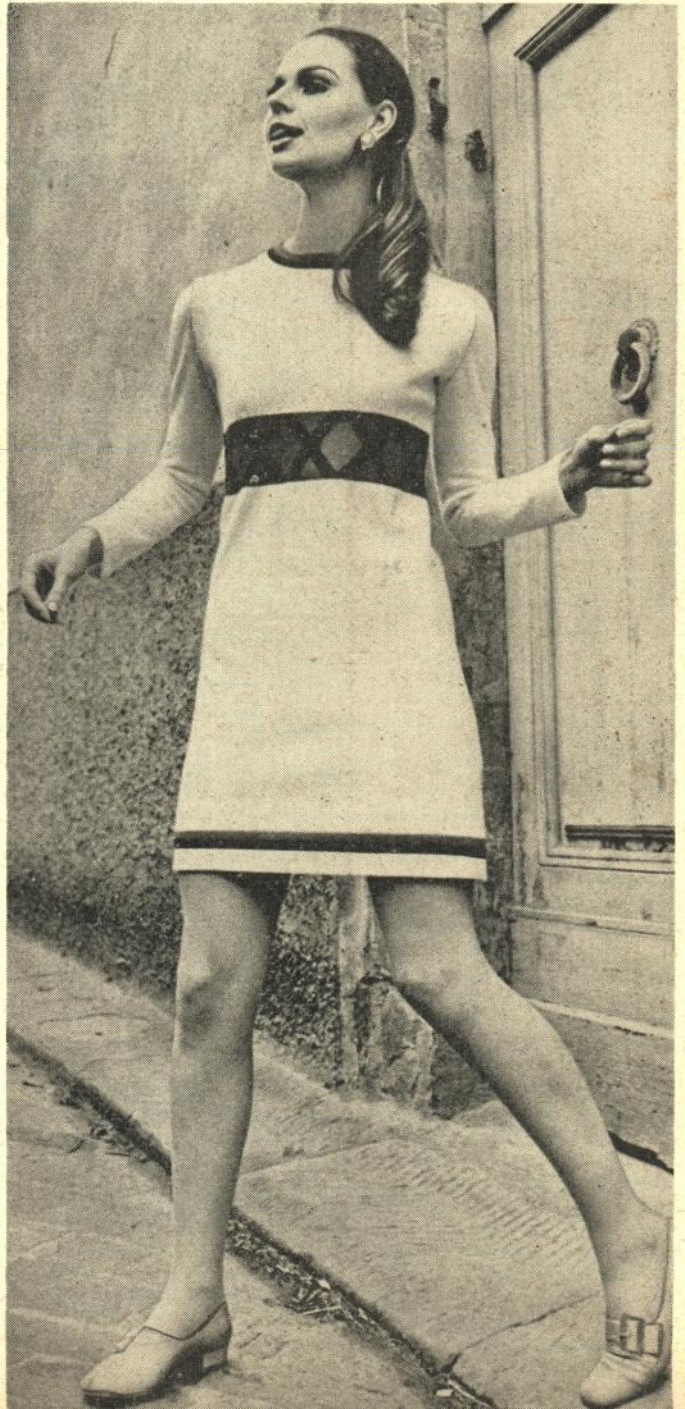


يك لباس از پارچه کتان، نازک گل‌ریز  
بفرم راسته. جلو لباس هفت دکمه دیده  
میشود. یخه کلودین آن و سرآستینها آهار  
دارد و سفید است.

## دو لباس زیبا برای تابستان

يك لباس از کتان سفید رنگ، بالاتنه  
کوتاه است و فاصله بالاتنه دامن تکه قرمز  
دارد که روی آن نوارهای سرمه‌ای دوخته  
شده، دور یخه و لبه دامن نوار سرمه‌ای  
قرمز دارد و شما میتوانید با آستین کوتاه  
از آن استفاده کنید.

→





# چگونه یک بت جاذبه جنسی ساخته

«راکوتل ولش» مدتها وجود  
دو فرزند خود را انکار می کرد  
تا به شهرتش لطمه نخورد!

استعداد هنریشگی هم داشت چه بهتر ،  
وگرنه ما خودمان برای او استعداد میسازیم ،  
ما میتوانیم از سنگ وچوب هم هنریشه  
درست کنیم !

اکثر هنریشه های معروف و بزرگ ،  
پرورده دست مردانی هستند که برای اولین  
بار در وجود یک دختر گنم امکان شهرت  
و محبوبیت را تشخیص داده و این امکان  
را بهر وسیله ای که شده پروراندند .

راکوتل ولشی که امروز با این قد و  
قواره ، با آن آرایش ، با تمام آنچه هست  
روی پرده سینما می بینید ساخته و پرداخته  
دست مردی است بنام «پاتریک کورنيس» ،  
هنریشناپ معروف که شوهر فعلی راکوتل  
است . او همانگونه راکوتل را کشف کرد ،  
زیبائی اش را رو آورد و بهرتش رساند که  
روژه او دایم در مورد برزیت باردو ، جان  
درک در مورد اورسولا آندرس ، کارلو پوتی  
در مورد سوفیالورن و آلفرد هیچکاک در  
مورد گریس کلی چنین کردند .

البته تمام این دخترخانها مایه اصلی  
خوشگلی و جذابیت را داشتند ، اما این مایه  
در زیر پرده هائی مثل عدم اطلاع از آرایش  
صحیح ، طرز حرکات غلط ، اندام ورزش  
ندیده ، اندامهای جسی نامیزان و غیره  
پنهان بود . راکوتل نیز خوشگلی و تناسب  
داشت ، اما يك نگاه كوچك به عكسهای  
پنجسال پیش وی با تصاویر امروزش بخوبی  
نشان میدهد که چگونه پاتریک کورنيس از  
يك دختر بسیار عادی و معمولی ، از يك  
«هیچ» ، همه چیز ساخته است . همه چیز  
یعنی زنی فوق العاده زیبا ، فوق العاده  
خوش اندام ، فوق العاده مشهور و درام رسیدن  
به ثروت فوق العاده (دستزیش دارد روز  
بروز بالا میرود تا همین یکی دوساله به  
مرز یکمیلیون دلار برسد . از جمله باملکش  
ویلائی است سیزده اتافه در «م» ، ویلائی  
دره لوود ، ویلائی در «کندازور» ،  
ویک کاروان اتومبیل های رنگارنگ و  
كوچك و بزرگ .

خوب ، پس مردی بانگاه نیزبین  
زیبائی و جاذبه پنهانی دختری معمولی  
را که ممکن است فروشنده يك فروشگاه ،  
ماشین نویسی يك بنگاه ، مشتری يك کافه ،

بقول یکی از فیلسازان هالیوودی  
فرق بین يك دختر عادی با يك بت جاذبه  
جنسی در این است که وقتی اسم اولی را  
میبیرید شنونده میبرد : کی ؟ ولی وقتی  
از دومی اسم میبری میگوید : آه ! ... و  
بین این «کی» و «آه» فاصله ایست که  
باهراران دلار تبلیغ و هزار حقه و دوز و  
كك پرمیشود !

«راکوتل ولش» این راه را در  
کوتاهترین مدت و با حداکثر سرعت طی  
کرده است . امروز ای در برابر خوشگل های  
معروف سینمای اروپا ، یکی از معدود  
تکخال های آمریکائی اصل است که هالیوود  
میتواند بر زمین بگوید و حرفان را معرور  
کند . خوشگلیائی مثل اورسولا آندرس ،  
سوفیا ، کلودیا کاردیناله ، برزیت باردو  
و امثال اینها که هر چند بیشتر آنها در  
سینمای آمریکا کار میکنند ولی اصلا  
اروپائی هستند .

نکته عجیب و بی سابقه در مورد شهرت  
این زیبای تازه وارد آن است که مدتها  
پیش از آن که فیلمی از او ببازار بیاید  
در تمام دنیا معروف شده بود ، این شهرت  
را راکوتل ولش بمجلات و روناها های سراسر  
دنیا مدیون است ، مجلاتی که در این  
سالهای اخیر عکس او را بیش از هر زن  
مشهوری (حتی الیزابت تیلور و ژاکلین  
کندی) چاپ کرده اند . گفتنی است که  
فقط مجله هنگکی «کوتیک» آلمانی سال  
پیش ۵ بار عکس این خانم را روی جلد  
چاپ کرد ، آنهم در مدت زمانی کمتر از  
۴ ماه ! با مجله فرانسوی «لوتی» فقط  
در يك شماره چهارده صفحه تمام رنگی  
بچاپ عکسهای مختلف او اختصاص داده  
بود .

## از هیچ تا همه چیز :

يك تهیه کننده بزرگ سینمایی در مورد  
انتخاب هنریشه های جدید میگوید :

— ما وقتی با دختری که داوطلب  
هنریشگی است روبرو میشویم ، اول از  
او میپرسیم اندازه های اندامش چیست ،  
آیا حاضر است در برابر دوربین با جامه  
های مختصر ظاهر شود یا نه ، آیا حاضر  
است درباره ای ماجراهای عاشقانه در مجلات  
چاپ شود یا خیر... اگر چنین دختری





زنی که در سالهای اخیر  
بیش از هر زن دیگری از  
او عکس چاپ شده است.

# می شود؟

مخارجشان را برای زنی که مسؤول نگهداری  
ایشان بود میفرستاد.

آن «بالا» چه خبر است؟

خوب خوشبختانه (برای

خانم «ولش») زحمات ایشان

و شوهرشان بالاخره ثمر داد

و این کالای تجارتی مقبولیت

و معروفیت جهانی یافت که

حالا دارد خودش را

برمیدارد، سود مخارجی

را که تا این مدت صرف

تولید و تبلیغ این کالا شده

است

راکوتل ولش، از نژاد مرکب  
امریکائی و آمریکائی لاتین، بازیگری  
یادآور زنان جنگجو و وحشی آمازون،  
با بالای بلند و گیسوان پالوش آشفته، با  
چشمان کشیده بادامی که یادآور زنان  
معولای است، باهیکی بی نهایت شکیل  
و خوشتراش، باهای بلند، کمربارک و  
اندازه های دیگر همه درست.

راکوتل ولش با چنین مشخصاتی اینک  
آن بالا بالاها نشسته است، درقله، سر  
اوج شهرت و افتخار و موفقیت، بافیلم  
هایی پر فروش و معروف چون «سفر  
شگفتی انگیز»، «زبا ولی خطرناک، عشق  
روایتی، یک میلیون سال قبل از میلاد  
مسح، بانده لرو، از عشق تا هوس، و  
عروشک ها.

از او که میبرسیم آن بالاها چه خبر  
است جواب میدهد:

— چیزی جز تلاش برای حفظ  
موقعیت و جز ترس و دلهره دائمی از  
نه خوردن و افتادن و مقام را از دست دادن  
در کار نیست. یک هنریشه برای حفظ  
مقامش باید مواظب هزار نکته باشد، مواظب  
زیبائی اش، رفتارش، حرفهایش، لباسهایش،  
فیلمها و نقشهایش. خلاصه او در هر  
ثانیه از بیست و چهار ساعت باید مواظب  
و مراقب و هوشیاری باشد.

میبرسیم:

— با این ترتیب آیا واقعا رسیدن  
به شهرت باین درصدها مبارزد و آسانتر  
و ثروت باینچنین وضعی لذت دارد، آیا  
میشود از ثروت بدست آمده كاملا متنعم شد؟  
جواب میدهد:

— برای يك عده شهرت و محبوبیت  
ارزش آنها دارد که بخاطرش همه جور  
رنجی را متحمل شوند، چون در عوض  
از گمنامی در میآیند. يك نقطه عطف و توجه  
برای تمام دنیا میشوند. اما در جواب  
دو سؤال بعدی شما باید به صراحت و قاطعیت  
بگویم: نه!

تا بر يك خیابان وزنی در میان میلیونها  
زن دیگر باشد كشف میکند. اها هنوز تا  
این گل خام بصورت مجسمه ونوس ویت  
مورد ستایش میلیونها تماشاگر فیلم در  
سرتاسر دنیا دریايد خیلی کار دارد.

غیر از همان ماهه اولیه که عرض  
کردیم يك ستاره باید داشته باشد، او باید  
بیمزانی کافی و بیش از کافی از جرئت،  
استقامت، امید و انرژی پایان ناپذیر  
پیرهمند باشد. يك ستاره باید روزها، هفته  
ها، ماهها فقط برای تکمیل يك نوع  
لیخد، لیخدی کامل و زیبا و درخور ظاهر  
و شخصیت او تمرین کند. يك ستاره باید  
تواند دشوارترین رژیمها را متحمل شود،  
باید خود را تسلیم ورزش و ماساژی در حد  
شکجه بکند، باید بگذارد صد دفعه رنگ  
مویش را عوض کند تا دقیقاً رنگ مناسب

را برای گیسوانش پیدا کند، باید صبر  
داشته باشد و اجازه بدهد هزار بار فرم  
ایرو، فرم مژگان، سایه چشم، حدود  
خارجی لبها، فرم بینی، خط پشانی،  
نظم و شکل دندانها، و کلیه ابعاد و اندازه  
های مختلف بدنش، حتی احيانا رنگ  
پوست و رنگ چشمش را (بكمك شیشه های  
رنگی که داخل چشم گذاشته میشود) عوض  
کند. باید بگذارد که «ستار سازها» برای  
او اسم، شرح حال، پدر و مادر و خانواده،  
موطن، تاریخچه زندگی، داستان های  
عشقی، افشاحات جنجالی و معشوق های  
طاق و جفت بتراشند و بپازند و همه اینها  
را با آب و تاب در نشریات اعلام کنند —  
(چون اینها بعنوان تبلیغ برای شهرت  
ایشان لازم است!)، هنریشه علاقه مند و  
آرزومند بطور خلاصه باید بگذارد تا از او  
يكی يك «آدم» دیگر بسازند و حتی  
برایش شخصیت و روحیه دیگری بوجود  
بیاورند... تحمل این همه از عهده خیلی  
ها ساخته نیست. فقط آنها که عشق و شوق  
واقعی و قدرت زیاده از حد دارند برای  
رسیدن به قله افتخار و محبوبیت تمام  
این مشقات را متحمل میشوند.

در میان این داستان های «ستاره —  
سازی» گاه به گاه تئاترهای تلخ و ناثر انگیزی  
بر میخوریم، مثل داستان کلودیا کاردیناله  
که تا ۹ سال به سر خودش گفته بود  
که خواهر بزرگتر اوست، چون نمیخواست  
علاقه مندانش ستاره محبوب خود را مبادر  
بدانند و تصویرش بعنوان يك زن جذاب  
و آزاد خراب شود.

راکوتل ولش نیز بانام قوا تا مدت های  
مدید از همه کسی وجود يك ازدواج  
شكست خورده و دوقهرزد ثمره این ازدواج  
را مخفی کرده بود. البته او دیگر نمیتوانست  
بیجهاش بقبولاند که مادر آنها نیست و  
عهه بزرگترشان است اما در تمام مدتی که  
داشتند از او ستاره میساختند هر گونه  
ارتباطی را كاملا با بیجهاش قطع کرده  
بود، فقط گاه گاه آنها خیلی نزدیکی از  
راه دور تلفنی با آنها صحبت میکرد و چك



## سؤالات و جوابهای طبی

بز شک زن روز به سؤالاتی کتا  
جواب میدهد که فقط در چند  
سربطور فشرده تنظیم شده باشد.

# در مطب دکتر



## ادامه دادن قرصهای ضد حاملگی ضرری ندارد؟

زن ۳۳ ساله ای هستم و دارای ۵ فرزندم. دو طفل خود را نیز سقط کرده ام. از مدتی قبل تصمیم گرفتم از حامله شدن جلوگیری کنم. نرسد یکی از پزشکان متخصص معروف زنان رفتم و او بمن قرص جلوگیری از حاملگی را تجویز کرد. مدت یکماه است از این قرصها میخورم هیچ عارضه ای هم ندارم، ولی چون باید مرتباً از آن استفاده کنم خواستم از شما بپرسم اولاً این قرصها برای ضرری نخواهند داشت، بخصوص باعث ایجاد سرطان نخواهد شد. ثانیاً تا چه مدت میتوانم از آن استفاده کنم؟

— خانم محترم هرگاه قرصها را یکی از پزشکان متخصص زنان تجویز کرده جای نگرانی نیست، وانگهی باید بدانید که میلیونها نفر در سرتاسر دنیا از این قرصها استفاده میکنند و تاکنون هیچ گزارشی در مورد ایجاد سرطان بوسیله این قرصها داده نشده است. با توجه باینکه شما این قرصها سازگار بوده دلیلی ندارد از آن ترس داشته باشید شما باید بطور مرتب از شب پنجم بعد از رگل یک قرص میل کنید ضمناً اشکالی از این قرصها بازار عرضه شده که سازگارتر و کم عارضه تر از قرصهای دیگر است و شما میتوانید از پزشک خودتان بخواهید تا برای شما تجویز کند.

## کودکم به نرمی استخوان مبتلا شده

پسر کوچکی دارم که از ابتدای تولد مریض بوده است و اکنون که یازده ماه دارد نمیتواند بنشیند حتی قادر نیست دست را بدھانش ببرد. بز شک معالجتش معتقد است که به نرمی استخوان مبتلی است. میخواستم خواهش کنم چند کلمه ای در مورد نرمی استخوان و عاقبت این بیماری بنویسید. من در مورد طفل خیلی نگرانم.

— نرمی استخوان یا «راشی تسم» بیماری دوران اول کودکی است. این مرض باعث کمبود ویتامین (د) میباشد و بیشتر در کودکان نارس و ضعیف

و بخصوص آنهاییکه در زمستان بدنیا آمده و دوران نور آفتاب میمانندندید میشود. راشی تسم عوارض مختلفی دارد، ولی اگر بموقع تشخیص داده شده و درمان شود طفل بهبود مییابد. با تجویز ویتامین (د) و فسفر و کلسیم و سایر املاح و ویتامینها نرمی استخوان معالجه میشود. راجع به راشی تسم بیش از این در این صفحه نمیتوان بحث کرد.

## تشخیص سرطان جلدی

مدتیست یک برآمدگی کوچکی باندازه نخود روی منج پای مادرم پیدا شده که شبها بسیار درد میکند. ما تمام پمادها را بکار برده ایم و فایده ای نکرده میترسم سرطان باشد. اولاً بنویسید چگونه سرطان را تشخیص دهیم، ثانیاً اگر سرطان بود علاج دارد یا نه؟

— شما اگر تا این حد از سرطان میترسید چرا تا حال آنرا بیک پزشک متخصص جلدی نشان نداده اید تشخیص قطعی سرطان جلدی فقط با برداشتن مقداری از نسج و آزمایش بافتشناسی است و در صورت وجود سرطان نباید وقت را تلف کرد. البته با برداشتن زخم بوسیله جراحی و یا درمان آن با اشعه مجعول و وسایل الکتریکی دیگر، بیمار را میشود بموقع نجات داد.

## شکم و باسن گوشالود

زنی ۲۸ ساله ام. اندام من بظاهر شکم گوشالود و باسن بزرگم. بی ریخت شده است. از طرفی هوا گرم شده و نمیتوانم کمرت بپنم. میخواستم بدانم برای لاغر کردن این دو قسمت از بدنم چکنم؟

— یک شکم برآمده و باسن گوشالود که بهنگام راه رفتن در زیر لباس تکان میخورد بزیبائی زن لطمه میزند. شما حتماً باید از شکم پند استفاده کنید. رژیم غذایی و ورزش نیز برای شما بسیار سودمند است. از خوردن غذاها و نوشابه های پر حجم و گازدار بمقدار زیاد پرهیز کنید بیهانها گرم بودن هوا از پوشیدن کمرت خودداری نکنید، داشتن کمرت، اندام را موزون تر میکند.

## رابطه عقیم شدن با بیماری سوزاک

دختری ۳۰ ساله ام، مدت دو سال است با جوانی نامزد شده ام، ما یکماه دیگر ازدواج میکنیم متأسفانه اخیراً فهمیدم که نامزد من مبتلا به سوزاک بوده است. آیا این بیماری اورا عقیم نکرده است؟ خواهش میکنم مرا راهنمایی کنید.

— سوزاک در همه اشکال خود باعث عقیم شدن مرد نمیشود، مگر سوزاک کهنه شده باشد و یا درست معالجه نگردد. بنابراین از نامزدتان بخواهید هرچه زودتر به متخصص بیماریهای آمیزشی مراجعه کند تا با آزمایش لازم معلوم گردد که بیماری وی در چه مرحله است.

## دندانهای زرد شده اند

دختری هستم ۱۹ ساله دندانهای من طوری قرار دارند که بحث مختصر تبسم و خنده ای، همه آنها دیده میشوند، بخصوص دندانهای ردیف بالا. از طرفی مدتیست دندانهای کاملاً زرد شده اند و هرچه با خمیر دندان میوشیم سفید نمیشوند. میخواستم بپرسم آیا دارویی برای سفید شدن دندانها وجود دارد؟

— شما میتوانید بکمک کمی آب لیمو و جوش شیرین دندانهایتان را سفید کنید، برس مسواک خشک خود را در آب لیمو و پس در جوش شیرین فرو کنید و دندانهایتان را با آن بشوئید. این دستور را دو یا سه دفعه در هفته انجام دهید زردی دندانهای شما در مدت کوتاهی از بین خواهد رفت.

## خواص کاهو

من علاقه عجیبی به کاهو دارم، بطوریکه اگر در کنار غذا سالاد کاهو نباشد ناراحت میشوم میخواستم از شما سؤال کنم که کاهو چه خواصی دارد و آیا زیاد خوردن آن باعث ناراحتی نمیشود؟

— کاهو برای افرادی که دچار تشق قلب، ضعف اعصاب و بیخوابی

هستند سبزی بسیار مفیدی است مخصوصاً به افراد عصبانی یک حالت آرامش میدهد. کاهو دارای ویتامین های آ، ب، ث و آهن و فسفر و ید و املاح مفید دیگر است. برای بهتر هضم شدن آن بهتر است با قدری سرکه یا آبلیمو مصرف شود. سالاد کاهو اشتها را تحریک میکند.

## علت بیوست شیر خوار

طفل یکماه ای دارم که از بدو تولد دچار بیوست است. البته چون من به دانشکده میروم و درس میخوانم مجبور هستم به او شیر گاو بخورانم. شیرخشت و ترنجبین بدیم. از طرفی مادر بزرگم عقیده دارد که مرتباً باو بز شک خانوادگی ما باو بکنوخ شربت ملین داده است، ولی ریه و سرفه وضع مزاجیش طبیعی نشده. میخواستم مرا راهنمایی کنید که برای رفع بیوست شیر خواره ام چکنم؟

— بیوست شیرخواران، آهنگر ماههای اول، بیشتر مربوط به رژیم غذایی است. با احتیاط قوی شیر گاو باعث بیوست بچه شما شده، میتوانید با دادن یکس دو قاشق مرباخوری آب لیمو شیرین — گوجه فرنگی و یا آب کمبوت گوجه بیوستش را برطرف کنید. در روز اذان و شیرخواران کاهی بیوست بعلت تنبلی روده ها و حالت عصبی و عضلانی است که در این صورت تحریک انتهای روده با نوک درجه حرارت یا شیاف برطرف میشود روستائیان فرانسه از ته شاخه جعفری در این مورد استفاده میکنند. در بچه های چند ماهه بهترین رژیم مطبوخ جو و دادن عمل بهانه است. آب میوه و سوپ سبزی نیز کمک به رفع بیوست میکند.

نکته ای را که هرگز نباید فراموش کرد اینست که دادن مرتب داروهای ملین قوی — گذاشتن شیاف و استعمال تنقیه، روده ها را تنبیل میکند و خود باعث بیوست های بعدی میشود. در مورد طفل شما استفاده از شیرخشت یک گرم و مخلوط کردن آن با شیر تا حدودی سودمند خواهد بود. در بعضی کودکان نیز دادن قطره های ویتامین ب مرکب اثر خوبی دارد. ضمناً بهتر است بجای شیر گاو از شیر خشک مناسبی استفاده کنید.





رمان دنباله‌دار

## هشت روز محاکمه

۲

من از آدمهای زعمان قدیم هستم ... من به جهنم اعتقاد دارم و شاید هم به گناه‌گشتن میمی بلامی به جهنم بروم ... و هیچ تاسفی هم از این بابت ندارم .  
وقتی که این آقای فار خواستار انتقام خدا شد تا دیوی که خنده دل‌فرب مرده‌ای را خاموش کرده بود ، به کیفر خود برسد ، به یاد روزی افتادم که این زن خنده کرده بود ... و خنده‌اش برای این بود که پیرزنی به زانوهای او افتاده بود و التماس می‌کرد که سعادت و امنیت دو نوه خردسال او رحم کند ...

برای اینکه شما بتوانید همه چیز را درک کنید و به من بگوئید چه باید بکنم و برای اینکه ببینید بامن چه باید بکنید ، باید در حدود سی سال به عقب برگردید ... و به یک شهر صنعتی در شمال نیویورک سری بزنید .  
در ژوئن گذشته درست سی و یک سال بود که شوهرم مرا رها کرد و با دختر صاحبخانه من که دختر نوزده ساله‌ای بود از روی عشق و هوس فرار کرد ... او را نمیتوان سرزنش کرد برای اینکه «ترویدی» مثل دخترهایی که عکس‌شان روی جعبه‌های شکلات دیده میشود خوشگل بود و مثل یک فاحشه در بند هیچ قید و شرط اخلاقی نبود . و حال آنکه من از این عوامل دور بودم .  
باری ، شوهر من با «ترویدی» بدراه افتاد و آن نوزده دلار و پنجاه سنتی را هم که در قوری بود با خود برد و مرا با یک بیچه چهل پنجاه روزه و یک حلقه طلا که کاملاً هم طلا نبود در این دنیا تنها رها کرد . صاحبخانه‌ام حتی نخواست یکروز گریه خانه‌اش عقب بیفتد . چه از فرار دخترش دلخور شده بود و مرا مسؤول این پیش‌آمد می‌دانست و زنی را که قدرت نگه داشتن شوهرش را ندارد ، شایسته ترحم نمی‌دید .

از اینرو مثل قهرمان گریه‌آورترین ملودرام‌ها بجهانم راه در یک شال کهنه پیچیدم و در جست‌وجوی کار به کارخانه‌ای رفتم . و البته ، کاری پیدا نکردم . فصل پاییز بود و نخستین روزی که نان خود را پیدا کردم ، از راه گدایی سر کوچه‌ای بود . و این هم یکی از راههای گوناگون نان پیدا کردن است .

در جریان بیست سالی که پس از آن بر من گذشت نان خود را بطریق مختلفی از آن در آوردم ... حتی دوبار هم از راه دزدی شکم خود را سیر کردم . وقتی که زن دان شدم هنوز هم فقیر بودم .  
اصلاً من از خانواده فقیری بودم پدرم وکیل عدلیه بی‌وکلی بود و اغلب می‌دیدم که بسیار بی‌چیز هستیم برای اینکه به عوض جوجه کباب سر سفره ما همیشه گوشت گاو بود ... برای اینکه من به عوض لباس ابریشم پیراهن‌های کتان می‌پوشیدم و به عوض دستکش پوست ، دستکش بدست می‌کردم که پک‌لنگه‌اش تا آرنج و پک‌لنگه دیگرش تا شانه‌ام می‌آمد .

در آن زمان خودم را بسیار بدبخت می‌دیدم و اغلب پیرسروش خود اشک می‌ریختم . دختر زیاد جالب توجهی نبودم ، چه غیر از مجلس رقص رفتن و صبح تا ظهر خوابیدن در فکر چیزی نبودم . صرف نظر از ماندولین زدن ، راه تهیه دنووع شیرینی را هم می‌دانستم و در تمام شهر دختری نبود که بتواند مثل من برقصد ، و من که برای مقابله با توقعات زندگی زناشویی جز این چیزها سرمایه‌ای نداشتم با آقای دانیل ایوز معشوقه‌ام از خانه پدري فرار کردم .

او ستاره مردانه یک گروه هنرپیشه تئاتر بود که در شهر ما اقامت

لطفاً ورق بزنید

۱

نوشته :  
(فرانسیس -  
نویز - هارت)

ترجمه ضمیر

## آخرین قسمت داستان

نیمه شب ،

آقای قاضی کارور عزیز :

خوب می‌بینم که جرئت نوشتن این نامه را شما ندارم چه این نامه بمنزله اقدامی است که بوسیله آن خودم را از زیر بار سنگین قتلی که بدوش دیگری افتاده است ، نجات بدهم . اگر حکم مجرمیت داده شود ، من این نامه را نخواهم فرستاد فقط قضایا را به اطلاع دادستان خواهم رساند و آنها را نجات خواهم داد و خودم عازم زندان خواهم شد ولی شب خود را باین امید صرف نوشتن این نامه می‌کنم که حکم مجرمیت صادر نشود و آنگاه بتوانم حقیقت را فقط برای شما اعتراف کنم .

آقای قاضی عزیز ، کسی که مادلین بلامی را کشت من هستم ... و بنظم غیر قابل قبول است که کسی از ماها پیش متوجه این نکته نشده باشد . آقای دادستان که بهمین چیز سوء ظن دارد ، وقتی که در انشای شهادت خود گفتم که من در ساعت ده ، در گلخانه مشغول شستن دستهایم بودم ، چرا قضیه را حلس نزد ؟ و با وجود این چند دقیقه بعد از من پرسید که چاهکی در آبدارخانه وجود ندارد که سیو دستهای آلوده به خونش را آنجا شسته باشد ...

ماهمین چیز را شما گفتیم و هیچکس گوش نداد . کوراه‌ها را که از میان مزارع به کلافرنگی می‌رود ، چه کسی می‌شناخت ؟  
این کوراه را من می‌شناختم نه سیو ... چه کسی می‌توانست از باغ گل پنجره کتابخانه را بوضوح ببیند ؟ من ... نه سیو ... چه کسی بین ساعت بیست و سی دقیقه و ساعت بیست و دو تنها ماند ؟ من ... نه سیو ...

همه آن انگیزه‌هایی را که برای ارتکاب قتل به سیو اسناد داده‌ام ، چه کسی میتواند داشته باشد ؟ من ... منی که بدترین شکنجه فقر را دیده‌ام ... فقری که سالیهای بدبختی سیو در نیویورک در برابر آن سالیهای سعادت بود ... منی که نه فقط یک بیچه داشتم بلکه بیچه‌های این بیچاره‌ام داشتم ... من که پس از یک عمر کاربوس به پشت رسیده بودم و نزدیک بود بدست یک زن سنگدل و بی‌مغرم و دور و ستمگر از آن رانده شوم ...

قاضی کارور ، اطمینان میدهم که من از کشتن میمی بلامی پشیمان نیستم .  
در چند هفته گذشته پشیمانی دل و جگر مرا خورد ولی این پشیمانی زائیده آن بود که بیچه‌ها و این استغنی بلامی نازنین را به ننگ و خطر و شکنجه و عذاب کشانده بودم و میتوانم بگویم که باعث خودکشی بیچاره الیات فارول شده بودم .

این کتاب از سال  
۱۹۲۹ تا به  
امروز همیشه  
در آمریکا جزو  
پر فروش ترین  
کتاب ها بوده  
است .

نوع قصه :

جنایی ، خانوادگی ،  
پرهیجان ... و تا  
آخرین فصل محال  
است قاتل را  
بشناسید ...



داشت و پس از آنکه مدت سه هفته مرا در صف اول دید، به این نتیجه رسیدیم که بدون یکدیگر نمیتوانیم زندگی کنیم و بایست این شهر غم انگیز را ترک کنیم. نخستین هفته زندگیمان حقیقتاً خیالپرستانه بود ولی بعد از آن دیگر اینقدرها جذبه‌ای نداشت.

برای اینکه جز تهیه دونوع شیرینی از آشپزی خبر نداشتیم، کدبانوی بدی بودم و اخلاق بدی داشتم و اصلاً زنبلی بودم... و اگرچه به همه این چیزها بی‌می‌بردم و خودم را خوشبخت نمی‌دانستم، خیال نمی‌کردم که شوهری ممکن است زن خود را گرسنه و تشنه بگذارد و بدختر دیگری فرار بکند... و در این زمینه هم مثل زمینه‌های دیگر اشتباه می‌کردم.

غرض از این حرف‌ها عذرخواهی نیست... من همه این چیزها را برای آن‌تعریف می‌کنم که شما بهتر نتوانید به این نکته‌ی بزرگ من برای چه می‌بی بی‌لامی را بکنیم.

گمان می‌برم که آنشب دونفر زن در وجود من برای دیدن می‌بی‌لامی به کلیه باغبان رفتند. یکی پسر زن دلفریب و موسیقی‌بود که قصه‌های زیادی از زندگی شنیده بود و دیگری آن‌دختر سرکش و وحشت‌زده‌ای که پسر زن دلفریب خیال میکرد سی‌سال پیش او را بگذاشته بود. و چون از شما داوری خواهم خواست، لازم می‌بینم که شما از همه این چیزها خبر داشته باشید.

مدت بیست سال من آنقدر گرما و سرما دیدم و آنقدر خسته و بیمار شدم که حتی لحظه‌ای روی صحت و سلامت ندیدم. و از اینرو در بند آینده‌سواران از سعادت نمی‌نمودم و از شما می‌خواهم باور داشته باشید که من می‌بی‌لامی را به این دلایل نکشتم.

بی‌چیزی و ناداری از آن لحاظ و حشمت است که قدرت حمایت و دفاع از کسانی را که در دنیا برای ما از هر کس دیگری گرامی‌تر هستند، از ما سلب می‌کند.

قاضی کارور، وقتی که شوهرم فرار کرد و بات بچه خردسال ناخوش بود من نه بول‌دوا داشتم نه بول‌طییب... و وقتی که بی‌کامی‌رفتم می‌بایست او را بدست آمده‌های پستی بسپارم برای اینکه غیر از اینگونه اشخاص کسی را نمی‌شناختم.

یک روز زنی به خورد بچه‌ی من تریاک داد، برای اینکه زبانی‌گریه میکرد و او می‌خواست با تریاک او را خاموش کند... خیال کردم که هرگز دیگر نخواهم توانست «بات» را بیدار بکنم. یک روز دیگر که این زن مست بود... نه، نمی‌توانم همه این چیزها را - حتی برای تقییم مطلب هم که شده باشد - برایتان شرح بدهم. با وجود این، همینقدر بدانید گمانه‌های اساسی بازی که بچه‌ی من در عمر خود دید قوطی کنسرو خالی بود و چند تکه نخ و چند دانه قرقره گهنگ... او هرگز غیر از من کسی را نداشت...

ولی قسم خورده بودم که او روزی در زندگی خود همه چیز داشته باشد... قسم خورده بودم که من برای او در حکم زیبایی و آسایش و ملائمت و نشاط و قدرت باشم... من نه خوشگل بودم، نه آرام، نه ملایم و نه پر نشاط و نه نیرومند و ولی سعی کردم که در نظر او همه این چیزها را داشته باشم و توفیق هم پیدا کردم. خود ستانی نمی‌کنم. این حرف‌ها عین حقیقت است. قسم می‌خورم که او هرگز اشکی در چشمهای من ندید. حتی نشنیدم که من از خشم فریاد زده باشم! هرگز ندیدم که من در مقابل بازیهای سرنوشت برخود بلرزم... نه... هرگز!

مدت هفده سال یک‌شاهی یک‌شاهی روی هم گذاشتم تا بتوانم این شهر را ترک بکنم. یک زن خوشگل که برای او وصله‌پینه میکردم به من گفت که روزی من برای پیدا کردن کار جای بسیار خوبی است و او خواهی در آنجا دارد که مستاجر می‌پذیرد. و من با آن چند دلاری که پس‌انداز کرده بودم به راه افتادم و بقیه داستان را خودتان میدانید.

البته چیزهایی هست که شما نمی‌دانید... نمی‌دانید که «بات» من چقدر با نشاط و خوب و جوانمرد بود. شما نمی‌دانید که پس از ازدواج او با سیو و تولد بچه‌ها در آن آپارتمان نیویورک چه قدر خوشبخت بودیم. «سیو» برای نگهداری این خانه کوچولو زیر بغل مرا می‌گرفت و کنی هم به من می‌گری می‌رسید. بات هر کاری را که پیش می‌آمد، صورت میداد و در هر کاری هم توفیق پیدا میکرد. ما همیشه بقدری کافی نان داشتیم. آپارتمان کوچکمان روشن و آفتابگیر بود و همه‌مان کاملاً خوشبخت و تندرست بودیم. اگر سیو هرگز از این چیزها حرف نزد برای این است که طبیعتاً زن بسیار خودداری است و می‌تسید که خانواده تورن زندگی کردن او را در یک آپارتمان کوچک و بدون پیشخدمت و وسیله سرگرفت‌زدن به او قرار دهند.

مسلاً ما زیاد پول نداشتیم ولی با وجود این آنقدر داشتم که بات و من زندگی مان را در مقام مقایسه با آن زندگی که مدت پانزده سال دیده بودیم، زندگی پر تجملی بدانیم.

قاضی کارور، شما هیچک از این چیزها را نمی‌دانید و نسخه‌های من «بولی» و «بلیت» را هم نمی‌شناسید.

آن‌دو بچه، بچه‌های قابل پرستشی هستند، فکر می‌کنم که هر مادر بزرگی نوه‌های خودش را قابل پرستش میداند ولی اینها حقیقتاً قابل پرستش هستند. هر کس آنها را دیده باشد، این نکته را بشما میگوید. آنها هرگز گریه نمی‌کنند... مگر وقتی که تویخ بشوند... چه درد خیلی حساس هستند و مخصوصاً «بلیت»... ولی اگر روزی که باتش شکست او را می‌دیدید حیرت می‌کردید.

ای کاش می‌دیدید که این بچه‌ها چقدر خوشگل و تندرست هستند... و من برای سعادت و امنیت آنهاست که مادین بلامی را بکنم.

اول باری که به وجود رابطه‌ای بین او و سپرم بات بی‌بردم تقریباً یکماه پیش از قتل، در اوایل ماه مه بود. غروب، سیو شام مفصلی داده بود و من طبق عادت خود، به محض اینکه امکانی پیدا شد به باغ رفتم. می‌خواستم چند لباس بنفش بچینم و برای این کار به باغچه برگشتم تا قیچی را از اتاق گلها بردارم. وقتی که از جلو کتابخانه برمی‌گشتم بات را از پنجره دیدم. می‌بی روی میز تحریر خم شده بود و چنین وانمود میکرد که به کشتی‌ای که بات سرش کار میکرد نگاه میکند ولی حقیقت این بود که به خود بات عاقلانه نگاه میکرد.

من همیشه می‌بی را زناحقی می‌شردم که خیلی پودر و عطر بکار می‌برد و صدای تو خالی و خنده زننده‌ای داشت. با وجود این خیال می‌کردم که قلب مهربانی دارد و جنایت و شرارتی در کارش نیست ولی موقع عبور از زیر پنجره، چیزی از زبان او شنیدم که سر جای خشک شدم. «بات، آیا کاغذ من دسترسید؟» بات جواب داد: «بله»

می‌آئی یانه؟ حالا نمیتوانم بگویم که می‌آیم یانه.

البته که می‌توانی. ما نمیتوانیم اینجا حرف بزنیم و تو میتوانی در عرض ده دقیقه خودت را به کلیه برسانی... بات گفت «بسیار خوب... سعی می‌کنم آنجا باشم. مواظب باش. یکی روبه اینطرف می‌آید... هر دو برگشتند و من شنیدم که بات یک‌نفر از اهل صدا میزند تا کشتی را ببیند.

به دیوار تکیه دادم... بخیزد و خودم و حال خراب شده بود... و آنقدر خراب شده بود که نزدیک بود بمیرم... انگار شیخ «دان» شوهر فراری ام پس از سی‌سال جلو چشم نمایان شده بود. آری سپرم را میدیدم که دارد نقش پدرش را بازی میکند.

از آن روز تا کنون من دیگر لحظه‌ای روی سعادت ندیده‌ام. همه دقیق خود را در کمین بات بوده‌ام تا ببینم در این راه تا کجا پیش می‌رود. من هرگز آن‌دو را با هم غافلگیر نکردم اگرچه تقریباً همیشه در تراس، بغل پنجره کتابخانه بودم... و از این گذشته می‌بینم چندان باخانه‌مانی آمد.

ولی، روز نوزدهم ژوئن در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر یک‌نفر سرشته‌ای را که می‌خواستم بر این من فراهم آورد. البته مقصود مالنی کوردتر است.

وقتی که از باغ برمیگشتم او را در کتابخانه دیدم. کتاب قطوری در دستش بود. دزدیده از دیوانه بالای شانه‌اش نگاه میکردم. او چیزی را لای صفحات کتاب جای میداد. دیدم که کتاب را سر جای خودش گذاشت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد و ناگهان بی‌حرکت ماند. فکر کردم که «حتماً یک‌نفر در حال هست... و وقتی که راه بیافتد، به این معنی خواهد بود که راه باز است.»

بله دقیقه بعد، او بیرون رفت و من بطرف پله‌های جلو عمارت راه افتادم به این قصد که ببینم چه چیزی لای کتاب گذاشته است تقریباً میتوانم بگویم که با الیفات فارول تصادم کردم. او که از فرار معلوم چیزی نمی‌دید، زیر لب گفت: «بخشید» و حتی نگاهی نکرد که ببینم من کیستم. و وقتی که به طرف کتابخانه رفتم، در این فکر بودم که هرگز مردی بدبخت‌تر از او ندیده‌ام. آخر او عاشق می‌بی بود.

حال خلوت بود. با وجود این، چون صدای خنده و داد و فریاد آن‌ها را از اتاق نشیمن می‌شنیدم، پیش خودم گفتم که نباید وقت را تلف کنم. جائی را که مالنی کتاب را گذاشته بود، خوب پیدا کرده بودم ولی چون سه کتاب شبیه بود، کمی باعث تأخیر کار شد. نامه در دویمین مجلدی نبود که من باز کردم. به عنوان آقای پاتریک ایوز نوشته شده بود. و زیر دو کلمه خیلی فوری خط کشیده شده بود. نامه را در زنبلی که همیشه موقع کار کردن در باغ در دستم بود جای دادم. آنقدر حالم خراب بود که طرف آبدارخانه راه افتادم تا یک لیوان آب بخورم...

هیچکس در آبدارخانه نبود. کنی شیر آب را باز گذاشت تا آب خوب خنک شود. سپس سه لیوان پشت سر هم آب خوردم تا اینکه دستم از لرزش افتاد و سرگیجه‌ای که داشتم از میان رفت. بعد بطرف حال برگشتم و در سالون غذاخوری بودم که دیدم بات بغل میز تحریر خود ایستاده است.

بین سالون غذاخوری و کتابخانه تیفه‌ای هست ولی من از تاق در می‌توانستم گوشه‌ای از میز تحریر را بغل پنجره ببینم. بات مشغول شردن



میدانست ممکن بود . . . اگر به او میگفتم که دوران بجگی پات وزندگی من از چه قرار بود . . . وقتی که التماس میکردم که بکاری که میخواهد صورت بدهد فکر کند مسلماً از طرح خودش صرف نظر میکرد . ناگهان چنین بنظرم رسید که پنجاه سال جوانتر شدهام . . . برای اینکه نمیدانید چه قدر تسکین خاطر پیدا کرده بودم .

به ساعت میچام نگاه کردم . ساعت نه و ده دقیقه کم بود . اگر تا ساعت نه صبر میکردم کاملاً هوا تاریک میشد و هنوز کاملاً وقت داشتم که خودم را قبل از آنکه میمی از کلبه باغبان برود به او برسانم . ترجیح می دادم که هیچکس نقشه مرا حلس نرزد و اگر تاساعت ده بر نیگشتم ، هیچکس متوجه غیبت من نمیشد ، زیرا معمولاً گاهی تاساعت ده در باغ گل می ماندم . نوی سید خود یک چراغ قوه داشتم که معمولاً شها برای برگشتن از باغ خانه از آن استفاده میکردم و میتوانستم در پرتو آن رامیابن برادر در پیش بگیرم . یسین خانها و باغ میوه هیچ خانه ای نبود و امکان نداشت کسی مرا ببیند . وقتی که اسباب و ادوات باغبانی ام را جمع کردم ساعت نه شد و دیدم که اگر بیشتر صبر کنم ، معقول نخواهد بود .

هوا با اندازه ای روشن بود که فاصله خانه تا باغ میوه را به سهولت طی کردم . بوی شیر به مشام میرسید . . . ضمن راه در فکریهای بوم که می بایست به میمی بگویم و چقدر لازم می دیدم که معقول و مهربان باشم و حرفهای قانع کننده ای بزنم .

بهر حال جلو بله های کلیه رسیدم و چراغی در اطراف ست راست دیدم . از بله ها بالا رفتم . در راه نیمه باز بود فشار دادم و وارد شدم . کلید در پشت در بود . لحظه ای دودل ماندم سپس در را بستم و کلید را در قفل چرخاندم و آنرا در سید گذاشتم از ترس اینکه مادام میمی پیش از اتمام کار در برود . اوصدا ی پای مرا شنید و تحسین اینکه پسر « پات » سراغ او سروده آمده از اطراف دیگر فریاد زد . محض رضای خدا ، تا حالا چه کردی ؟ فکر کردم که هرگز به اینجا نمی آئی !

بشش بن بود که وارد سالون شدم او جلو آئینه ایستاده بود و موهایش را درست میکرد . چراغ که معمولاً دم در خانه بود روی پیاو بود و بوهای میمی در روشنائی آن مثل شعله آتش بنظر میرسید ، حقیقتاً بسیار زیبا بود . « ترو دی » معشوقه شوهر فراریم نیز دهانی داشت که شبیه دهان او بود و همان مژگانی را داشت که در میمی دیده میشد . وقتی که مرا در آئینه دید ، بید رنگ قیافه اش را نقاب سوعظ و شرارت باری فرا گرفت . چرخ زد و از سر تا پایم را برانداز کرد و بعد پرسید :

— اینجا چه میکنی ؟  
— گفتم :  
— مادلین ، برای پات به اینجا آمده ام .  
— راستی ؟ پس این تاکنیک اوست که خودش را پشت دامن زنی پنهان کرده است . . . بسیار خوب ، برگردید به او بگویند که وقت خودش را تلف میکند . توضیح دادم که او از آمدن من به اینجا خیر ندارد و نامه ای که او به عنوان پات نوشته ، به دست من افتاده است .  
— جواب داد :

— شما میتوان بجرم دزدی نامه های دیگران بزندان فرستاد . شما جاسوسی پسر خودتان را میکنید و نامه های پسر خودتان را میدزدید ! کمی خجالت نکشید . . . چه نفعی از این کارها انتظار دارید ؟  
— به او نزدیک شدم و گفتم :  
— به فکر من نباشید ، مادلین . من امشب فقط برای آن به اینجا آمده ام که شما بخوایم دست از سر پسر بردارید .  
و آنوقت او قهقهه زد . . . مرا مسخره کرد !  
« بسیار خوب ، شما نمیتوانستید این زحمت را بخودتان ندهید . وقتی که پات اینجا آمد ، به اش میگفتم که درباره شما دو نفر چه عقیده ای دارم .  
— گفتم :

— پات اینجا نخواهد آمد . . . توی خانه دالاس پوکر بازی میکند . از شدت خشم سرخ شد و فریاد زد :  
— این حرف درست نیست . . . او باید بیاید و خودتان هم میدانید . زود از اینجا بیرون بیرون ! . . .  
التماس کردم :

— مادلین ، گوش بدهید . . . قسم میخورم که علاقه به پات هر چه باشد سعادت که به این قیمت خریده شود روزی دستتان را می سوزاند . . .  
و او دوباره قهقهه زد :

— علاقه به پات ؟ میخوام سربه تنش نباشد . . . ولی من تصمیم دارم که تا آنجا که بتوانم پول از او بگیرم و شما هر چه زودتر به این مطلب پی ببرید ، برای همه ما بهتر خواهد بود .

بقیه در صفحه ۷۱

اوراقی بود که مثل اسناد بیهاداری که بمناسبت نوئل سال گذشته بمن داده بود تا شده بود . در آن موقع سیو بر او بانگش زد که مهمانان میخوانند بروند . پات به رعه افتاد ، اوراق را در کشو چپ گذاشت و زیر پاشیده نزد سیورفت . من چند لحظه ای صبر کردم بعد کتابخانه را زیر پا گذاشتم ترس جگر خراشی داشتم که مبادا او برگردد . چه اگر پات بر میگشت و مرا آنجا می دید حلس میزد که من نامه را برداشتم و این مطلب را هم بمن میگفت . . . نمیخواستم پات به این نکته پی ببرد که بنظر من ، روح « دان » پدرش در جسم او حلول کرده است . . . این بود که با عجله بطبقه بالا رفتم و حتی یک دفعه هم پشت سرم را نگاه نکردم .

وقتی که به اتاقم رسیدم در را قفل کردم ، کلون در را انداختم و حتی یک صدلی هم پشت آن گذاشتم ، و این گانه چیزی بود که پس از آن فکر کردم کسی دیوانه شدهام . . . ولی حتی اگر انسان غرضی هم داشته باشد بخشی میتواند این امر را چون آدم کتی بصواب بیاورد .  
بغل پنجره روی صدلی خود نشستم تا نامه را بخوانم . صدلی جان قرار داده شده بود که من از اطاق خود می توانستم باغ گل و توده شنی را که بچه ها اغلب آنجا بازی میکردند ببینم .

نامه را خواندم و دیدم که میمی به پات پیشنهاد میکند با هم بکالیفرنیا فرار کنند .

او میخواست پسر همه چیز را زیر و رو کند . حتی زندگی من و زندگی سیو و « یولی » و « پلین » را هم زیر پا بگذارد . . . و من نمی توانستم وسیله ای پیدا کنم که جلو این کار را بگیرم .  
نامه را سومین بار هم خواندم و در این موقع ملانی در زد و خبر داد که شام حاضر است . نامه را نوی سید خود گذاشتم و پس از آنکه سید را زیر صدلی جای دادم پائین آمدم .

پس از شام ، وقتی که سیو و پات بکتابخانه رفتند تا کشتی بادبانی را که برای بچه ها ساخته بودند برانداز کنند ، به این فکر افتادم که به باغ گل برگردم و کاری را که شروع کرده ام تمام کنم . شاخه های خشکیده ای در برخی از نهالها دیده بودم و این بود چاقوی کوچکی را که در یکی از گتوهای اطاق گلفا نگه می داشتم ، برداشتم . . . این چاقو برای بریدن شاخه های بیهوده و بیوند زدن بسیار مناسب است ولی از ترس اینکه بچه ها آنرا پیدا کنند و دستشان را ببرد ، پنهانش میکنم .

در باغ سعی کردم که سرگرم کار خودم باشم و به هیچ چیز نیندیشم . میمی بج رادیدم که بطرف تلش میرفت . بکدقیقه بعد ، سیو دوان دوان بطرف در عقب رفت و فریاد زد که بهیسا میروم و پات هم برای بازی پوکر بخانه دالاس خواهد رفت . بسیار خوشحال شدم ، چه خیال کردم که بعد از رفتن آنها میتوانم فکریتم و با فراغ خاطر بیشتری نفس بکشم .  
چنانکه میدانید سیو بخانه برگشت ولی فکر نمیکنم بیشتر از پنج دقیقه در خانه مانده باشد . . . بهر حال وقتی که او دوباره بطرف در عقبی راه افتاد من در انتهای باغ گل روی نیمکتی نشستم و سعی کردم حواس خود را جمع کنم ، چه فکر میکردم که اگر کاری فوراً انجام بگیرد فرصت از دست خواهد رفت . . . اما چه میتوانستم بکنم ؟

من فطرتاً آدم بی غیرتی هستم . . . چه جرئت نکردم سراغ پات بروم . در صورتیکه این کار ساده ترین و موثرترین کارها بود ، جرئت این را هم نداشتم که سراغ سیو بروم چه می ترسیدم که اگر از حقیقت قضیه اطلاع پیدا کند او در صدد جد شدن از پات بر آید . . . و چنانکه می بینید کوشش من برای حل مساله ای نبود که برای پات و میمی و سیو پیش آمده بود . . . بلکه میخواستم مساله ای را حل کنم که مساله « دان » و « ترو دی » و خود من بود . وقتی که روی نیمکت نشسته بودم و تاریکی شب کم کم همه جا را فرا میگرفت ناگهان دچار وحشت سردی شدم . میدانستم که سیو یک دینار در درچه پدرش چیزی برای او بجای نگذاشته بود و هر گره من خواسته بود که پات چیزی به اسم او در بانک بگذارد .

فکر میکردم که سرنوشت جوانی من با فرار « پات » و میمی در انتظار سیو است . . . فکر میکردم که یگانه قوم خوشی که او در دنیا خواهد داشت دوگلاس تورن خواهد بود . . . همان مردی که چهار بچه و یلشن دارد و زنش عاشق جواهر است و از سیو خوشش نمی آید . . . فکر میکردم اگر نوه هایم مرضی شوند هر دگر و نسخه ای این روزها بیست دلار خرج دارد تا اینکه وقتی در زمستان گذشته یولی گوش درد گرفت خرج بیمارستان و عمل او به هفتصد و پنجاه دلار رسید . . .

و ناگهان راه حلی به نظرم رسید . چطور توانسته بودم میمی را فراموش کنم ؟ او در کلبه باغبان به انتظار بود . اگر میتوانستم سراغ او بروم و همه آن چیزهایی را که به سرنوشت « پلین » و « یولی » ارتباط داشت برای او شرح بدهم مسلماً میتوانست پی ببرد که در آستانه انجام دادن کار بسیار بدی است . او که اینقدر جوان و خوشگل و بی قید بود شاید بفکر بچه ها نیفتاده بود . ولی اگر





## دانهای حیرت انگیز جوانی و پیری

**آیا پیری نتیجه زندگیست یا یک بیماری است؟  
آیا می‌توان جلوی پیری را گرفت و تا صد سالگی جوان ماند؟  
چکنیم که جوان‌تر از سن و سال خود به‌نامیم؟**

برعکس آنچه شما تصور می‌کنید پیری انسان از ۴۰ یا ۵۰ سالگی شروع نمی‌شود، بلکه از همان آغاز کودکی، در همان روزهای اول زندگی، قدم در راه پیر شدن می‌گذارد. بدین معنی که سلولهای مغز می‌میرند بدون اینکه سلولهای دیگری جانشین آنها بشود و تمام ذرها و مولکول های اعضای بدن ما از همان آغاز زندگی شروع به ضعیف شدن میکنند تا اینکه در ۵۰ سالگی خاصیت تکثیر پذیری خود را کم کم از دست می‌دهند. ما حتی در اوج جوانی و شوکفانی عوامل پیری را در جسم و روح خود ایجاد میکنیم و پرورش میدهم حالا اگر در ۲۰ سالگی کمتر از ۶۰ سالگی بآن توجه داریم باین دلیل است که هنوز

در ابتدای استفاده از منابع زندگی هستیم، منابعی که طبیعت در اختیار ما گذاشته است. در صورتی که در ۶۰ سالگی این قدرت و نیرو کاهش فوق العاده یافته است. این مطالبی است که پروفیسور «ف.ب.» رئیس مرکز مطالعه پیری «کلود برنار» در پاریس، در پاسخ سؤالی که درباره پیری و تجدید جوانی از وی بعمل آمد بیان کرد...

راستی همه چقدر از پیری وحشت داریم و چقدر از تأثیر گذشت زمان بر تن خود غافلیم. این موضوع بقدری مهم است که حتی زنان ۳۰ تا ۴۵ ساله هم نزد من نگرانی خودشان را باین جملات نشان داده‌اند:

«مثل اینکه صد سال از عمرم گذشته، فکر میکنم چند سال دیگه چه میشود»، «من خیلی شکسته شدم، برم هواها و کوتاه کم شاید به خورده جوون تر بشم».

درباره مرز جوانی و پیری و علائم و آثار آن همیشه صحبت هائی است، مثلا موهای خانمی در ۲۵ سالگی سفید شده، درحالی که رنگ پوست او طراوت دختران جوان را نشان میدهد، آیا این خانم پیر است؟ یا اینکه در ۴۳ سالگی در پوست دست شما لکه‌هائی ظاهر شده، در حالی که از پله‌های یک عمارت شش طبقه بالا

میروید بدون اینکه خم یا برو یا ورید آیا جوان هستید؟

باید دید ملاک پیری چیست. وقتی که میگوئیم کسی پیر است، چه کسی را جوان میدانیم، یا اگر میگوئیم فلانکس جوان است منظورمان از پیر چه کسی است؟ یا عبارت کلی‌تر چه چیزی مشخص کننده جوانی یا پیری هریک از اعضای شما و مجموعه وجود شماست؟ و معیار سنجش جوانی چیست؟

مرکز مطالعه درباره مسئله پیری سعی میکند که به سؤالهائی از این قبیل پاسخ بدهد. ممکن است شما بگوئید چرا دانشندان وقت خود را برای چنین کاری صرف میکنند. در جواب میگوئیم که پیری یکی از رازهای بزرگ زندگیست و نشان ما بطور جدی این مسئله را مورد مطالعه قرار داده‌اند. آنها امروز دریافته‌اند

که این مسئله به تازه‌ترین تحقیقاتی که بر روی ماده زنده انجام شده ارتباط دارد و هنگامیکه ما به راز پیری واقف شویم به‌خیلی چیزها، از جمله شناختن بیماری سرطان و حتی شناختن خود حیات بی‌میریم. در این راه به معما های متعددی بر میخوریم. مثلا این سؤال پیش می‌آید که چرا زن، تنها جنس ماده‌ایست که پدیده

یائسگی در او ظاهر میشود؟ در صورتیکه تمام پستانداران دیگر تا زنده هستند قدرت باردار شدن دارند، چرا بعضی میمونها با تمام نزدیکی خود با انسان فقط در ثلث آخر زندگی خود جفتگیری میکنند؟ یا عبارت دیگر در این سن بقدرت کامل جنسی میرسند؟ چرا رشد ماهیها فقط با مرگشان پایان مینماید؟ چرا بعضی ماهیهای دریاچه های سرد که خیلی کم غذا میخورند دارای چنان چته کوچک و عمر طولانی هستند؟ در صورتی که از همین نوع ماهیها که در دریاچه‌های گرم هستند با وجود تغذیه خوب و بزرگ شدن چته، عمر کوتاهی دارند. چرا شب بیه که مدت‌ها گرسنه میخواند هفت برابر موش پوزه‌دراز که تقریبا همیشه در حال خوردن است و خواب کمی دارد - عمر میکند، و حال آنکه بین این دو حیوان شباهت بسیاری وجود دارد. راستی دست طبیعت هزاران نوع زندگی ورشد و پیری و خلق کرده‌است. هریک از این معماها علامت سؤال بزرگی در جلو بشر میگذارد که جواب بآنها زمینه فعالیت تازه‌ای را بروی ما می‌گشاید و بر آینده ما تأثیر میگذارد.

آیا این تحقیقات با امکان آنرا

بقیه در صفحه ۶۸



# آن فرانک

ANNE FRANK



★ دختر ۱۶ ساله‌ای که

یادداشت‌هایش شهرت

جهانی دارد.

★ دو سال به اتفاق

خانواده‌اش در مخفی

گاه بسر برد، و

یادداشت‌هایش از

تجربه تلخ سال‌های

جنگ، هنوز پر

خواننده‌ترین کتاب

جهان است.

داشت. مثل اینکه از سرنوشت تاریک‌خود  
سالها پیش از وقوع خبر داشت.

سال ۱۹۴۰ آرامش خانواده «فرانک»  
را برهم زد. مسافری که از آلمان  
می‌آمدند از کشتار یهودیان و آزار و  
آذیت آنها داستان‌های حیرت‌انگیزی نقل  
میکردند. «اتوفرانک» خوشحال بود که  
خطر را زودتر پیش بینی کرده بود، و  
در هلدن خود و خانواده‌اش را از آسیب  
محمون می‌پنداشت. اما این شادی و اعتماد  
دیری نپایید. در نیمه سال ۱۹۴۰ قسمت  
اعظم هلند بدست آلمانها افتاد و یهودیان  
هلندی سرنوشتی نظیر هم‌کیشان خود  
در آلمان و سایر نقاط اروپا پیدا کردند.  
یهودیان هلند از رفتن به سینما و تئاتر  
یا سالن‌های عمومی، حتی زمین‌های  
ورزش محروم شدند. اجازه نداشتند به  
دیدن دوستان عیسوی خود بروند.  
فرزندان آنها از ورود به مدارس عیسوی  
محروم شدند. یهودیان حتی اجازه‌راندن  
اتومبیل و یا سوار شدن به اتوبوس را  
نداشتند و بالاتر از همه مجبور شدند  
بدستور افسران نازی، ستاره زردرنگی‌را  
بعنوان علامت‌یهودی بودن خود روی‌سینه  
نصب کنند.

«آن‌فرانک» از این همه قید و بند  
سر در نمی‌آورد. از بازی با دوست و

همه‌ما از فجایع جنگ دوم جهانی  
و کشتارهای آن داستانها خوانده‌ایم، اما  
هیچ کتابی، حتی جریان محاکمه  
جانیسکاران «نازی» به اندازه کتاب  
«آن‌فرانک» خواننده را تکان نمی‌دهد.  
«آن‌فرانک» در سال ۱۹۲۹ در  
فرانکفورت متولد شد. خانواده «فرانک»  
یهودی بودند. «اتوفرانک» پدر خانواده  
از یهودیان معدودی بود که سالها قبل‌از  
جنگ بین‌الملل دوم و کشتار یهودیان در  
آلمان، خطر و سرنوشت آینده را پیش‌بینی  
کرد و برای فرار از آن در سال ۱۹۳۳  
به اتفاق همسر و دو دختر خردسالش به  
هلند مهاجرت کرد. «اتوفرانک» با اندوخته  
ناچیزش، در «آمستردام» شرکت حمل و  
نقلی تأسیس کرد و با پشت‌کاری که  
داشت مدتی نگذشت که سرعت ترقی کرد.  
هفت سال تمام خانواده فرانک در  
نهایت رفاه و شادی در «آمستردام» زندگی  
کردند و دوستان زیادی پیدا کردند.  
دو دختر خانواده «مارگو» و «آن» در  
مدرسه دخترانه یهودیان مشغول تحصیل  
بودند. «مارگو» دختر بزرگتر باهوش‌تر  
بود، در حالیکه «آن» کدخدتر، ولی  
پرکاری بود. هر دو زیبا بودند. اما  
زیبایی «آن» عمیق‌تر بود و توی قیافه‌اش،  
حتی وقتی می‌خندید، پرده‌ای از غم وجود

دنیای ادب میدان پرقابلی است  
و در این میدان کسانی که بایک‌دستان  
و یک‌کتاب‌شهرت جهانی پیدا کرده‌اند،  
تعدادشان معدود است. «آن‌فرانک»  
یکی از این نوادر است. در هلند کتاب  
یادداشت‌های او مانند اشعار حافظ در  
ایران، در هر خانه‌ای وجود دارد.  
ناقدان و نویسندگان بزرگ دنیا عقیده  
دارند که این دختر ۱۶ ساله اگر  
عمرش کفاف میداد اکنون در صف  
بزرگ‌ترین زنان نویسنده جهان بود.  
با انحال مرگ او چیزی از شهرتش  
کم نکرده است. «همینگوی» درباره  
«آن‌فرانک» گفته است:

«چیزی که یادداشت‌های او را  
خواندن و بی‌نظیر می‌سازد، این است  
که برای چاپ و طبع نوشته نشده‌است.  
در میان هر سطر آن صدیقی بی‌هنگام  
وجود دارد و هیچ‌چیز آن بخاطر  
رعایت حال خواننده و توجه ناشران،  
آب‌ورنگ داده نشده است و دلیل‌هه  
شهرت او در این است که این نویسنده  
خردسال، از ذوق نویسندگی خود  
آگاه نبوده است.»

آخرین عکس «آن‌فرانک»  
و همچنین آخرین عکس از  
ساختمانی که مدت‌ها با اتفاقی  
خانواده‌اش در آن مخفی  
بودند.



همایه خردسال خود «کیتی» که عیسوی  
بود محروم گردید. «آن» ساعتها پشت  
پنجره اتاقش می‌نشت و با «کیتی» از  
پشت پنجره صحبت میکرد. دو دوست‌مدتی  
بعد شروع به نوشتن نامه به یکدیگر کردند،  
ولی پدر «آن» نامه‌نویسی را قذف کرد،  
بدلیل اینکه امکان داشت برای خانواده  
«کیتی» دردسر تولید کند. دو سال‌به‌این  
ترتیب گذشت. تابستان سال ۱۹۴۲ برای  
«آن» بیش از همیشه ساکت و ملال‌انگیز  
بود. در تابستان این سال پدر و مادر  
«آن» هنگام سیزدهمین سال تولد او  
«دفتر خاطرات» زیبایی به او هدیه دادند.  
«آن» همان شب در دفترش شروع نوشتن  
کرد. اولین صفحه آن چنین آغاز می‌شود.  
«تابستان بدی است. من همه دوستان  
خودم را از دست داده‌ام. بالاتر از همه،  
این ستاره زردرنگ روی پیراهن من مثل  
آبی من شکل خرچنگ‌هایی را دارد که ما  
عادت داشتیم از حوض مدرسه شکار کنیم.  
دل‌م برای «کیتی» خیلی تنگ شده است.  
برای همین است که اسم ترا «کیتی»  
می‌گذارم (نام دفتر خاطرات «آن‌فرانک»)  
دیروز شب بود. توی کلیسای یحیی‌دعا  
خواندن تقریب کردم. دل‌م میخواست یهودی  
نبودم. ولی هیچ‌کس مذهب خودش را  
انتخاب نمی‌کند. مذهب مثل پدر و مادر  
است یا آدم متولد میشود. هر چند اگر  
بچه‌ها حق داشتند پدر و مادر خود را  
انتخاب کنند من باز هم پدر و مادر خودم  
را انتخاب می‌کردم. شاید هم مذهب  
خودم را.»

«اتوفرانک» می‌دانست که دیر یا زود،  
افسران «اس‌اس» برای جلب او و  
خانواده‌اش خواهند آمد و بخوبی می‌دانست  
که زندان معنی روانه شدن به اردوگاه  
های کار اجباری و مرگ را می‌دهد.  
بنابرین از مدت‌ها پیش با کمک دوستان  
عیسوی‌اش شروع به تهیه مخفی‌گاهی کرد.  
این مخفی‌گاه آپارتمان دوطبقه‌ای واقع در  
عقب یک عمارت چهار طبقه بود. پنجره  
های جلو عمارت به کانال «پرنس گرج»  
در آمستردام باز میشد. این عمارت تا قبل  
از تسلط آلمانها بر هلند اداره و مرکز  
کار یک شرکت کشتیرانی بود و بعد از  
شروع جنگ متروک مانده بود و جز چند  
دربان کسی در آن سکونت نداشت.  
«اتوفرانک» چند ماه شهیا مخفیانه به  
ساختن دیواری که آپارتمان را از سایر  
قسمت‌های عمارت مخفی میکرد، اشتغال  
داشت. بتدریج مقداری اسباب‌مورد

بقیه در صفحه ۵۹



## چند پاسخ به چند نامه

**بانوان و دوشیزگان - منبزه . م -**  
**عصمت آقاوسی - پروین . ن -**  
**شمسی معادخواه - فریده کوچگان**  
 نامه های شما رسید . متشکرم  
 اما حدسی که زده اید درست نیست . بی سبب ذهن خودتان را خسته میکنید . بفرس اگر او را یافتید ، من و او و دیگران شما را تحسین نخواهیم کرد و به هوش و درایتان آفرین نخواهیم گفت . با اینحال من سهم خود خوشحالم که این حدسهای غلط و نادرست را به این و آن نگفتید و ضمنیک نامه (خصوصی) برای من نوشتید . از شما و دیگران خواهش میکنم که اگر باز هم حدسی زدید (خیلی محرمانه) برای من بنویسید .

**بانو نوشین صادقیپور و چند خانم دیگر -** مطلبی که در شماره دوم خواندید منافی توصیفی که کرده بودیم نیست . چه مانعی دارد فلان خانم پیراهنی بپوشد که مثلاً بالاتنه آن تنگ و چسبان باشد و دامنش گشاد و چین دار؟ آیا خود شما تاکنون چنین پیراهنی زیب تن نکرده اید؟ چرا .

**آقای قربانعلی سحاب امید و چند آقای دیگر -** دوستان عزیز

خوب توجه بفرومائید . ۱ - این خانم در حال حاضر شوهر دارد . يك شوهر فراری و گریز پا ۲ - من نویسنده هستم نه واسطه ایجاد محبت و رابط ازدواج . وقتی نامه شما را خواندم چیزی نمانده بود بفرق سرم اسفناج بروید ۳ - به شما که خیلی صریح وی تعارف پیشنهاد ازدواج داده اید و آن چند آقای دیگر که تلویحا (عشق و علاقه) وافر خویش را عنوان کرده و در اطراف آن داد سخن داده اند ، ناگزیرم اطمینان قاطع بدهم که بانو (قهرمان) داستان مازنی نیست که بدیدن يك جوان خوش قد و بالا و چشم و ابرو مشکي و بقول خودتان (پر حرارت و وفادار) دست و دلش بلرزد و آنچه از مال دنیا و سیم و زردار در طبق اخلاص پیش روی عاشق پر حرارت و وفادار بدهد . با این وجود من بخیل نیستم ، اگر پس از اطلاع از این امر باز هم حاضر باین (فداکاری) هستید (عکس و تفصیلات) بفرستید که خدمت بانو تقدیم شود تا احیاناً اگر از شوهر فعلی جدا شد برای انتخاب (ستاره صدوبکم) روی پیشنهادات (وفادارانه و فداکارانه) رسیده مطالعه کند .

## خلاصه شماره هائی که خوانده اید :

وقتی در قسمت برسر دوراهی ماجرای زنی را که سیزده شوهر کرده بود مینوشتم بمن اطلاع دادند نمونه های جالبتری از این قبیل زنان وجود دارد . کنجکاوی من برانگیخته شد . پس از چندی یکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل و سه شوهر کرده و چهل و سومین شوهرش گریخته او را تنها گذاشته است . هویت او را بدست آوردم و برایش رفتم . او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت ، اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق برد آنروز و روزهای بعد زیاد حرف زدیم تا راضی شد ماجرای زندگی خودش را بگوید اما از من قول شرف گرفت تا طوری بنویسم که کسی او را نشناسد . او گفت من در آبادی نزدیک .. بدنیا آمدم . پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت . زن پدرم مرا آزار میداد و کتک میزد یکروز که کتک مفصلی خورده بودم يك زن شهری که برای تابستان اطاقهای ته باغ مارا اجاره کرده بودند بدلجویی من آمدنم را باخودم آوردند و قول داد پدرم را راضی کند که مرا باخود بشهر ببرد و همیکنار راهم کرد . در حقیقت مرا با هزار تومان خریدند . در خانه آقای مدیر باخاله کلفت و خوشاوندشان آشنا شدم و از زهر دخترشان که میرفت شوهر کند خواندن و نوشتن آموختم . حسن پسر بزرگ آنها که حالا ورزش میکرد و مرد قوی هیکلی شده بود بین چشم طمع داشت و یکروز پس از اینکه در یکسان پشت بام مرا بوسید دعوتم کرد که بصندوخانه بروم . ترد او رفتم . حسن خود را عاشق من نشان داد و وعده کرد که مرا بزنی بگیرد . باین مواعید شب باتاق من آمد و حادثه ای که نباید اتفاق میفتد واقع شد . اینك بقیه داستان ..

از همان دم که پای از اتاق بیرون نهادم با همان خردسالی و کم تجربه گی و بی اطلاعی از حقایق احساس کردم که انسان دیگری شده ام . انسانی دیگر با آینده و سرنوشتی دیگر . اتفاقی که پشت سر منهدم در حقیقت حجه من بود و دوش شب زفاف ما محبوب میگردید . زفاف که بی اطلاع دیگران و بمیل و اراده خودمان انجام گرفته بود . آنقدر پاکدل و باصفا بودم که هرگز بدروغ بودن مواعید حسن نمایندیشدم . گفته های او را پیشگویی حقایق غیر قابل تردید میدانستم و بدنیانی شور و شغف و شادی ساعتی بعد را انتظار میکشیدم (حسن) موضوع را با مادرش در میان نهاد .

در این باره نیز خیالی باطل در سر می بختم . هیچکس بمن نگفته بود که اگر چه همه آدمیان بظاهریکسان خلق و متولد میشوند اما نه یکسان زندگی

میکند و نه یکسان ارزش دارند . کسی بمن نیاموخته بود که در اجتماع طبقاتی هست و بین این طبقات اجتماعی اختلافی وجود دارد . آموزگاری نداشتم تا دیده دلم را بگشاید و مرا بیاباگاهاند که من فقیر و نیازمند و خدمتکار بدنیا آمده ام و حق ندارم امید بیوند و وصلت با جوانی داشته باشم که در طبقه ای فوق طبقه من زندگی میکند . اگر قبلاً آموزگاری این درسهای تلخ را بمن میآموخت شاید در نفس امر تغییری پدید نمیآورد و وقوع حادثه دیر بازود نمیشد لیکن این حسن را داشت که لااقل بایداد و شستگی غروم را زیر پای نمیافکندند و همین درس را با شکنجه و آزار بمن نمیآموختند . اگر کسی باتیم دشنام بگوید بطبع من بسیار خوشایندتر از اینست که با ترشرونی دعا بخواند .

حسن صبحانه نخورده خانه را ترک کرد و رفت . فکر کردم بزورخانه می رود که





# ستاره..

داستان دنباله‌دار از : ناژو

قسمت هفتم

— آهان . بادم افتاد . آره. حتما میگم. اما امروز نه . فردام نه . بالاخره به روز میگم . میدونی ؟ این روزا همه سرگرم راه انداختن عقد و عروسی زهرا هستن . دیگه بمن نمیرسن . نباید بابامو بترسونم .  
و بعد حرف توی حرف آورد و افزود:  
— خیلی خرجش شده. تو که خود می‌بینی چقدر جهاز تهیه دیده . میگن عروس آوردن خرجش بیشتر از دختر شوهر دادنه . توام اینوشینی.  
من ساده دل و احمق گفتم :  
— ما خرجی نداریم مگه میخوایم ده بخیریم ؟ چند دست لباس و اسه من بخیرین و به من برنج توی آب بریزن . همین. این که خرجی نداره .  
باز مرا غرق بوسه کرد و دهانم را بست و گفت :

او کنار من نشست و در آغوشم گرفت و باز چندین دهبار سروروی و عوی و گردنم را بوسید و گفت :  
— حالت خوبه ؟ ناراحت نیستی ؟  
— نه . فقط خسته‌ام . خوابم میاد . آخه دیشب تا صبح نخوابیدم .  
— از این شبها زیاد پیش میاد .  
— وای . من طاقت بیخوابی ندارم . ناخوش میشم .  
فورا پیاد گفتم او افتادم و پرسیدم :  
— یادت نرفته که ؟ امروز بمادرت میگی ؟  
مثل اینکه موضوع عجیبی شنیده باشد، چشماش را تنگ کرد و گفت :  
— چی رو بگم ؟  
— اوا . یادت رفت ؟ باید بگی که ما میخوایم زن و شوهر بشیم . اگر اینکار دیر بشه ممکنه گندش دربیاد .  
سرش را مانند بز جنبانید .

انبار محل نگهداری خواربار بود . از این طرف با آنطرف بند کشیده بودیم و روی این بندها نان لواش خشک میکردیم. حتما شما بخاطر نمی‌آورید . در آن روزگار آن وضع شهرها، راهها و جاده‌ها مثل امروز نبود . اگر برف سنگینی میبارید ارتباط بین شهر و دهات و روستاهای اطراف قطع میکردید و در نتیجه مردم از نظر تامین آذوقه با مشکل مواجه میشدند . روی این علت اکثر خانواده‌ها در طول ماههای فراوانی نعمت برنج ، روغن ، بنشن و حبوبات انبار میکردند که زمستان به تنگی نیفتند و جنس گران نخرند . نان خشک کردن مرسوم‌ترین کارها بود و بیشتر نان لواش خشک میکردند زیرا بین انواع نانها فقط نان لواش خشک ماکول و قابل استفاده میشد. آنروز همین که وارد انبار شدم و کنار سبد بزرگ نشستم صدائی پشت سر خود شنیدم و سایه‌ای دیدم. هراسان برگشتم و حسن را مشاهده کردم .

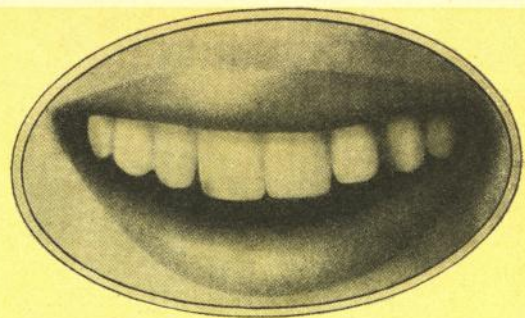
طبق معمول ورزش کند اما ساعتی بعد که بازگشت سروروی را صفاداده بود. فهمیدم در حمام بوده . حمام عروسی . این من بودم که احمقانه نام این استحمام را حمام عروسی گذاشتم . نامگذاری مسخره‌ای که حتی خود حسن را بخنده واداشت .  
اولین کسی که آنروز با من روبرو شد خاله بود . من وقتی ساور را بالا میبرد در سلکان با او سینه بسینه شدم و سلام و صبح بخیر گفتم . زیر لبی جوابم را داد و یک نگاه تندوتیز در چشمم فرو کرد . نگاهی به تیزی و برندگی خنجر و به تلخی و سوزندگی زهرمار. معنی این نگاه را فهمیدم اما هیچ بروی خود نیاوردم زیرا به تجربه آموخته بودم که نباید برای اعمال و حرکات و گفته‌های او اعتباری بیش از حد متعارف قائل باشم .  
برای آوردن نان دوا لکه و پنیر و مغز گردو به انباری آنطرف حیاط رفتم. آن



# از زندگی بیشتر بدانیم ..

زیبائی و بهداشت

## زیبا سازی دندان



دندان سازی ، با بیماریها و عوارض دندان سروکار دارد : دندان فاسد را میکشد ، دندان کرم خورده را پرمیکند و دندان مصنوعی بجای دندان های کشیده میگذارد .

در حالیکه رشته «زیباسازی دندان» هر چند ممکن است پاره ای از عوارض و ناراحتی های جسمی دندان را هم علاج کند ، اما بیشتر توجه به چیزهایی دارد که به زیبایی ظاهری دندان و طرز قرار گرفتن دندانها کنار هم مربوط میشود . دندان سازی ، با دندان سالم سروکار دارد ، در حالیکه «زیبا سازی دندان» با دندانهای سالم سروکار دارد و دندانهای ناجور و بد نما را بصورتی دلپذیر در میآورد . اگر دندان روی دندان دیگر رشد کرده باشد آنرا بحال اول بر میگرداند و اگر دندان زنگ زده و باصلاح ، قهوه ای رنگ یا تیره شده باشد ، آنرا سفید میکند ، دندانهای ناصاف را هموار میسازد .

از اینرو رشته «زیباسازی دندان» نه تنها ظاهری زیبا و جالب به لب و دندان شما میدهد ، بلکه از نظر روحی هم اعتماد بنفس از دست رفته را در شما زنده میکند .

بسیاری از مردمی که دندانهای بی قواره و زشت دارند میترسند بسا دیگران حرف بزنند ، میترسند تسمی بر لب آورند و سرانجام حالتی از کناره گیری و خودخوری در آنها پدید میآید . اما وقتی دندانهایشان درست شد ، تمام این ناراحتی ها هم بر طرف میشود ؟ چگونه میتوان دندان را صاف کرد ؟

دندانهای کج و بی قواره ممکن است کاملاً سالم باشند و فقط ظاهر آنها خیلی زشت است . دندانهای کج ممکن است بر اثر وراثت باشد ، مثلاً مادر دهانی کوچک و پدر دندانهای بزرگ داشته - و کودکی که از این پدر و مادر بوجود میآید دندانهایش طوری قرار میگیرد که در نظر ظاهر پنداری تعداد دندانهایش بیش از دیگران است . معمولاً کسی که چنین دندانسی دارد کناره های پاره ای از دندانهایش بر کناره دندان دیگری قرار گرفته است .

برای معالجه این نقیصه ، طرق مختلفی وجود دارد . از جمله روکش پلاستیکی است که بکمک فتر ظریفی که به پشت دندان می چسبد آنرا روی دندان کج قرار میدهند . هر قدر در سنین کمتری بمعالجه این قبیل دندانها بپردازند بهتر است . مثلاً ۱۲ سالگی تا ۱۶ سالگی و اگر فرصت نشد تا ۲۰ سالگی موقع بسیار خوبی است . پاره ای هم تا سی و سی و پنج سالگی میتوانند بمعالجه بپردازند . اما همانطور که اشاره رفت هر چه زودتر عمل شود بهتر و نتیجه سریعتر خواهد بود .

### دندانهای زنگ زده

بعضی اوقات دندان از ردیف خود خارج میشود و چون بعقب ریشه آن فشار میآید ، برنگ خاکستری یاسیه در میآید و صلب متدرجاً در آن میمیرد . راه علاج اینستکه میانی دندان را میترانند و آنرا با مایعی لعاب میدهند . مایع مزبور یا از پلاستیک است یا از چینی . مایع چینی گرانتر

بقیه در صفحه ۵۴

آداب معاشرت

## هنر غذا خوردن !

باید دانست که بسیاری از اشخاص بادی طرز غذا خوردن دیگران درباره شخصیت آنها قضاوت میکنند . این موضوع اهمیت طرز غذا خوردن را بر ما روشن میکند .

● اگر به خانه کسی دعوت شده اید سر میز غذا منتظر نشوید تا خانم میزبان بنشیند ، آنگاه شما روی صندلی قرار بگیرید . قاصه شما با میز باید آنچنان باشد که براحتی و نرمش بتوانید در بشقاب خود غذا بکشید و دستهای خود را حرکت دهید . آرنج خود را روی میز قرار ندهید . هنگام غذا خوردن فقط باید دستها و قسمتی از ساعد روی میز قرار داشته باشد مراقب باشید که آرنجهایتان زیاد از هم دور نشوند ، وگرنه ممکن است در پهلوی نفر بغل نشی فرو بروند . مهمترین نکته ای که همیشه باید بیاد داشته باشید اینست که هرگز با دهان پراز غذا صحبت نکنید . در ضمن بهیچ وجه نباید در حضور دیگران دندانهایتان را تمیز کنید .

● منتظر شوید تا خانم میزبان دستمال سفره خود را بردارد و باز کند ، سپس شما هم دستمال سفره خود را باز کنید . لازم نیست دستمال سفره را ( بخصوص اگر خیلی بزرگ است ) کاملاً باز کنید ، کافی است که آن را وقتی دولاست از درازا روی پای خود قرار دهید . با دستمال سفره فقط میتوان لبها و نوک انگشتها را تمیز کرد . وقتی غذا تمام شد بدون اینکه آن را دوباره تاکید کنار بشقابتان قرار دهید .

● وقتی مشاهده میکنید که از یک نوع غذای بخصوص مقدار زیادی وجود ندارد ، به صرف علاقه زیاد بدان ، تمام آن را در بشقاب خود نکشید . در نظر داشته باشید که احتمال دارد مهمانهای دیگر هم به آن غذا علاقمند باشند .

● قاشق و چنگال همیشه باید بطور برگردان کنار بشقاب قرار بگیرد ، یعنی اینکه نوک آن بطرف میز باشد نه در هوا . کارد را باید در دست راست گرفت و هرگز نباید آنرا روی نان کشید تا تمیز شود . اگر چنگال را بتنهائی مورد استفاده قرار میدهند باید آن را در دست راست بگیرید . در غیر این صورت در دست چپ این نکته مهم را در نظر

بقیه در صفحه ۵۴

## مامان ،

## بگو چرا ؟

به سؤالات کودکان خود پاسخ های درست و قانع کننده بدهید .  
● چرا يك استخوان شکسته جوش میخورد ؟

— استخوان از يك ماده زنده تشکیل شده است . بنابراین استخوان ازیدو تولد انسان تا دم مرگ در حال تجدید ساختمان است . حال اگر طبیب دوسر استخوان شکسته ای را خوب روی هم بگذارد ، همین عمل تجدید ساختمان استخوان سبب جوش خوردن آن میگردد . برای اینکار پی از روییم گذشتن دواستخوان آنرا کج میگیرند

زندگی زنانشوئی

## در چهل سالگی مادر شوید !

بر خلاف عقایدی که تاکنون شایع بوده ، مادر شدن در سنین بالا نه تنها خطرانی ندارد بلکه خالی از لطف و فایده هم نیست . در این مقاله کوتاه «ایلین موریس» که خود در چهل سالگی مادر شده مزایای زایمان و بچه داری در سنین بالا را بر می شمارد .

من یکی از طرفداران جنی مادر شدن در سنین بالا هستم . از اینرو بدوستان جوانم نصیحت میکنم که: يك فعالیت حرفه ای داشته باشید تا سی سالگی از جوانی خود بهره ببرید و تا آنجا که دلالت میخواهد در ازدواج کنید و در حدود پایان سی سالگی با آغاز چهل سالگی ، یعنی زمانیکه اولین تارهای سفید مو در سرتان ظاهر شد ، قدم اولین نوزادتان را مبارک باد بگذارید . این درست همان چیزست که برای من بیش آمده است .

میگویند که اولین زایمان ، مخصوصاً در سنین بالا مشکل و حتی خطرناک است . این حرف درست نیست . اولین زایمان من چنان با سرعت و سهولت همراه بود که من فقط فرصت کردم از آسانسور بیمارستان بالا بروم و کفهایم را در آورم . حالا میتوانم

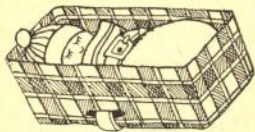
بقیه در صفحه ۶۱



## فوت و فن بچه داری

### کمر بند نجات :

برای اینکه هنگام اتومبیل سواری کودک شما در امنیت بیشتری قرار



گیرد ، کمر بند محکم در کیف خواب او قرار دهید و پس از اینکه بچه را در کیف گذاشتید کمر بند را ببندید تا کودک از خطر غلتیدن و واژگون شدن هنگام توقف ناگهانی اتومبیل ، در امان باشد.

### جیب محافظ :

اگر کودک دستانی یا کت دستانی دارید ، میتوانید با دوختن یک جیب بزرگ در داخل پالتو یا



بارانی او مکان امنی برای دفترچه و مدار رنگی و خوراکی هایش در روزهای بارانی تهیه کنید . بچه ها از جیب های بغلی خیلی خوششان می آید .



### صرفه جویی در خوراکی :

معمولا بچه ها همه خوراک یا میوه و شیرینی خود را یکجا نمیخورند ، برای اینکه آنها بتوانند از باقی مانده ساندویچ یا شیرینی خورده ، بستنی و میوه خود در موقع دیگر استفاده کنند ، ظرف پلاستیکی در داری در طبقه پائین یخچال بگذارید و به آنها توصیه کنید که تمام مانده خوراکی خود را برای وقت دیگر در آن بگذارند و هنگامیکه دوباره گرسنه میشوند ، سراغ

بقیه در صفحه ۶۲

## زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را میآموزد

### ● چرا در رادیوگرافی استخوانها دیده میشود ؟

— میدانیم که نور از غالب چیزها عبور نمیکند . اما نور دیگری بنام اشعه ایکس (مجهول) وجود دارد که برخلاف نور معمولی قدرت عبور از اشیاء را دارد . این نور میتواند از اجسام حاجب ماوراء عبور کرده و در پشت آن اجسام یک صفحه حساس عکاسی را متاثر سازد . اشعه ایکس از بدن انسان عبور میکند ولی قادر به عبور از استخوانها نیست . از همین خاصیت برای عکسبرداری از استخوانها استفاده میشود .

### ● چرا دچار آفتاب سوختگی میشویم ؟

— خورشید گذشته از نور قابل رؤیتی که سوی زمین میفرستد ، مقداری نور پائین قرمز خیلی گرم

بقیه در صفحه ۶۰

و استخوان بتدریج در محل شکستگی جوش میخورد و خوب لحیم میشود . ● چسب مبتلی به گرمای مختلف میشویم ؟

— باید دانست که بعضی گرمها جز بصورت آهک نمیتوانند زندگی کنند . آنها در روده انسان یا حیوان زندگی میکنند و از مواد غذایی که باید صرف تولید انرژی برای آنها گردد استفاده میکنند . این گرمها از کجا به شکم انسان یا حیوان وارد میشوند ؟ تخم آنها در آبهای آلوده وجود دارد و قتی که با این آبها سبزیها را آبیاری میکنند ، سبزیهای مزبور آلوده میشوند .

حالا اگر این سبزیها را انسان یا حیوان علفخواری بخورد مبتلی به کرم روده میشود . پس باید از خوردن سبزی خام پیش از شستن کامل آن خودداری کرد .



### ریزه کارهای خانه داری

## لکه شمع

### را چگونه پاک کنیم ؟

روی هر نوع پارچه ، هر نوع شینی رنگ آمیزی شده و جلادار — بابتیه جاقونی با دقت ضخامت شمع را بیرون بکشید . در حالی که پارچه را مابین دو کاغذ خشک کن قرار میدهید بایک آهن داغ باقیمانده شمع را خوب کنید . و قتی که قسمت اعظم شمع آب شد ، لکه را بوسیله یک لکه گیر از بین ببرید .

روی چوب — اگر چوب براق باشد هیچوقت آنرا نترشید ، بلکه با آب گرم لکه شمع را از بین ببرید .

اگر لاک والکل زده است — تا حد ممکن شمع را با جاقو جدا کنید و بعد کاغذ سمباده بروی آن بکشید . برای اینکه رنگ قسمتی از چوب که بر اثر عمل لکه گیری از بین رفته در لاک والکل زدن مجدد دورنگی نشود ، لازمست بروی آن لاک والکل مایع بکشید .

روی کاغذ — اگر اطمینان داشته باشید که کاغذ قابل شست و شو است ، تا حد ممکن شمع را با دقت بوسیله تیفه جاقو از کاغذ جدا کنید ، بعد بایک اسفنج و آبی که کمی صابون داشته باشد آنرا شست و شو دهید و دوباره آنرا توی آب نیسگرم بیندازید تا صابون آن زائل شود ، سپس با کهنه بارچهای کثانی خشک و تمیز بروی آن بکشید .

روی کاغذ رنگی غیر قابل شست و شو — مانند کاغذ قابل شست و شو تا حد ممکن شمع را از کاغذ جدا کنید ، باقیمانده شمع را با مالیدن خمیر نان بایک مواد پاک کن خیلی تمیز بروی کاغذ ، زائل کنید .

بروی قالی یازیلو — پس از اینکه گرد و غبار را کاملاً گرفتید ، بروی لکه شمع ، خشک کنی قرار دهید ، آهن داغی را بروی آن بگذارید .

و بعد بایک لکه گیر آتراباک کرده باقیمانده لکه را از بین ببرید .

روی شمعانی از فلز تهره ای — با دقت و احتیاط شمع را بترشید و سپس آنرا با آب گرمی که یک ماده پاک کننده در آن وجود داشته باشد شست و شو

بقیه در صفحه ۶۱

## گفته ها

● عشق تنها يك جنون نیست بلکه ترکیبی است از چندین نوع جنون !

«کارلایل»  
● عشق را غیبت های كوچك تشدید میکند و غیبت های بزرگ میکشد .

«میرابو»  
● کسیکه عشق میکارد ، اشك درو میکند !

«بلینی»  
● در عشق پیروز کسی است که پا بفرار می نهد !

«نابلیون»  
● عشق چراغ راه زندگی است .

«تاگور»

● خوشبختی یگانه چیزی است که میتوانیم بی آنکه خود داشته باشیم ، دیگران را از آن برخوردار سازیم .

«کارمن سیلوا»

● هنر کلید فهم زندگی است . «اسکار وایلد»



## توی دوربین

### هم عجیب و هم شیک

مدهای افراطی لباس شنا امسال از مد زنجیری و مد «هیپی» الهام گرفته و نمونه‌های مختلف آن در برلن غربی رواج یافته است. مطبوعات اروپا معتقدند این مدها بقدری عجیب و رنگارنگ است که بعید بنظر میرسد حتی در اروپا نیز عمومی بشود. اما دو مدل دیگر به طرح حوله‌ای معروف‌اند و طرح بیکی آن خاصه جالب توجه است.



### غول‌های اقتصاد

تشکیل دادند ثابت کردند تجارت و اقتصاد دیگر در انحصار مردها نیست. يك مجله آلمانی زیر این عکس نوشت: «این خانها اگر اراده کنند میتوانند بورس های نیویورک، لندن و پاریس را تعطیل کنند. در میان آنها خانم (بالنکا آلوارز) مکزیکي از همه جوانتر بود. طوری که خانها پیشروی می کنند باید انتظار داشت که تا آخر قرن بیستم سلاطین بگناز دنیای اقتصاد جهان بشوند».

خانهایي را که دور این میز نشسته اند دست کم نگیرید زیرا آنها مقتدرترین غول های اقتصادی دنیای ما هستند. به پشت هر کدامشان يك قدرت بزرگ اقتصادی تکیه کرده است و هر کدام صاحب چندین کارخانه - تجارتخانه و موسسه کشاورزی بزرگ هستند و در دست های لطیفشان روزانه ده بیست میلیون تومان پول ردوبدل میشود و کم مبلغ ترین چکی که میکشند افلا پنج تا صفر دارد این غول های دنیای اقتصاد با کنفرانسی که اخیرا در لندن





این حرفها و خبرهای  
جالب و شنیدنی هفته  
گذشته، در چهار گوشه  
عالم بر سر زبانها بود.

## سر زبونا

### زنی با حر سرایش

دردنیای ما کجاهائی تقریباً پراز مردان چند زن است بازگی یک زن دوشوهره هم پیدا شده است. این زن رکوردشکن و نمونه که ۵۳ سال دارد، در فرانسه با دو شوهر در یک خانه زندگی میکند. شوهران خاسم (زرت دوکومبای) ۵۰ و ۷۰ ساله هستند. شوهران همزیستی صددرصد مسالمت آمیز دارند، در خانهشان عدالت واقعی حکمفرماست. از جمله زرت بدون استثنا هر شب در اتاق خواب یکی از آنها میخوابد! خوشبختانه اجاق زن دوشوهره هنوز کور است و گیرنده معلوم نبود اداره سجل احوال پاریس چه خاکی بر سرش میکرد!

### قربان حواس جمع

آقای ژوزف گلدن که باتفاق زنش ماریا برای تعطیلات با موتورسیکلت به هلند رفته بود، یکی از روزها سراسیمه وارد اداره پلیس شهر (اوترخت) شد و با تگرانی به افسر نگهبان گفت:

«وقتی از آمستردام به اوترخت می آمدم زهیمت سرم نشسته بود. اما چون به اوترخت رسیدم دیدم از اوترخت نیست. ظاهراً بدون اینکه متوجه شده باشم بین راه از پشت سرم افتاده.

بمسور رئیس پلیس فوری يك اتومبیل پلیس و يك آمبولانس باتفاق آقای گلدن روانه خط سیر شدند. هر چه گشتند از زن اثری ندیدند، اما چند ساعت بعد او را صحیح و سالم در یکی از رستورانهای بین راه پیدا کردند. تازه آنوقت بود که معلوم شد بعد از غذا خوردن در آن رستوران ژوزف از فرط حواس جمعی اصلاً فراموش کرده بود زنش را سوار کند!

### مقاومت منفی

خاسم (مارجوری اتکارت) از اهالی بوستن، بقول خودش با (ایمیت ویمبارکی) از شوهر ۴۷ ساله اش (باب) طلاق گرفت. در دادگاه طلاق، مارجوری علت درخواست طلاقش را بدینگونه ذکر کرد:

«سروصورت شوهرم از هشت ماه پیش با اینظرف رنگ سلمانی ندیده و درازی ریش از زانوش هم گذشته، در صورتش فقط دوتا چشماش پیدا هستند آنهم برحمت. از آن گذشته بوی گند هم میدهد چونکه هست ماه است حمام نکرده».

خندهدار اینکه، بعضی که آقای باب اتکارت طلاقنامه بدست از دادگاه خارج شد یکسر ابتدا به سلمانی و سپس بحمام رفت!

بقیه در صفحه ۵۷

### عدالت اجرا شد

قاضی (فرناندز سه یو) در شهر (سن دیگو) ی آمریکا، پیشخدمتی ۷۳ ساله بنام (کیورت هوستن) را بجرم اینکه هر روز با دوربین و مخفیانه از این طرف ساختمان دختر اربابش کاترین را در حمام آن طرف ساختمان تماشا میکرد، به ده دلار جریمه محکوم کرد. قاضی رو به شاکی یعنی پدر کاترین کرده گفت:

«ضمناً دختر شما هم به ده دلار جریمه محکوم میشود، زیرا اگر موقع حمام کردن پنجره را می بست و پدر مرا میکشیدم و جیبی برای شکایت پیش نمی آمد.

### نفس عمیق قدغن

(کن اسکات) طراح مد امریکائی که مدتهات کلکسیون هایش را در میلان ایتالیا عرضه میکند جمله (سینه بندها و کمربند هارا دوربندازید) را شعار بهار خود قرار داده است. مدلهائی که او طرح کرده بقدری تنگ و چسبان هستند که اصلاً به کمربند احتیاج ندارند و نمیشود زیرشان سینه بند بست.

خبرنگاری در باره بیکیکی های دوخت او اینطور قضاوت کرده:

«تکه بالائی و پائینی بیکیکی اسکات بقدری کوچک است و بطوری بیوئی بند است که اگر صاحبش يك نفس عمیق بکشد فوری مردم برای تماشا دورش جمع میشوند و پلیس توقیفش میکند!»

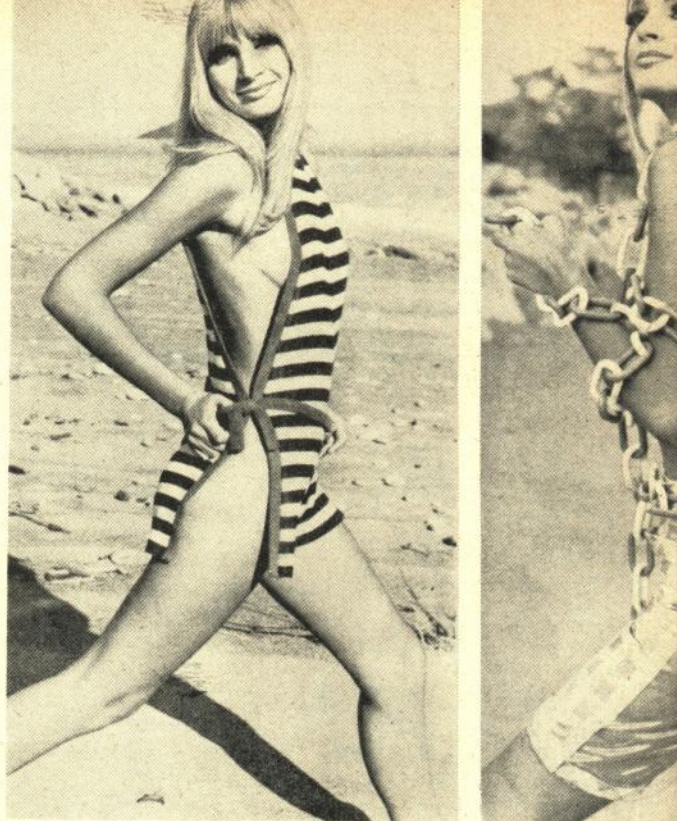
### بدر نخورها

اخیراً یکی از جمعتهای زنان شهر بیرمنگام انگلیس، برای کمک بمرم بیخانمان ویتنام تصمیم گرفت جلسه خبریهائی تشکیل دهد. به کلیه اعضاء دستور داده شد اگر چیز بیحاصل و بدر نخوری در منزل دارند همراه بیاورند تا برای آوارگان فرستاده شود. جالب اینکه ۱۲ درصد از شرکت کنندگان در جلسه شوهرانشان را همراه برده بودند!

### موی مصنوعی برای سینه آقایان!

بدنبال مدشش پوشیدن بلوزهای شیقونی، بدون سینه بند در اروپا و امریکا، پیراهن های شیقونی مردانه هم مدت شده است. منتها برای اینکه مردها، مردتر جلوه کنند، انواع موی مصنوعی سینه هم بازار آمد، تا مردهائی که سینه پشالو ندارند آنرا به سینه شان بچسباند.

پشم مصنوعی برای سینه بشدت مورد استقبال آقایان قرار گرفته است زیرا یکی از موسسات آمارگیری امریکا تازگیها اعلام داشته بود: ۹۴ درصد زنها، از مردی که سینه اش بی مو باشد بیزارند. باز بگوئید فقط زنها اهل خود آرائی هستند!



## قانون لگن

شواری هیئت مدیره بانکهای انگلیس در هفته گذشته با عجله جلسه ای تشکیل داد تا ببیند لگن مخصوص بچه که تازگی هادر انگلیس از طلا ساخته میشود آسیبی به موجودی و سیاست طلای دولت وارد می آورد یا نه. و بالاخره تصمیم گرفتند، جلو ساختن لگن طلا را فوری بگیرند. کسی که الهشکه لگن طلا را پراه انداخته زرگر ۹۹ ساله ای است بنام دیوید گادلی از اهالی لایکستر. وقتی در نوامبر گذشته بهای لیره تنزل کرد، گادلی در صدبرآمد کاری کند که مردم نتوانند اسکاتس های بی ارزش را به جواهرات تبدیل کنند، اما در این راه اشکالاتی وجود داشت. زیرا بموجب قانونی فروختن طلا بصورت شش بمرم قدغن است. خریدن طلا نیز صرف ندارد زیرا دولت بعنوان مالیت اشیاء تجملی ۵۰ درصد قیمت هر جواهر طلا را مالیت بر میدارد. بهمین دلیل بود که آقای گادلی يك راه فرار قانونی پیدا کرد یعنی نشست ولگن طلا ساخت. او برای هر لگن ۶۲۲ گرم طلای خالص مصرف می کند ولگن های قشنگی بقطر ۲۲٫۸ سانتیمتر میسازد. و هر لگن را بقیمت ۱۰۵۶۰ (تومان می فروشد و چون لگن بچه ها مالیت ندارد بنابراین قیمت آن نصف است).

جالب اینکه گادلی تاکنون متجاوز از دویلمیون تومان سفارش دریافت کرده و حتی قرار است لگن طلا را بخارج نیز صادر کند. در حال حاضر دولت نمیتواند جلو لگن سازی یا صدور آن را بگیرد زیرا برای انکار منع قانونی وجود ندارد و بقول آقای گادلی در درجه اول باید قانونی بنام (قانون لگن) از تصویب پارلمان بگذرد.

→



## زیباسازی دندان بقیه از صفحه ۵۰

### چند نکته

اگر دندانهایتان خیلی بدنامست ضرورتی ندارد که به متخصص «زیبا سازی» مراجعه کنید. وقتی دندان شما کج، بیقواره، شکسته و بدنامست و از دست شما کاری ساخته نیست، لااقل با مراقبت و مواظبت از دندانهای خوش میتوانست مانع بسیاری از نقایص آنها شوید.

مواک زدن مرتب دندان قبل از خواب از کارهای اساسی است اگر دندانهایتان را قبل از خواب مواک نکنید، ذرات غذایی که لای دندانها مانده، همراه با موادی که داخل آب دهان است دندان را ذره ذره میخورد، و از این گذشته، به لثه شما هم صدمه میزند. از لثهها غافل نشوید، زیرا باک کردن لثه دست کمی از دندانها ندارند.

شاید تعجب کنید، اما لازم است که هرکس هنگام مواک دندان و پاک کردن لثه، از زبان خوش هم غافل نشود، زیرا زبان هم مثل سایر قسمتهای بدن از سلولهای مرده پوشیده شده و بخاطر دود سیگار یا آشامیدنیهای گازدار و رنگین یا الکی تیره رنگ میشود و باید آنرا پاک کرد. اگر خمیر دندانتان تمام شده است، آنرا بهانه قرار ندهید.

در زمان قدیم که در ایران خمیر دندان وجود نداشت، مردم با آب نمک، رب انار، گویبده آویشن و پوست تخم مرغ و از همه بالاتر گرد ذغال، چوب رز و نمک دندانهایشان را پاک میکردند.

اگر اینها در دسترس شما نیست میتوانست مقداری سبزی یا هویج یا سیب بخورید، زیرا اینها خودبخود دندانهایتان را پاک میکنند. بالاتر از همه اینها، اینست که هر سال دست کم دوبار به دندانساز مراجعه کنید، حتی اگر خیال میکنید دندانهای سالمی دارید.

از پلاستیک است و چون برخلاف مایع پلاستیکی، نور را منعکس میکند، بیشتر ستارگان سینما و گویندگان و خوانندگان تلویزیون، آنرا بر لعاب پلاستیکی که نور را در خود جذب میکند ترجیح میدهند.

اهمیت این نوع مرمت دندان در اینست که جانی را بدرجات کمتر از دندان مصنوعی اشغال میکند و از اینرو بسیاری از مردم، حتی هنگامی هم که بدنهای مصنوعی احتیاج دارند، دندانهای خوش را با این مایع لعاب میدهند.

### دندان نشسته

بعضی اوقات تمام دندانها سالم و زیبات، منتهای برائت ضربه ای یا فشاری نظیر شکستن فندق و پسته، یکی از دندانها اندکی «نشسته» میکند و میان ردیف منظم دندانهای دیگر بیقواره بنظر میرسد. متخصصان زیبا سازی دندان، با سوهان زدن به دندانهای مجاور، دوباره ظاهر این دندان را بصورت اول جلوه گرمی سازند. اگر دندانی را برائت فشار یا ضربه یا عات دیگری از دست داده باشید، لازم است هرچه زودتر دندانی جای آن بگذارید. حتی اگر دندان مزبور در قست عقب دندانهای دیگر شما باشد، باز هم نباید اندک تردیدی در این مورد نشان دهید.

غیر از اصلاح دندانهای کج که مدتی وقت میگیرد، سایر معایب و نقایص دندان را در یکی دو جلسه میتوان چاره و معالجه کرد. اصلاح و زیباسازی دندانها دردی ندارد. برای کسانی که از تزریق مایع بیحسی ناراحت میشوند بتازگی مایعی شبیه «ژله» اختراع شده که با مالیدن آن به لثه میتوان آنرا بیحسی کرد. اگر میان شما کسانی باشند که اصولاً از بیحسی موضعی وحشت دارند میتوانند یکبار تن به بیحسی عمومی بدهند و خیال خود را راحت کنند.



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صد فی

مارگارت آستور



• تبلیغات تجاری •

در ده رنگ جالب روز

مخصوص سال ۱۹۶۸

Margaret Astor

لوازم آرایش مارگارت آستور عکسل زیبایی شاست.

فایز و هلس



فایز و هلس بر طرف کننده جوش صورت  
فایز و هلس پاک کننده - میکروب کش قوی  
فایز و هلس بهترین جانشین شبر پاک کن آرایش  
فایز و هلس بمنظور استحمام روزانه نوزادان و اطفال  
فایز و هلس بر طرف کننده بوی نامطبوع پا و بدن

## هنر غذا خوردن

بقیه از صفحه ۵۰

نوشیدن آب بنوشابه بیحیوچه نباید هورت بشکشد.

● نان را نباید با کارد برید. نان را بغل دستان بگذارید و بتدریج با دست آن را قطعه قطعه کنید و به دهان ببرید. بیحیوچه نباید با نان داخل بشقاب را تمیز کرد یا چنگال را در یک تکه نان فرو کرد و آن را در سس داخل بشقاب مالید و خورد.

● گوشت را نباید یکبار قطعه قطعه کرد، بلکه باید هر بار یک قطعه کوچک آن را برید و در دهان گذاشت و آنوقت قطعه دیگری را برید.

● استخوان را بکمک کارد و چنگال باید از گوشت جدا کرد، نه با دست یا دندان.

● هنگام خوردن سوپ سروصدا نکنید با هورت نکشید، در ضمن برای سرد کردن آن مثل بچهها فوت نکنید.

● این نکته آخر را هم در نظر داشته باشید که غذا را باید به آرامی خورد نه با عجله و شتاب.

داشته باشید: وقتی غذایتان پایان رسید، قاشق و چنگال را در بشقاب بطور موازی کنار هم قرار دهید. ● اگر کنار بشقابتان چندین نوع کارد و چنگال قرار دارد و شما مورد مصرفشان را نمیدانید، صبر کنید تا صاحبخانه شروع بخوردن کند آنگاه متوجه میشوید که با هر غذائی چه کارد و چنگالی باید بردارید.

● نیمی از غذای خود را نخورده داخل بشقاب باقی نگذارید. هر کسی باید با اندازه اشتیاق خود غذا بخشد تا چنین وضعی پیش نیاید. در ضمن شایسته نیست که بشقاب را هم با تکه نان تمیز کنید و بخورید!

● در بشقاب کوچک طرف چپ باید نان قرار داد، اما در بشقاب طرف راست معمولاً سالاد میریزند.

● وقتی میزبان نوشابه سرو میکند، باید متوجه باشید که زیاد فریزد، یعنی بمقداری بریزد که نوشیدنش برایتان امکان داشته باشد. هنگام



کافه قنادی ناتالی

قابل توجه مشتریان ناتالی

قنادی ناتالی بستنی وانیلی و میوه فصل مخصوص خود را در بستنیهای عالی برای خانوادهها آماده نموده است - سفارشات بستنی برای جشنها و غروسیها و سرو کردن توسط متخصصین مربوطه پذیرفته میشود

عباس آباد خیابان فوج شمالی تلفن ۷۷۱۸۱۱



# رنگ موی کلاينول جديد با مشخصات زیر برای اولین بار در ایران معرفی میشود:

۱ - پس از رنگ کردن با آن تولید خارش و  
حساسیت نمیکند

۲ - دورنگه نمیشود

۳ - خیلی آسان دکلره میشود

۴ - تولید ریزش مو نمیکند

۵ - در اثر شستشوی موها کمرنگ نمیشوند

فروش در کلیه داروخانه‌ها و فروشگاه‌ها



در شهرستانهاییکه نماینده بخش نداریم نماینده میپذیریم .  
نماینده انحصاری در ایران شرکت ایران شکوه ۴۸ خیابان شاه نزدیک  
چهارراه شاه تلفن ۶۶۶۱۰-۴۹۱۲۰



بقلم: خانم بازاریاب

خرید کردن!  
آه نگو که کار خیلی سختیه! آنهم توی تهرون  
بزرگ که نه در داره و نه دروازه!



تلفن ۳۳۳۲۱۶

هر هفته: خانمهای بازاریاب خوش سلیقه «زن روز»  
توی شهر تهرون میگردند (شاید هم در آینده به شهرهای  
بزرگ سر بزنند) و باین مغازه و آن مغازه، باین فروشگاه و آن  
فروشگاه سر می‌کشند و تازه رسیده‌های بازار را پیدا میکنند  
و از سیر تا پیاز درباره آنها پورتاژ مینویسند تا شما خانم و  
دختر خانم عزیز بخوانید و اگر خواستید، بدون دوندگی و کفش  
پاره کردن بدانید که هر جنس خوبی را کجا میتوان خرید و یا  
اینکه احتیاجات خانه و زندگی را در کجا میتوان تهیه کرد.  
امیدواریم این ابتکار «زن روز» بدلتون بنشینه!



## چشم روشنی

گفت‌وگویی من و آذر تازه کرک  
انداخته بود که شوهرش با یک بسته  
وارد شد، ظاهراً معلوم نبود این بسته  
حاوی چه جنسی است، ولی وقتی  
در کنار جعبه مارک فروشگاه چشم روشنی  
را دیدیم هردو خوشحال شدیم و یکمدا  
گفتیم «چه خوب! از چشم روشنی  
خرید کرده!» وبعد وقتی بسته را باز  
کردیم، از دیدن یک سرویس کریستال  
بسیار جالب به چشم روشنی آفرین  
گفتیم که واقعا باسلیقه است.

خریدهای تازه  
بقلم: خانم بازاریاب

خریدهای تازه  
بقلم: خانم بازاریاب



## صنایع فلزی رخ

«زندگی مدرن امروزی وسیله‌مدرن  
هم میخواهد». این جمله‌ای بود که خانمی  
در حال اعتراض و دلخوری به شوهر خود  
میکفت. من در یکمگوی زن و شوهر  
مداخله و آنها را به صنایع فلزی رخ  
واقع در خیابان تخت طاوس نیش فرح  
جنوبی راهنمایی کردم و باین ترتیب  
دلخوری خانم و دلواپسی آقا برطرف شد.  
صنایع فلزی رخ انواع کابینت های  
فلزی آشپزخانه، میز و صندلی فلزی  
و میزهای کنفرانس و انواع دکوراسیون  
فلزی را با تجربه چندین ساله و از  
بهترین جنس موجود تهیه دیده‌است.  
برای کسب اطلاع بیشتر میتوانید با  
تلفن ۷۵۰۶۵ تماس بگیرید.

## ریگو

از ریگو چه میدانید؟ ریگو نامی  
است که همه خانمهای شیکپوش با آن  
آشنا هستند و میدانند که ریگو از محل  
سابق خود بخیاپان سپید زاهدی  
ترسیده به پهلوتری ایران شهر نقل مکان  
کرده‌است.

شماره صد و هفتاد

## مزون گلاره

با افتتاح مزون گلاره خیال همه  
خانمهای شیکپوش ایرانی راحت شده  
است، چون گردانندگان با سلیقه مزون  
گلاره کوشش نموده‌اند کلیه وسائل  
شیکپوشی خانمها را از پارچه - مایو -  
کفش و کیف، که همه رنگی و انحصاری  
است، در اختیار مشتریان خود بگذارند.  
مزون گلاره - خیابان کاخ شمالی،  
جنب حمام کاخ، طبقه سوم.



رویال دکور ۶۲۷۳۷۲

دکوراسیون هر منزل نشان دهنده  
ذوق و سلیقه گردبانوی آن خانه است،  
اما لزومی ندارد که همه خانمها در  
فن دکوراسیون استاد باشند، چون  
با کمی جستجو میتوان اشخاصی را پیدا  
کرد که با تجربه فراوان در این فن  
یکمک شما بشتانند. رویال دکور  
واقع در ابتدای چهل متری کریمخان

## مخمل کبریتی

هر فرد ایرانی از دیدن محصولات  
خوب و ارزنده کشور خود احساس  
خرسندی مینماید. من نیز چند روز  
پیش که از نمایشگاه و فروشگاه مخمل  
کاشان واقع در خیابان شاهرضا  
نرسیده به چهارراه پهلوی دیدن  
مینمودم واقعا از مشاهده انواع مخمل  
کبریتی کاشان که در طرحها و نقشه‌های  
جالب و چشمگیر و راههای ریز و درشت  
برای متعارف گوناگون بافته شده‌است  
احساس غرور فراوانی کردم. مخملهای  
کبریتی کاشان علاوه بر تنوع رنگ  
و بافت، دارای ثبات رنگ نیز میباشد  
و با شستو هیچگاه رنگ پریده نمیشوند.  
با این خصوصیات بدیهی است که برای حتی  
با محصولات خارجی رقابت میکند.  
انواع مخملهای کبریتی کاشان را در  
طرحهای جدید و زیبا از نمایشگاه و  
فروشگاه مخمل کاشان تهیه نمایند.  
منتظر اخبار تازه‌تری از محصولات  
مخمل کاشان باشید.

بهترین لباس در ۱۲ ساعت

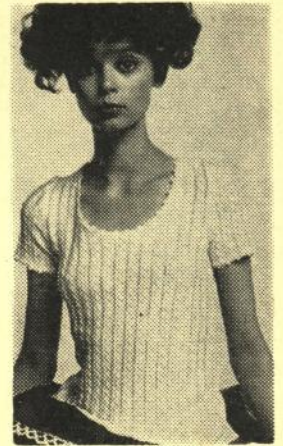
شهرت فروشگاه شینکو مرا نیز با آنجا  
کناند. این فروشگاه، که در خیابان  
شاه بین کاخ واقع شده با عرضه کردن  
بهترین پارچه های ایرانی، خارجی  
و لباسهای دوخته بهاره و تابستانی بین  
خانمهای شیکپوش تهران مشهور شده  
است. در فروشگاه شینکو بهترین  
مدلهای لباس را مدت ۱۲ ساعت تهیه  
و تقدیم میکنند.

صفحه ۵۶



## ابتکاری جدید در فروشگاهی بزرگ

برای مسافرت و بیکنیک بلوز های بافتنی حصیری بسیار لباس مناسبی است. فروشگاه بزرگ ایران که همیشه مبتکر اجناس جدیدی بوده است، این بار نیز بلوزهای رنگی و حصیری در بافت ماریچی جالب و مدرن عرضه می نماید. این بلوز و پولورهای حصیری برای روی شلوار و دامن پیکنیک بهترین پوشش است.



دیگر از ابتکارات جدید فروشگاه بزرگ ایران تهیه یکنوع بلوز کشی است که از نخ کریستال تهیه شده است. این سری بلوزها را در متن سفید یا گلهای رنگی بسیار زیبا تهیه دیده اند. از این پدیده های جالب مد در طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران دیدن کنید.

## وسایل استخر و دریا را از کجا تهیه کنیم؟

تایسان از اصول بسیار مناسبی است برای کسانی که بخواهند استخر علاقه دارند و ورزش مفید را بهترین



تفریحات برای خود میدانند. گرمای تابستان عده زیادی را بسوی دریا میکشاند و عده دیگر را روانه استخرها مینماید. در هر دو محل، طبیعی است که هر خانم یا دختر خانمی علاقمند است از همه خوش پوش تر و شیک تر جلوه نماید. برای کمک به شیکپوشی شما در دریا و استخر، اینک از کلبه لوازمی که مورد احتیاج خانمها و دخترخانمها در فصل تابستان برای دریا،



ویک نیک و استخر است و آوری می کنم. مایو پوشاکی است که باید خوب و باسلیقه انتخاب شود تا اندام را موزون تر و مناسبت جلوه گر سازد. فروشگاه بزرگ ایران که همیشه در



تهیه پوشاک مدرن پیشقدم بوده است، انواع و اقسام مایوهای زنانه را در نوع بیکنی، دامنی و شورتی تهیه و در رنگها و طرحهای جدید رنگی، گلدار و ساده در اندازه های متفاوت در اختیار خانمهای علاقمند گذاشته است. شل، کیف و شورت حوله ای نیز که در تکمیل



وسایل دریا نقش عمده ای را دارد در فروشگاه بزرگ ایران در رنگهای جالب و دوخت های عالی عرضه میشود. برای کسانی که از کلاه شنا و کلاه حصیری استفاده میکنند نیز بهترین مکان برای خرید این لوازم طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران است. کت، شلوار، شورت و شلوار رنگی مخصوص دریا و بیکنیک به مجموعه دلپذیر این وسائل لطف بخصوصی داده است.

## چین چیل ۴۳۰۰

نگران خرید پارچه برای لباس عصر و لباس مهمانیها و شب نشینی ها نباشید، چون چین چیل واقع در خیابان شاه بین چهارراه شیخ هادی و سه راه شاه - تاللان بخوابد پارچه لباسی برای مصارف مختلف وارد کرده است. به چین چیل بروید و آنچه دلخواه شماست، برای روز و شب، از میان نمونه های جالب تهیه فرمائید.

تغییر مکان کیف مهران  
خانمهای گرامی  
کیف مهران از لاله زار نو  
به خیابان نادرشاه نقل  
مکان کرده است.

## فروشگاه لالوند

— الو پروین توئی؟ زودتر خودت را به فروشگاه لالوند برسان.  
— چرا؟  
— برای اینکه امروز بعد از مدتها دوندگی و مایوس شدن از خرید پارچه خوب چشم به تابلو لالوند در چهارراه شاه جنب فروشگاه بزرگ افتاد. نمیدونی چه پارچه های عالی دارد بهتر از همه پارچه های ایریشم طبیعی که در بهترین طرح و رنگ میباشد و پارچه های مد روز که در هیچ جای دیگر ندیدم ضمناً از حیث قیمت هم خیلی ارزان است. من همین الان آنجا هستم و پارچه مورد نظر را خریده ام. تو هم اگر پارچه نخریدی فوری بیا اینجا من معطنتم که در فروشگاه لالوند پارچه باب سلیقه را پیدا خواهی کرد.  
— خیلی متشکرم عزیزم همین الان آمدم.

## سرزبونا..

بقیه از صفحه ۵۳

### فکر بکر

یکی از موسسات آمارگیری انگلیس اکتفا کرده، بموجب آمار موجود ۶۷ درصد از خانه های که برای کم کردن وزن به حمامهای بخار میروند، بیشتر از آنچه لازم است بخار میگیرند و یا در وان بارافین می نشینند و همین باعث شده که تعدادی از حمامهای بخار متضرر شده تعطیل کنند.

بدنبال انتشار این واقعیت سایر حمامهای بخار تصمیم گرفته اند، جلو ضرر خود را بگیرند. آنها روبروی هر وان سوراخی بدیوار ایجاد کرده اند و بعضی اینک مهلت مشتری سیری شود، فوری دستی از سوراخ درمیاورد و زیر آب وان را میزند. در نتیجه مشتری (وقت نشناس) مجبور میشود جل و پلاس را جمع کند و از حمام خارج شود.

### بهترین راننده شهر

چندی پیش طی مراسم مناسی که در اداره پلیس و راهنمایی و رانندگی (کلمبوس) امریکا برگزار گردید، رئیس اداره گفت:

— «این مراسم بخاطر تجلیل از بهترین و مقررانی ترین راننده شهر برپا شده و این راننده که بیست سال است پشت رل می نشیند و حتی یکبار خلاف و تصادف نکرده و جریمه نشده خانمی است با اسم «ژولیت رایمر». اداره راهنمایی تصمیم گرفته نه تنها جایزه ای باین خانم تقدیم کند، بلکه تشکرات خود را هم بعنوان تقدیر در گواهینامه رانندگی خانم خواهد نوشت. و اکنون از خانم رایمر خواهش میکنم با گواهینامه شان به اینجا تشریف بیاورند.» حضار که انتظار داشتند خانم رایمر را ببینند و برایش ابراز احساسات کنند ناگهان متوجه شدند زنی از جفا برخاست و از در خروجی فرار کرد. کاشف بعمل آمد که کشته بهترین راننده شهر اصلاً گواهینامه نداشته، و مدت بیست سال قاچاقی رانندگی میکرد است!





I  
B  
S

**زیباترین گیسوی خارجی**  
بدون ریش و اردشد  
**فقط ۴۵ تومان**  
پایان چسبیدی بپای اسپریت ماتن آبی بی. اس

## تخفیف فوق العاده

در

### آموزشگاه خیاطی طلوع جهان

### و آموزشگاه آرایش همایون

با عرض تشکر از استقبال بانوان ودوشیزگان محترمی که در دوره اول این دو آموزشگاه ثبت نام کرده اند و از تخفیف مخصوص این آموزشگاه ها برخوردار شده اند با اطلاع عموم بانوان ودوشیزگان میرساند دور دوم تابستانی از روز ۱۵ خرداد ماه ثبت نام مینماید و تخفیف مخصوص بدانش آموزان و بانوان فرهنگی داده میشود.

**نشانی: خیابان سلسبیل (رودکی) چهارراه بوستان**  
**سعدی تلفن ۹۲۷۸۴**

## دریا - جنگل - غذای سالم

### خاطره خوش

«در پلاژ گل سرخ» وابسته به جوجه کبابی چهار فصل

بین محمود آباد و نوشهر

برای کسب اطلاع بیشتر از مزایای این پلاژ منحصر بفرد در تهران یوسف آباد جوجه کبابی چهار فصل تلفن ۶۲۰۷۰۴ مراجعه فرمائید.

**مطب جدید دکتر جواد خطیبی آسپستان بیمارستانهای اروپا و آمریکا حمام بارافین مدرن و بهداشتی وسایل کامل تناسب اندام و زیبایی کم کردن وزن ده کیلو در ماه بدون ناراحتی - جافی موضعی - جوش و لك اترما - ریش بانوان - واریس بدون عمل**

**خیابان پهلوی بالاتر از شاهرضا سهراب بزرگمهر فوقانی سولی**

### آموزشگاه طراحی پوپه

**اولین آموزشگاه طراحی خیاطی در ایران**

زیر نظر متخصص طراحی خیاطی از لندن

**هنر جو می پذیرد**

پهلوی بالاتر از امیراکرم شماره ۶۸ طبقه دوم ۶۹۴۹۶

**نام نویسی هر روز از ۳۰ تا ۷۳۰**

### دکتر قیصر

تلفن ۷۶۵۶۱۴

متخصص فیزیوتراپی از کپنهاگ درمان فلجها - دردهای عصبی - عضلانی و رماتیسم - سیاتیک تخت جمشید چهارراه بهار کوچه آفتاب

### برای تهیه پوشاک تابستانی

از فروش فوق العاده فروشگاه کنت استفاده فرمائید

لاله زارنو چهارراه کنت فروشگاه کنت برای خانهای جاق هم لباس تهیه شده

### آموزشگاه آرایش آریان

جهت دوره جدید هنر جو می پذیرد

لشکر خیابان غفاری تلفن ۹۵۳۴۴۰

**با سابقه - معروف - مطمئن**

آموزشگاه ماشین نویسی ربانی شاه آباد مقابل سینما حافظ تلفن ۳۷۱۳۵

## شکوه عشق ...

بقیه از صفحه ۲۹

را در يك رستوران كوچك نزديك خانه ام خوردم . از بابت والری ناراحتی خیال نداشتم ، چون در پيچال آپارتمان كسرو و كره و شیر بقداری كه او بتواند در صورت گرسنگی بخورد وجود داشت . بعد از خوردن ناهار ، اتمومیل را برای تعمیر به يك تعمیرگاه سپردم ، با اتوبوس بمیدان «دل پوپول» رفتم . كنار یکی از میزهای تراس كافه «روزانی» دو نفر از دوستان همكارم ، «هربرت» و «میسك» را پیدا كردم .

«میسك» خبرنگار يك روزنامه هامبورگی بود . بیست سال میشد كه در رم زندگی ميكرد و يك زن ایتالیائی داشت . «هربرت» یکی از برجسته ترین خبرنگاران عكاس بود كه كارهایش اغلب برای پشت جلد پر تیر اترین مجلات خریداری میشد . كله طاس هربرت همیشه از دور مشخص بود . منم از برق كله «هربرت» زیر نور آفتاب با يك نگاه توانستم او را پیداكتم .

خبرنگاران معمولادركافه خیابان ونو جمع میشدند ، اما از وقتیکه ، آن خیابان محل تجمع توریستهای آواره و گرسنه شد ، بتدریج كافه «روزانی» را پاتوق قرار دادند . میسك همینكه چشمش بین افتاد فریاد كشید :

— يك خبر خوش برای تو دارم . — چی ؟ — يك كارت دعوت برای ضیافت قصر شروینی برایت دستوپا كردم . — برای جشن فردا ؟ — بله ، تو تنها عكاس در این ضیافت با شكوه هستی . — متشكرم میسك .

میسك واقعا دوست بدرد خوری بود . او در تمام فرصتهای مناسب بكلك من میآمد خیلی دلم میخواست درباره دختری كه توی آپارتمان من خوابیده بود بامیسك صحبت كنم . اما از يكطرف فكر كردم ممكنست حرفهایم را باور نكند و از طرف دیگر ممكن بود والری از اینکه فردا ناآنی را در ماجرای زندگی خصوصی او قرار داده ام راضی نباشد . بهین دلائل ترجیح دادم در این مورد سكوت كنم .

عوقفكه خورشید غروب كرد ، مقداری كيك میوه برای پذیرائی از والری هممان ناخوانده ام خیرم و به آپارتمانم برگشتم . اتفاقا و تخته خوام با سلیقه و دقت مرتب شده بودند ، ظروف آشپزخانه را شسته و خشك كرده بودند . اما والری را نمی دیدم . پاكش شیرینی در دستم مانده بود و توی اتفاقا دنبال والری می گشتم . بالاخره صدای دوش آب حمام را شنیدم . بطرف حمام رفتم و فریاد كشیدم :

— والری .... بیا بیرون ، برای خوراکی آورده ام . صدای ریزش آب دوش قطع شد و لحظه ای بعد والری از حمام بیرون آمد . او هنوز هم پیرامانی مرا بتن داشت و حوله حمام را روی سرش انداخته بود . مستقیم بطرف كسانایه رفت و روی آن نشست باهایش را دراز كرد . موهایی سرش را پشت گوشهایش جمع كرد و حوله را روی دسته كاناپه انداخت . موهایش مرطوب و صورتش با طراوت بود . رنگ چهره اش شاداب بود . حالتی پرازنی و مصمم داشت . با اراده و مسلط بخود بنظر میرسید . قبل از آنكه حرفی بزنم ، نگاه زنده و پرششطنش را بمن انداخت و گفت :

**لطفاً ورق بزنید**

— چه میدانم ، لابد يك سم یا يك داروی بیهوشی . حیرت زده پرسیدم : — این ژیل دوست شما ، یا بقول خودتان این شیطان كامل ، ارتباطی با خانواده معروف پورژیا دارد یا نه . حقیقت اینستكه من این سؤال را بدون منظور خاصی كردم ، خانواده پورژیا ها بخصوص ژیل پورژیا در شهرم معروفیت زیادی بین طبقه اشراف داشتند و من در مدت توقعم در رم در محافل روزنامه نگاران حرف ژیل پورژیا ، دون ژوان روم را زیاد شنیده بودم . دخترتك زانوانش را جمع كرد . چانه اش را میان دو زانو گذاشت . لحظه ای طولانی نگاهش را خیره بین دوخت و بعد بدون آك تغییر حالتی بدهد پرسید :

— شما ژیل پورژیا را میشناسید ؟ — آستان را زیاد شنیده ام . اما راستی اگر معتقد هستید ژیل شما مسموم كرده ، چرا نمیروید از دستش به پلیس شكایت كنید . دخترتك سرش را بلند كرد . چندبار پلكها و مژه های بلندش را برهم زد ، سرش را با حالت تالسف تكان داد و گفت :

— گاهی اوقات مشكلاتی كه برای آدم پیش میاید بقدری با زندگی خصوصی شخص مربوط است كه آدم نمیتواند جار بزند و جنجال درست كند . — شكایت از يك جانی و کسی كه قصد قتل شما داشته ، با مسائل مربوط به زندگی خصوصی خیلی تفاوت دارد . شانه هایم را بیحال بالا انداخت . حالت قیافه اش افسرده و شكست خورده بنظر میرسید با ناراحتی گفت :

— اگر ممكنست يك سیگار بمن بدهید ، بعلاوه گرسنه هستم . ضمنا بفكر شام هم برای من باشید . — نه میم ، مگر قصد دارید تا شب اینجا بنایید ؟ — فكر ميكردم خودتان حبس زده باشید كه چاره دیگری ندارم . توقع داشتم روز روشن با لباس شب به هتل برگردم . يك سیگار به او تعارف كردم كه با آتش فندكم روشن كرد . يك محكمی به سیگار زد . پرسیدم :

— ممكنست بفرمائید اسم شما چیه ؟ — بله ، والری ، والری گیلوم . — والری ... اسم قشنگی است . — اسم شما چیه ؟ — پیر هتال . والری كه تا این لحظه با من بزبان ایتالیائی حرف میزد ، همینكه اسم مرا شنید ، بزبان فرانسه بدون لهجه ای گفت :

— شما فرانسوی هستید ؟ — بله ، شما چی ؟ — اهل سولیس هستم ، در كناردریاچه زندگی ميكشم . چند يك پشت سرهم بیسگارش زد ، بعد آنرا در زیر بیسگاری خاموش كرد روی تخته خواب دراز كشید . دستهایم را زیر سر گذاشت . نگاهش را به سقف اتاق انداخت و گفت :

— مثل اینکه هنوز چند ساعتی احتیاج به خواب و استراحت دارم . چشمهایم را با حالت خستگی بست . دهن دره ای كرد و روی پهلوی چپ غلتید . حس كردم میخواهد بخوابد . آهسته بلند شدم و از آپارتمان بیرون آمدم . ناهارم



# آن فرانک

بقیه از صفحه ۴۷

احتیاج و کمی آذوقه و خوراک به این مخفیگاه حمل شد و بالاخره شب سردی در اواخر تابستان خانواده «فرانک» مجبور شدند خانه راحت و اشرافی خود را به قصد مخفیگاه ترک کنند. چهار ساعت پس از خروج آنها از خانه، افسران نازی زنگ در را برای جلب «اتو فرانک» و خانواده اش فرستادند. اما مرغ از قفس پریده بود. «آن» در دفترش نقل مکان به مخفیگاه را چنین شرح میدهد:

«داشتم خفه میشدم. مادرم میگفت نمیتوانیم چمدان با خودمان ببریم، چون توجه را جلب میکند، و من مجبور شدم همه لباسهایم را روییم بپوشم. سه جفت جوراب، سه کلاه، چهار زیر پیراهنی و چهار پیراهن، دو بلوز پشمی و یک دامن را روییم بپوشیدم. وقتی توی آنجا بخودم نگاه کردم، خندهام گرفت. از توی کلاه فقط نوک دماغم بیرون مانده بود. میگویند دماغ یهودیها دراز است و این بصره من تمام شد، و الا زیر سه کلاه خفه شده بودم. توی راه مرتب دست مرا کشیدند و گفتند که من تنبلم. حقیقت این بود که بالین همه لباس و تاریکی نمیتوانستم راه بروم. وقتی از جلونچره «کیتی» رد میشدیم من یواشکی نامه‌ای را که برای «کیتی» نوشته بودم توی شکاف در انداختم. نمیدانسم چه وقت دوباره «کیتی» را می‌بینم. پدرم میگوید جنگ همین روزها تمام میشود. ولی خواهرم حرف او را باور نمی‌کند. اعمال ا مدرسه خیری نیست. هم خوشحالم و هم متاثر.»

مخفیگاه خانواده فرانک توسط گنجهای که به ظاهر جای کتاب بود از سایر قست‌ها جدا میشد. «آن فرانک» خردسال وقتی وارد عمارت شد نمی‌توانست پیش‌بینی کند که هرگز اجازه خروج از مخفیگاه را ندارد. چند هفته بعد «آن» مینویسد:

«اتاق من سردتاریک و کوچک است و تنها یک پنجره به پشت‌بام دارد. روزها از ترس خارج شدن سروصدا مجبور هستیم باهم در گوشه صحبت کنیم و آهسته راه برویم. شبها فقط یک شمع‌دان کوچک را روشن نگه میداریم. همه از بی‌کاری و شاید ترس حوصله‌شان سر رفته. کوچکترین صدایی که از خارج می‌آید همه‌ما را مثل سنگ آرام و گوش‌بزننگ می‌کند. هر کسی عصبانی است دق‌دش را سر من خالی می‌کند مثل اینکه کوچک‌تر خانه بودن، مثل یهودی بودن گناه است. دلم برای مدرسه تنگ شده است. پدرم بمن درس فرانسه و انگلیسی می‌دهد، اما ضمن درس همه حواسم متوجه سروصدا بیرون است. زندگی توی این مخفیگاه مثل یک تابوت است. نه نور و نه سروصدا. دربان پیر جیره غذای ما را که با نام مستعار تهیه میشود، هر روز باترس و ولرز تحویل می‌دهد. حتی توی بازار سیاه‌برای پدرم سیگار و توتون پیدا می‌کند و یواش کتاب و روزنامه برای خواندن می‌آورد.» چند ماه پس از ورود خانواده فرانک به مخفیگاه، خانواده یهودی دیگری بنام «وان‌داس» به آنها پیوستند. خانواده «وان‌داس» یک پسر شانزده ساله بنام «پیتر» داشتند و آقای «وان‌داس» از یکی از زندانهای نازی اخیراً فرار کرده بود. خانم «وان‌داس» از روز اول ورود با همه‌کس غیر از آقای فرانک سر

نازگاری دارد. «آن» در یادداشت‌های او را عصبانی و ایرادگیر و بی‌اعتنا خطاب می‌کند. با اینهمه دو خانواده مثل زندانیان هم‌اتاق مجبور میشوند از عیب‌های یکدیگر صرف‌نظر کنند و سعی دارند سرومداشان به بیرون نفوذ نکند. یکسال به این ترتیب گذشت. «آن» مینویسد:

«امروز درست یکسال است که به این مخفیگاه آمده‌ایم. مثل اینکه ده سال است. توی آپارتمان بوی سیب‌زمینی گندیده و کلیم‌خسته انسان را دیوانه می‌کند. زندگی ما حالت انسانها را ندارد. همه مریض میشویم و بدون دکتر و دوا دوباره خوب میشویم. ترس در این خانه حاکم مطلق است. من از مرگ نمی‌ترسم. اینو یا آنوای حیات باهم فرقی ندارد. وقتی به نقطه‌های چرخیل در رادیو گوش می‌کنم، امیدوار میشوم. نه از ترس بلکه از امید.»

کم‌کم بین «آن» و «پیتر» دوستی و عشقی ظهور می‌کند. هر دو به کتاب قرض می‌دهند یا برای یکدیگر نامه می‌نویسند. «آن» در دفترش مکرر از «پیتر» صحبت می‌کند و با صداقت اقرار می‌کند که او را دوست دارد. در عین حال عشق خود را دلیل تب‌های زودگذر جوانی و بلوغ می‌داند. در جایی می‌نویسد:

«دلم می‌خواستم جنگ تمام میشد و من و «پیتر» عروسی می‌کردیم. از حرف عروسی خندهام می‌گرفت. پانزده سالگی بدستی است. آدم را نه بچه حساب می‌کنند و نه بزرگ و عاقل.» یادداشت‌های «آن» سرعت پیش می‌روند. او گاهی عصبانی و خسته است ولی بیشتر سرزنده و شاداب است. حالت تلیم به سر نوشت در همه سطور یادداشت‌های بخوبی چشم می‌خورد. از همه چیز و همه کس حرف می‌زند. کوچکترین اتفاق را با شیرین‌ترین لحن برای «کیتی» می‌نویسد. روزهای شاداب مدرسه و کودکی‌اش را بخاطر می‌آورد. حتی از سیاست و سیاستمداران جنگ صحبت می‌کند. در یکی از صفحات دفتر خاطراتش می‌نویسد:

«با همه تمدنی که ما انسانها ادعا می‌کنیم بدست آورده‌ایم، توی دنیاهوز «قانون جنگل» حکم‌فرما است. قوی، ضعیف را می‌بلعد و دست و صورت خونینش را براحتی می‌لبسد.»

آخرین یادداشت «آن فرانک» تاریخ پنجم دسامبر ۱۹۴۴ را دارد. آن می‌نویسد:

«احساس میکنم سی‌ساله‌ام. همه این خانه از گرسنگی رنج می‌برند. امروز دو روز است که «مایل» دربان پیر جیره غذای ما را نیاورده است. همه از این میترسیم که دربان پیر را آلمانها دستگیر کرده باشند و ما در این قفس از گرسنگی بمیریم. دیشب صحبت این بود که اگر «مایل» مراجعت نکند چه کسی برای تهیه غذا بیرون برود. هیچکس حاضر نشد. وقتی من دواطلب شدم، پدرم اعتراض کرد و گفت که من هنوز بچه هستم و اگر به دست پلیس بیفتم جان همه را به خطر می‌اندازم. چیز عجیبی است پدرمادها هیچوقت باور نمی‌کنند که بچه هایشان بزرگ میشوند. پیر حال تصمیم دارم شبانه فرار کنم و هرطور شده چیزی برای خوردن پیدا کنم. مادرم از گرسنگی ضعف کرده است.»

«آن» احتیاجی به اجرای تصمیم خودش نداشت. تنها سه ساعت پس از آخرین یادداشتی که برای «کیتی» نوشت، افسران اس‌اس همه‌آنها را دستگیر کردند.

بقیه در صفحه ۶۳



## شامپو شستنی

محصول کپانی بین‌المللی نستله آمریکا

تیریش از تمام مرغ تازه، لیمو، پرتقال و زعفران و زردچوبه و زردچوبه

شامپو شستنی شستنی و زردچوبه ۷۰ ریال و اندازه متوسط ۲۵ ریال

محصولات دیگر شستنی

شازنی شستنی، فیکس تور شستنی، شش پودی و فیکس تور شستنی

## زو پاس



وقتی لباسشویی تمام اتوماتیک

زو پاس کار میکند شما

به استراحت و مطالعه بپردازید

نماینده انحصاری پارس ماشین‌های ۱۱۲۳۶-۶۱۱۸۱۳۵۸

Zoppas

پات





# لایف تکس

مو باراجوان کین

لایف تکس با لازم گیسوان شمارا چون ابریشم لطیف و زیبا و آرایش موهایتان را بادوام و پرنجولوه میکند.

ولا-آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مو در جهان

## موسسه عالی آموزش آرایش فتن وابسته به فدراسیون بین المللی مدارس

تنها موسسه منحصر بفرد آرایش ایران که در دنیا مدرسه شناخته شده نمونه ترقیات جدید که طی این سیستم و مطالعاتی طولانی بدست آمده در اینجا شما طی دروس مختلفه برای گذراندن امتحانات آمادگی پیدا میکنید و با جدیدترین مدل های بین المللی آرایش و زیبایی آشنا میشوید و با تکنیک و مند دروس ما شما می توانید جویگوی مشتریان خود باشید، زیرا در بهترین موسسه آرایش و زیبایی دوره دیده اید. در پایان از دو دیپلم رسمی وزارت آموزش و پرورش و دیپلم فدراسیون جهانی برخوردار میشوید. خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴ تلفن ۶۱۱۳۳۸

## شکوه عشق

آقای هرتال ، حالا من اطلاعاتی کافی درباره شما دارم . با تعجب به او نگاه میکردم ، والری طوری رفتار میکرد مثل اینکه وجود من اصلا برای او مسئله قابل توجهی نیست . با خونسردی یک قطعه کیک برداشت و در دهانش گذاشت . وقتی شیرینی را قورت داد ، دنیا حرفش را گرفت و گفت : شما یکی از خبرنگاران عکاس برجسته فرانسوی هستید ، موسسه ای که قرارداد کار با شما بسته است شمارا برای تهیه رپورتاژ به رم فرستاده . مدت زیادی نیست به رم آمده اید ، اما چند ماه دیگر اینجا خواهید ماند .

خبر نزنه پرسیدم : این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید ؟ کار مشکلی نبود ، مدتی وقت

## مامان، بگو چرا؟

بقیه از صفحه ۵۱

وبالای بنفش هم میفرستد که آنها را با چشم نمی بینم . جو زمین قسمتی از نور بالای بنفش را میگیرد . اما قسمتی از این نور که بزمین میرسد خیلی قویست و با وجود کمی مقدار اگر مستقیما با پوست بدن تماس پیدا کند ، پوست را تحریک و رنگ آن را قهوه ای تیره مینماید . اگر بدن مدت نسبتا زیادی مستقیما در زیر نور خورشید قرار گیرد دانه اشعه ماوراء بنفش دچار آفتاب سوختگی میشود

شماره تلفن مستقیم دایره آگهیهای مجله زن روز ۲۳۶۹۰۱

من در حالیکه از حرفهای والری بفکر فرو رفته بودم واز اینکه او نمرده احساس خوشحالی میکردم پرسیدم : - اگر حرفهای شمارا قبول کنم ، زیل از کجا میدانسته در اتومبیلی که پیش میآمده و او تصادف ساختگی را با آن بوجود میآورد ، یک مرد تنها نشسته ، یک مرد ساده و احق مثل من که حرفهای او را قبول میکند و مسؤولیت تحویل گرفتن یک دختر بیهوش را میپذیرد . - اوه ، شما زیل را نمیشناسید . هر کسی دیگر هم بجای شما بود زیل با آن زبان چرب و نرم و بقول شما قیافه موقر و با شخصیتی که دارد او را خام میکند ، افسون میکرد و خودش را از شر من نجات میداد . والری لحظه ای ساکت شد . بعد یکمرتبه مثل کسی که فکر تازه ای کرده باشد پرسید : - راستی بگو ببینم ، اتومبیل شما در فرانسه نمره شده . منظورم اینستکه نمره خارجی دارد ؟ - بله . والری شانه هایش را پائین انداخت . سرش را تکان داد ، خندید و گفت : - بفرمائید . همینکه شماره اتومبیل شمارا دیدم ، فهمیده که موقعیت مناسبی بدست آورده . - منظورتان چیه ؟ - «زیل» حساب شده با شما تصادف کرده ، میدانسته که یکتفر خارجی را زودتر میشود رام کرد و فریب داد ، در صورتیکه ایتالیاییها ، هموطنان خودش آنقدر کنجکاو و زیرک هستند که خیلی زود راکاب نمیدهند . بعلاوه او یقین داشته که در مقابل یکتفر خارجی ، شانس اینکه شناخته بشود خیلی کمتر است . من تازه بیادم آمد که وقتی تصادف شب قبل پیش آمد زیل با دقت زیادی به شماره اتومبیل من نگاه میکرد . وجود والری و حوادثی که گذشته بود و حرفهایی که او میزد ، مرا بقدری کنجکاو کرده بود که حس میکردم علاقه عجیبی برای روشن کردن حقیقت درمن بوجود آمده . کمی فکر کردم و پرسیدم : - والری ، تو عاشق زیل هستی ؟ والری بی اختیار بطرف من برگشت . مثل اینکه انتظار شنیدن چنین سؤالی را از من نداشت . لحظه ای سکوت کرد ، ظاهرا جوابی برای سؤال من آماده نکرده بود . بعد لبپایش تکان خورد ، اما ناگهان سرش را پائین انداخت و سکوت را ادامه داد . بلند شد ، بطرف پنجره رفت . سرش را توی خیابان خم کرد . من با نو نزدیک شدم و گفتم : - اگر نمیخواهید جواب مرا بدهید اصراری ندارم ، در هر صورت بهتر است به هتل خودتان بروید ، چندانیتان را ببندید و در اولین فرصت به ژنور برگردید ، برگردید به ملک خودتان . والری باخوتت بطرف من برگشت و با تنگی گفت : - من خودم بهتر میتفهم چکار باید بکنم .



## در چهل سالگی

بقیه از صفحه ۵۰

بگویم ما زنایی که در سنین بالا مادر شده‌ایم با کمال خوشوقتی دریافته‌ایم که این امر مزایایی نیز دارد، زیرا در این سن وسایل که گروهی از زنان مشغله خاطری جستجو میکنند، ما مجنوب لذات خانوادگی هستیم. برای خوش اندام بودن هیچ احتیاجی به رژیم یا وسیله دیگر نداریم و تنها وقتیکه چاقگی ما به ماه نهم رسید هیکل ما چاق میماند.

\*\*\*

هنگامیکه کالک، بچه‌ام را به جلو می‌برانم، همه را متوجه خود می‌بینم. مادران جوان همسایه چنان ورنه‌انداز میکنند که انگار فقط برای رفتن به کشتارگاه خویم و رفتار دوستان همسالم با من چنان است که گویی تازه از دارالنادب خارج شده‌ام! آشنایان ما روی بچه خم میشوند و مثل اینکه معجزه‌ای رخ داده باشد، یا اینکه مرتکب عمل جنون آمیزی شده باشم می‌پرسند:

— مال شمام؟

در عوض احساس سکرآور و لذت‌بخش دست یافتن به یک زندگی خوش بمن دست میدهد.

\*\*\*

دربرز پسر چهارساله‌ام با گروهی از کودکان همسال خود نزد من آمد و گفت:

— مامان به اینها بگو که اتومبیل مدل «ت» چگونه چیزی بود.

سپس بطرف دوستان کوچکش برگشت و ادعا داد:

— اتومبیل مدل «ت» قدیمی‌ترین اتومبیل است و مادرم سوار آن شده است.

مسلمان من بعضی تجربه‌ها را با شور و احساسات کثرتی پشت سر گذاشته‌ام. نخستین باریکه بچه‌ام را نزد یک پزشک اطفال بردم بنظرم رسید که در مطب را عوضی گرفته‌ام، زیرا یرم را بیک شخص جوانی نشان میدادم که بیشتر بدانشجو شبیه بود تا به‌طبيب و در تمام این مدت از خود می‌پرسیدم که چگونه یک چنین پسر جوانی توانسته است دوره پزشکی را پایان برباند؟

خانمی از دوستان همسالم که زنی رلگو است و پسرانش مقامهای مهمی را در صنعت اشغال کرده‌اند، عقیده دارد که بزرگ شدن بچه‌ها در کنار پدر و مادر من خوب نیست. اما آخر چگونه میتوان گفت زنی که کمتر از چهل سال دارد میتواند هر روز باندان درد، برفک یا عصبانیت بچه‌ها و یا نزاع و رقابت برادرها و خواهرها با یکدیگر، روبرو شود و حالت جنون به او دست ندهد؟

برای ما زنایی که دیر ازدواج کرده‌ایم زندگی زناشویی تازه‌گی و گیرندگی خاصی دارد. شاید این گیرندگی از آنجا ناشی میشود که ما در سالیان دراز زندگی تنهایی خود از درک این شادمانی محروم بوده‌ایم و از روزگار آزادی و جوانی، روزگار سیر و سفر بدون مانع، سیر و دلزده شده بودیم. ما در آن دوران فراغت، جا افتاده و آزموده شده‌ایم و اکنون زندگی‌م عادت‌مندانه زناشویی در سرلوحه

در پیام شاهنشاهی به کنگره اس‌ان‌افهای بازرگانی توپ  
۱۳۱۵ - ۱۳۱۶

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

تأسیسات و تأسیسات  
بازرگانی و بازرگانی  
تأسیسات و تأسیسات  
تأسیسات و تأسیسات

## بانک بازرگانی ایران

طی دو قرعه کشی در سال یک میلیون  
تومان جایزه میدهد

به کسانی که تا پایان خرداد ماه ۴۷  
حداقل موجودیشان در حسابهای پس انداز  
بانک بازرگانی ایران یکپنجاه ریال باشد  
از جایزه ممتاز ۲۵۰ هزار تومانی  
و جوایز دیگر بهره‌مند خواهند شد

## بقیه از صفحه ۵۰ لکه شمع

دهید و بعد دوباره با آب زلال بشوئید. خوب پاکش کنید و بایک کهنه پارچه آغشته به الکل جلاش بدهید.

روی موزائیک — پس از اینکه تاجد ممکن شمع را از بین بردید، سرکه داغی بروی آن بکشید. سپس با آب صابونی نیم گرم آنرا شستشو دهید و بعد سریعاً خشکش کنید و موم بیرنگی بروی آن بکشید. روی فرش کتانچوئی — مانند مورد قبلی تاجد ممکن شمع را با تیغه چاقو از بین ببرید. سپس آنرا با آب آمونیاک (۲ قاشق سوپ‌خوری آمونیاک برای یک چهارم لیتر) شستشو دهید (هیچوقت بنزین بروی آن نکشید). سپس پاکش کنید و بگذارید خشک شود.

روی یرم — شمع را با چاقو جدا کنید. بعد با آب صابونی خیلی گرم آنرا شستشو دهید (اگر صابون سیاه باشد خیلی بهتر است). دوباره آنرا با آب صاف بشوئید تا صابونش زائل شود و سپس بایک کهنه پارچه خیلی تمیز پاکش کنید و با واکس بی رنگش کفش آنرا جلا بدهید. بعد کهنه پارچه بشمی بروی آن بکشید تا کاملاً برق بیفتد.

که آیا در این سن، داشتن بچه کوچک را برای زندگی زناشویی خود خطرناک نمیدانم؟

من جواب دادم: این حرف نامعقولی است، زیرا ما میخواهیم بچه‌دار بشویم و شدیم. برعکس آنچه برای زوجهای جوان اتفاق میافتد، وجود این بچه، مزاحم نقشه‌های آینده ما نیست.

در سالیان خطرناک جوانی که بسیاری از زنان نگران منحرف شدن شوهرانشان هستند من از آسایش خاطر کامل برخوردار بودم و اکنون نیز شوهرم از این لغزش‌ها مصون است، زیرا با داشتن دوبچه که مثل وزن بپاش آویخته‌اند، چگونه میتواند به چنین کارهای انحرافی دست بزند؟



## آن فرانک بقیه از صفحه ۵۹

فرانک زنده بود. «اتو فرانک» پدر «آن» از سایر قربانیان مخفی گاه خوش اقبالتر بود. کشتارگاه «آشویتس» بدست روسا افتاد و زندانیان آزاد شدند.

پس از جنگ مخفی گاه خانواده فرانک دوباره دفتر کار شرکت کشتیرانی شد. دوماشین نویس سرگرم جمع آوری و نقل و انتقال اثاثه بودند که یادداشت های آن فرانک را پراکنده روی زمین پیدا کردند. با زحمت زیاد «اتو فرانک» تنها بازمانده خانواده فرانک را پیدا کردند و یادداشتها را باو تحویل دادند. «اتو فرانک» هنگام خواندن آن نمی توانست تصور کند که این سطور را دختر خردسال او نوشته است. چندی بعد «اتو فرانک» یادداشتها را به یک ناشر هلندی شان داد و این آغاز شهرت بین المللی «آن فرانک» بعنوان یک نویسنده بود.

امروز نزدیک سی سال از مرگ «آن فرانک» می گذرد، یادداشت های او به بیست و هشت زبان مختلف دنیا ترجمه شده است. در سال ۱۹۴۸ یادداشت های «آن فرانک» پرفروش ترین کتاب سال در هلند شناخته شد و در سال ۱۹۶۳ کمیاتی «وارنر» فیلمی از روی این یادداشتها تهیه کرد که در زمره پرفروش ترین فیلم های هالیوود بود.

یادداشت های «آن فرانک» نشان می دهد که چگونه میتوان «کوتاه زیست، ولی هرگز نمرد».

پلیس از مدتها پیش به این عمارت مظنون بود و بانستگیری و شکنجه دربان پسر، به وجود در مخفی و کسانی که پشت آن محبوس بودند پی برد. در آخرین لحظات، «آن» سعی کرد دختر خاطرات خود را زیر پیراهنش مخفی کند، اما این امر روبروی افسران آلمانی امکان نداشت. آنها همه مخفی گاه را زیرورو کردند. کاغذها و نامه ها را درهم ریختند و وقتی به یادداشت های «آن» رسیدند، آن را بایستی اعتنائی بدور انداختند. «آن» با چشمان اشکیار مرگ جوانی «کتی» را تماشا کرد و آرام تر از دیگران بسوی سرنوشت سیاه خود رفت.

آقای «وان داس» را سه روز بعد اعدام کردند. «اتو فرانک» را روانه اردوگاه «آشویتس» کردند. (آشویتس از خونین ترین اردوگاه های نازی بود). خانم «وان داس» و خانم «فرانک» را زندان زنان فرستادند و «آن» و «مارگو» را روانه اردوگاه کار اجباری «برگن بلسن» کردند. خانم «وان داس» و «فرانک» بفاصله سه روز در زندان از گرسنگی تلف شدند. «آن» و «مارگو» چهارماه در اردوگاه کار اجباری، سختی ها، گرسنگی و مرض را تحمل کردند. در ماه پنجم «مارگو» بواسطه شیوع «تیفوئید» میان بازو های «آن» جان داد و یک هفته بعد «آن» نیز او بود. فقط چهارروز بعد از مرگ او بود که شهر «بلسن» و زندانیان او بدست روسا آزاد گردیدند و اگر مرگ چهارروز دیرتر میرسید شاید امروز «آن»

## میراگل

سازنده بهترین و زیب ترین کیهو در ایران



میراگل خیابان پهلوی چهارده شاه تلفن ۶۱۱۷۷۷

## کلینیک جراحی ترمیمی دست و صورت

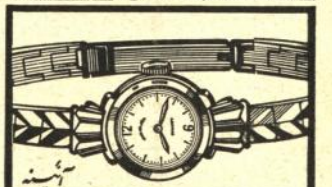
زیر نظر جراح متخصص از دانشگاه پاریس  
کلنگی و دستگی دست و صورت - ترمیم عوارض ناشی از تصادفات ماشین  
علمای مایاب مادرزادی - علمای یونانی و زیبایی دست و صورت  
دستورات بهداشتی برای زیبایی چشم و صورت  
از بین بردن خال و خال کوبی با روش بسیار ساده  
دیلائی جنوبی - دودی - کوچک موافق چهارده اول  
شده ۲۰ باقیمن وقت قبل تلفن : ۶۱۳۵۱۷ صبح و عصر

رفع : سریع چاقی با تضمین

لاغری بیش از حد چربی کمر و اطراف چشم - خفتن لب اندام - کلینیک استتیک «زیبایی»



وستند و اچ مشهورترین ساعت درخا ورمیانه



فروشگاه صادق با درجه یک سری اقبال من ۸۰۸

آموزشگاه آرایش شاهین

جهت دوره جدید تابستانی هنرجو میپذیرد. بفرهنگیان تخفیف داده میشود نشانی - در اشپب جنب تکیه .

## فوت و فن بچه داری

بقیه در صفحه ۵۱

کندو شما میتواند با خیال راحت مدتی با دوستانتان سرگرم باشید. دو کار یکی :

برای اینکه در روز های اول تولد نوزادتان بتوانید بیشتر باو رسیدگی کنید و ضمنا از استراحت بیشتری هم برخوردار باشید، هر روز صبح غذای شب و ظهر را باهم تهیه کنید و در یخچال بگذارید. و هنگام مصرف آنها را گرم کنید. بازی اسکیت :

بچه ها علاقه زیادی بفرار گرفتن اسکیت نشان میدهند. اما در اوایل کار دائما زمین میافتند و صدمه می بینند. برای اینکه کمتر زمین بیفتند و زودتر این بازی را یاد بگیرند، کافی است که بهر چرخ اسکیت نوار چسبی بچسبانید تا لایری کف اسکیت ها کمتر شود و کودک بر زمین نخورد. همینکه نوار چسب

اندوخته غذائی خود بپروند و آن را بخورند. اینکار هم صرفه جوئی در مواد خوراکی است و هم صرفه جوئی در وقت شما برای تهیه یک وعده غذای دیگر.

صندلی مخصوص برای بچه نو پا :

هرگاه با اتفاق خانواده خود



بمنزل دوست یا خویشاوندی میروید و در آنجا صندلی پابه بلند مخصوص بچه در اختیارتان نیست و از دست شیطنتهای کودک لحظه ای آسوده نیستید، میتوانید جای امن و راحتی برای او درست کنید. دوتا صندلی معمولی را برای اینکار انتخاب کنید. یکی از صندلی ها را وارونه روی دیگری قرار دهید و پابه های آنها را خوب ببندید و تشکچه ای روی صندلی وارونه شده بگذارید و کودک را میان آن قرار دهید. پابه های صندلی وارونه شده کودک شما را از افتادن محافظت می

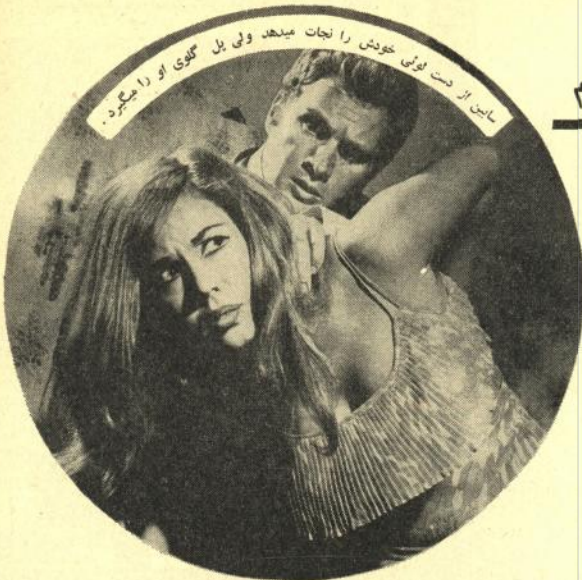


خراب و پاره شد، بچه هم بجوئی میتواند تعادل خود را بروی چرخها نگهدارد.



# دختر بیگناه

## قسمت دوم



### خلاصه شماره گذشته:

«پائول دختر پاک دل و زیباییست که دل بهر ژان جوان فعالی بسته، قرار است باهم ازدواج کنند. بیوه جوان و ثروتمندی بنام لورا ژان را بطرف خود میکشد. یکشب در ضیافت خانه لورا، ژان به پائول اعتراف میکند که قصد ازدواج کردن با لورا را دارد، پائول دل شکسته و ناامید میشود. همان شب سه نفر جوان که به ضیافت لورا آمده اند به اتاق خواب او میروند و جواهراتش را بدزدند. دختری بنام سایین سر میرسد. جوانها به او حمله میکنند».



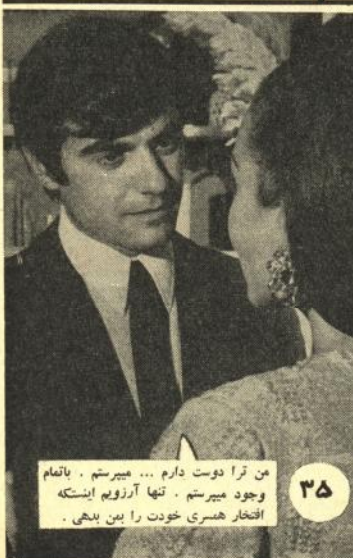
۳۲



۳۱



۳۰



۲۵



۳۳



۳۳



۳۴





بل از موقعیت استفاده کرده . بدون اینکه کسی متوجه او بشود از سالن خارج شده جواهرات او را با همردی که انتظار او را میکشید رد میکند .

زود از اینجا دور شو .

مطمئن باش .



۳۷

پائول قبل از آنکه نامیدی او را از یاد دریاورد باطلی و رنجور و روحی شکست خورده مجلسی جشن را در حالیکه تمام مهمانانش مشغول تیریاک گفتن به لورا و ژان هستند ترک میکند .



لورا ، دست ژان را گرفته میان مهمانها میآیند ، تمام چشمها به لورا دوخته شده . در میان این جمع خوشحال فقط نگاههای پائول ناامید و پر حسرت میباشد .

۳۶

دوستان من ، میخواهم شما اولین کسانی باشید که در شادی من شریک میشوید ... من و ژان تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم .



همین موقع مستخدم لورا سری به اتاق خواب میزند . چشمان وحشتزدنش بهجدا بیجان ساین میافتد .

خداوندا ... چی میبینم .

۴۲



۴۱

بروردگارا ... چی بر من خواهد آمد ؟ ...

آنجا بهتله از اتومبیل پائین میپرد بدن بیحال پائول را روی دست بلند میکند .

پروردگارا ... رحم کن ، هنوز خیلی جوان است . باید او را به بیمارستان برسانیم .



۴۰

آن جوان روزنامه نویسی که پشت فرمان اتومبیل نشسته است اینکه سرعت ترمز میکند نمیتواند مانع وقوع تصادف بشود .

خداوندا ... چی شد ؟



۳۹

مواظب باش



۴۵

مهمانها به اتاق خواب میروند . جد ساین را میبیند . لورا متوجه میشود جواهرات او را بر سرقت برداشته . جریان را به پلیس اطلاع میدهد . پلیس دستور میدهد تارسیلن مأمورین هیچکس از خانه خارج نشود .

من یقین دارم موقعیکه سارقین مشغول سرقت جواهرات بوده اند ساین وارد اتاق شده او را کشته و گریخته اند .

۴۴



۴۳

مستخدم خانه از بالای پله هراسان فریاد میکند .

کمالت کنید ... دختر جوانی بقتل رسیده ! مرده !



۴۸

لورا میبوه شده و نمیتواند وقایعی را که گذشته قبول کند .

برای من خیلی مشکل است که قبول کنم آن دختر مصوم و آرام در این جریان قتل و سرقت شریک باشد . اگر اینطور باشد آدم به چشم خودش هم نمیتواند اعتماد کند . ژان ... نظر تو چه ؟



۴۷

هیچکس از مهمانها در تمام مدت جشن ساین را ترک نکرده به جز پائول دختر جوانی که اینجا بوده و ناگهان درست قبل از آنکه جنازه ساین پیدا شود فرار کرده .



۴۶

بعد از اعلام نتیجه آزمایش از طرف پزشک قانونی معلوم میشود که ساین توسط سارقین بقتل رسیده یا اینکه در اثر شوک قلبی مرده .



تمام همانشا برای خلاصی زودتر پاتول را متهم میکند ولی ژان که میداند علت فرار و غیبت ناگهانی پاتول چی بوده نمیتواند با آنها همتقیده باشد.



۴۹

بالاخره ژان مجبور به دفاع از پاتول میشود.



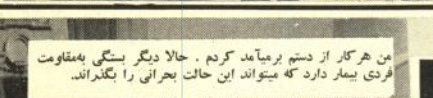
۵۰



دختر بیچاره یکمرتبه جلو اتومبیل دوید. هیچکس آنجا نبود.



۵۳



احساس دلوزی و ترجم آن را وادار میکند که مراقب حال پاتول باشد.



۵۲

این دختر با اتومبیل شما تصادف کرده؟

بله، در مقابل پک ویلا ناکهان از زنده آهتی بیرون پرید و جلو اتومبیل دوید.

پلیس پس از تحقیق از مهمانها نسبت به پاتول سوعظن پیدا میکند. بعد از تعیین هویت پاتول به بیمارستانی که پاتول در آنجا بستری شده میروند.



۵۱

خوش و خیم است؟



۵۴

امیدوارم زنده بماند. البته بخاطر اینکه وضع من مشکل نبود بلکه بیشتر بخاطر جوانی خود او. اگر من خودم را مقصر میدانستم خیلی ساده میتوانستم فرار کنم.



۵۷

ژان، این موضوع حقیقت دارد که میگویند وضع مالی تو خراب شده؟



من هر کار از دستم برمیآید کردم. حالا دیگر بستی به تفاوت فردی بیمار دارد که میتواند این حالت بحرانی را بگذراند.

۵۶



لحظه‌ای بعد مجدداً دکتر برای معاینه پاتول بالای سر او میآید.



۵۵

آقای دکتر خواهش میکنم هر طور شده سعی کنید او را نجات ببهید.

ژان بختی ناراحت میشود و انکار میکند.



۵۸

به این شایعات بی‌سروته نباید اهمیت بدهی.

ژان، ما همدیگر را دوست داریم. دلم میخواهد هیچ حقیقتی را از یکدیگر پنهان نکنیم.

وفا بشوهر قبلی خودم ازدواج کردم او را آنتدر دوست داشتم که حاضر بودم تمام ثروتم را به او ببخشم اما او سعی میکرد باجیله و تیرنگ از من پول دریاورد البته قبل از آنکه از هم جدا بشویم مرد ولی حتی اگر نمیرد.



۵۹

من از زندگی گذشتهام تجربه تلخی دارم و میل ندارم آنچه یکبار برابم اتفاق افتاده تکرار شود.

لورا از این حرف ژان ناراحت میشود.



۶۰

لورا، تو فکر میکنی مسائل مالی در زندگی مشترک ما باعث شفاقتان غلبه نماید.

من ترا دوست دارم ژان، در مقابل عشق بدسلوئها ثروت اهمیتی نمیدهم فقط دلم میخواهد باین روراست باشی



۶۱

دنباله دارد



# گوهر گری اوئیو رسال

نمایندگی بهترین ساعت های دنیا



PIAGET

LONGINES



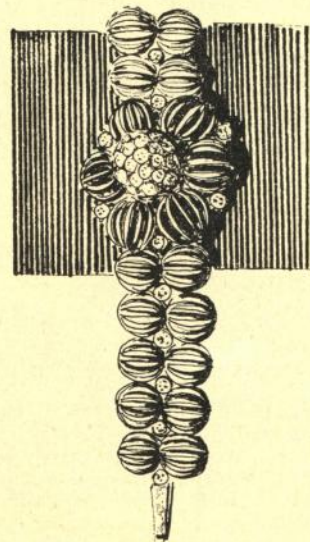
پیاره افتخار ساعت سازی سویس، آرزوی هر خانم شیک پوش

لوتین دقیق ترین ساعت سویس، با صد سال سابقه، براننده ی پرشگان  
و مهندسان

اویو رسال سازنده ی طرفین ترین ساعت های سویس برای خانم ها

و ساعت های مخصوص برای خواصان و هو انوردان

کارگاه مجنر جواهر سازی این مؤسسه با مدرن ترین دستگاها و بدست  
استادان هنرمند سفارش ساختن برنوع جواهر طبق دستور و مدل های انتخابی  
قبول میکند و اگر جواهرات شما با گذشت زمان تازگی و زیبایی خود را از دست  
داده با تغییر مدل زیبایی نو با آنها می بخشد .



شاهرضا - بین کالج و پهلوی - تلفن : ۴۷۰۵۰

خیابان شاه - ساختمان آلومینیوم - تلفن : ۴۱۷۸۶





# راید

## کشنده کلیه حشرات

**راید** با عطر لذیذ و خوشبو، پشه، زنبر، ساس، موربان و سایر حشرات است.  
**راید** فقط با چند بار فشار بر دکمه تمام حشرات طاق و سالن شما را فوراً از بین میبرد.  
**راید** با صرفه است.



**راید** محصولی ارزنده از **Johnson**

نمایندگی جاسون در ایران شرکت طوبی - خیابان نادری - پاساژ گویو

Raid & Johnson are registered trade mark of S. C. Johnson & Son Inc. Racine, Wisconsin U. S. A.



## کیسوی صد درصد طبیعی کوماچی

تنها کیسوی بهداشتی در ایران

# KOMACHI HAIR

نمایندگی کیسوی کوماچی: خیابان شاهسازان آلوسیوم طبقه دوم تلفن ۶۵۲۴۲ ۶۱۲۱۲۵

نمایندگان فروش کیسوی کوماچی در شهر ستانها: آبادان ستاره آبی - اصفهان نورسته - شیراز موسسه زیبایی و آرایش، کالیتز - کرمانشاه فروشگاه پروین - رشت کادوئی درخشان - مشهد فروشگاه ونوس

## گل سرخ و شمشیر بقیه از صفحه ۳۳

ماریان با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی جواب داد:

— نه شما نمیدانید.  
 ماریان خوش قلب و وفادار برآستی از رفتن ناراحت بود و این ناراحتی در قیافه اش خوانده میشد. کارولین پرسید:  
 — بگو ببینم، بکی که چیزی نگفته ای؟  
 — نه، اما دلم میخواست میگفتم. اینجور کارهای پنهانی عاقبت خوشی ندارند. و پس اشک گونه هایش را که پر از زمویرگیهای سرخ بودند خیس کرد. با گوشت پیش بند سفیدش اشک هایش را پاک کرد و گفت:  
 — اگر آقای کنت زنده بود...  
 — باور کن ماریان، اگر او هم زنده بود مرا میفهمید. و حال دیگر برو. پای در فرعی منتظم باش. تا چند دقیقه دیگر حاضر میشوم.  
 وبعد بملازمت ماریان را از در بیرون راند و آنقدر گوش ایستاد تا دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت.  
 با عجله بخوانگاش رفت. روتختی را کنار زد. جواهرات عروسی مادرش را مشت کرد، در یک کیسه کوچک مخمل ریخت. از روی میز آئینه، یک کلاه گیس برداشت و کیسه محتوی جواهرات را بدقت در آن مخفی کرد...

\*\*\*

کارولین از وقتی که تصمیم گرفته بود سردر عقب امپراطور شکست خورده و در حال فرار نگذارد، دائم با این فکر بازی میکرد که گنج مخفی شده در کلیسای راهم در بیابورد و با خودش ببرد.

ولی احساسی مجهول او را از ابتکار منصرف نمیکرد. بالاخره هم از گنج صرف نظر کرد و فقط بدوختن جواهرات خویش در پیراهن ها، باتونها و آلبه پوستی اکتفا کرد. همین جواهرات بنوبه خودشان ثروتی سرشار بودند و میتوانستند پشتوانه فراوان و نابلتون به امریکا و آغاز یک زندگی تازه باشند.

مقابل آئینه رفت. کلاه گیس را سرش گذاشت و روبانهای مخملش را بدقت ببوهایش بست. سپس کلاه حصیری سبکی بر سرش گذاشت و روبان ابریشمی کلاه را زیر چانه گرز زد.  
 رنگ تنگ تنباکویی و ملایم کلاه حصیری، بلوز توریخه بسته، رنگ گرم دویس بنفش، و آستر کلاه حصیری با پوست سبزه و چشمهای خاکستری هماهنگی عجیبی داشتند.

نگاهش به میز تحریر افتاد. آیا لازم بود چند خطی برای فیلیپ بنویسد؟ آخر مثل دزدان در رفتن و تصمیمش را اعلام نکردن خلاف طبعش بود. با وجود این قصد داشت روز امرو را زدکی ترک کند: زیرا قادر نبود آن احساسی را که مجبورش میکرد سردر عقب ناپلتون بگذارد، با کلیات برای کسی توضیح دهد. بر فرض محال هم اگر کلمات بجائی می یافت قادر نمیشد پریشان بیاورد. زیرا میترسید مسائلی پیش کشیده شوند که فقط بپردوی آنها مربوط بود.

شمع ها را خاموش کرد. یکبار دیگر اطرافش را دیدزد. در را که روکش کاغذ دیواری داشت گشود، از راه پله باریک مخصوص رفت و آمد مستخدمین پائین رفت و از طریق بلگانی که از اتاق اطو کشی به پارک منتهی میشد قسراً ترک گفت.

چنین ها، خیس از شبنم بودند. با هر دو دستش دامنش را بالا کشید. خنکی مخصوص سینه دهم های تابستان از روی لباس نازک ابریشمی بجانش نشت. اما باطن داغ بود و تب داشت. در آن لحظه، حوادث وحشتناک گذشته را از یاد برده بود، حتی این راهم از یاد برده بود که قلم خورده بود در آینده دیگر کور کورانه از قلش تبعیت نکند.

ناتمام

دکتر فضل الله رشیدی  
 متخصص و جراح بلاستیک و سایر  
 میدان فردوسی ۶۸، تهران ۶۲۵۰

دکتر آیدین  
 بهرام رشیدی است و متخصص زنان و زایمان  
 خیابان نصرت شهر ۱۱۰، تلفن ۶۵۲۸۷



# رازهای حیرت‌انگیز

بقیه از صفحه ۴۶

خواهند داد که طبیعت بشر را تغییردهیم و کاری کنیم که یک انسان ۸۰ ساله خواه زن، خواه مرد، در پایان زندگی خود بهمان اندازه قوی و زیبا باشد که در اوج جوانی خویش است. اگر تحقیقات علمی دمسال اخیر را که دردناک علمی مشهودند با کنیم خواهیم دید که دورنمای موجود بهیچوجه نوسیدگنده نیست و بشر خواهد توانست که عوامل پیری خود را با بکار بردن متدها و رعایت یک سلسله اصول بهداشتی جسمی و روحی سالیان دراز عقب اندازد.

**اولین خیال پردازی بشر درباره پیری اینست که: پیری یکنوع بیماریست و ما میتوانیم همانطور که مثلا مبتلایان به طاعون یا هاری را معالجه میکنیم، بیماران پیری را نیز درمان کنیم.**

سابقا تصور میکردند که بیماری پیری یکدفعه به تمام یک عضو آدم سرایت میکند، در صورتیکه سلولهای زندگی آن عضو بنابراین اگر بتوانیم عضو بیمار را معالجه کنیم، عضو مزبور میتواند از طول عمر سلولهای زنده تر کسب کننده خود برخوردار شود. اما در این چند سال اخیر معلوم شده است که این امید پایه محکمی ندارد، زیرا دانشمندان کشف کرده اند عضو پسر نمیشود بلکه تمام سلول های آن خود بخود گرفتار مرض پیری میشوند. سلول بعد از چند دفعه تولید مثل یا تجدید حیات برای همیشه نمیرد. به تازگی کشف شده است که خود مولکولهای عضوی نیز پیر میشوند. هینطور ملکولهای «کالژن» نیز در پیری منجمد میشوند. نتیجه ای که از تحقیقات فوق حاصل میشود اینست که بیماری پیری به تمام اجزاء حیات حمله میکند. بنابراین پیری نتیجه زندگی است نه یک بیماری، و تجدید جوانی به مفهوم خاص خود از راه معالجه غیر ممکن است.

**و اما خیال پردازی دوم. ما خیلی بیشتر از مردم گذشته عمر خواهیم کرد. طولی نخواهد کشید که هر یک از ما میتوانیم یکصدمین سال تولد خود را جشن بگیریم.**

البته این حرف باعث تعجب شما میشود، همانطور که خدمتیم اولین یاری که آرا شنیدیم متعجب شدم، اما مگر نه اینست که در ۱۵۰ سال پیش عمر متوسط ۳۸ سال بود و حال ۷۶ سال، یعنی دو برابر شده است؟ این بدان معنی است که در سال ۱۸۰۰ هم چون ۸۰ ساله وجود نداشت و اگر هم وجود داشت ۸۰ ساله آرزوی خیلی شگسته تر و فرسوده تر از ۸۰ ساله امروزی بود و بهین دلیل سطح متوسط عمر از ۳۸ سال تجاوز نمیکرد.

اما این محاسبه با تامل ظاهر آراستاش محاسبه درستی نیست، زیرا حد متوسط عمر باین دلیل نبود که کسی به ۸۰ سالگی نمیرسید، بلکه باین دلیل بود که بچه ها یا در بدو تولد میمردند و یا غالبا تا سب ماهگی تلف میشدند و اگر امروز سطح متوسط عمر ۷۶ سال است بدان معنی نیست که طول عمر همه مردم زیاد شده، بلکه بدان معنی است که مرگ و میر در میان بچه ها کم شده است.

یک آمار این حقیقت را ثابت میکند: در ۱۸۰۵ زانی که به ۵۰ سالگی میرسیدند بطور متوسط ۶۹ سال عمر میکردند و عمر

متوسط مردان با شرایط مزبور تا ۶۸ سال بالا میرفت، در صورتیکه امروز عمر متوسط ۷۶ سال برای زن و ۷۲ سال برای مرد است.

بنابراین، پس از ۱۵۰ سال پیشرفت های عظیم در طب و بهداشت و جراحی و علم شیمی ما چه بدست آورده ایم؟ فقط پنجاه عمر اضافی، آنهم در صورتیکه از مرز ۵۰ سالگی بگذریم.

پس این سؤال پیش می آید: آیا برضد پیری کاری نمیشود کرد؟ باید دست روی دست گذاشت و پیری را بعنوان یک بلای شکست ناپذیر قبول کرد؟ بهیچوجه. زیرا متخصصان امور مربوط به پیری باتاکید تمام ببا میگویند:

**— شما هنوز بیش از آنچه تصور میکنید جوان هستید و میتوانید مدت بیشتری هم جوان بمانید. البته تجدید جوانی ممکن نیست. اما حفظ آن امکان دارد.**

بعلاوه ما میتوانیم آن قسمت از جوانی را که تصور میکنیم از دست رفته است باز یابیم. مثلا خانمها دارای تعدادی هستند که چهارصد هزار تخم تولید میکنند که فقط قسمت کوچکی از آن مورد استفاده قرار میگیرد یا از میلا یاردها سلول صبی برخوردارند که همه نوع امکاناتی را در اختیارشان میگذارد.

اگر این امکانات جسمانی مورد استفاده قرار گیرند انسان میتواند در ۶۰ سالگی نشاط ۴۰ سالگی را احس کند: جوان تر و زیباتر بماند، دارای عضلات قوی و چربی کم باشد، از سلامت کامل بهره مند گردد، در انسان چیزی است که کاملا برخلاف سایل دیگر زندگی است. مثلا هرچه شما ماشین را بیشتر بکار بکشید فرسوده تر میشود، اما برعکس، هرچه عضله های را بیکار بگذارید فرسوده میشود، یا مغز انسان هرچه کمتر کار کند زودتر پیر میشود، بشرط اینکه کار کشیدن از قوای طبیعی شکل صحیح و عاقلانه انجام شود.

اگر ما از ذخایر طبیعی خود بشکل عاقلانه استفاده خواهیم دید که بسیاری از پیریها، پیری واقعی ناشی از طبیعت نیست، احساس پیری تا حدی اثری است و تا حدودی هم مربوط به سلامت جسمانی و شرایط زندگی است. در حالی که راجع بمسئله وراثت کاری از ما ساخته نیست ولی امور مربوط به شرایط زندگی و سلامت تن درست خودمان است. چه کسی نمیداند که ما با استعمال الکل و سیگار هر روز پادست خود وسیله بیماری و در نتیجه پیری و فرسودگی بخود تزریق میکنیم. متخصصان امور مربوط به پیری به طرز تغذیه، استراحت، تفریح و حتی تنفس ما اعتراض دارند. همچنین در زمینه مناسبات جنسی برداشتهای ما طوریت که بپای کام که به جوانی سبب پیری مامیشود، بعلاوه وضع جامعه و کار روزانه ما را به «ماشین پیری» تبدیل کرده است.

تحقیقات مربوط به پیری باتاکید تمام میخواهد که هرکس حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از پیری بکار برد. البته منظور این نیست که ما در ۱۳۰ سالگی دارای طراوت جوانان باشیم، ولی میتوانیم در هشتاد سالگی از لحاظ پیری صد ساله نباشیم و از پدران و مادران خود خیلی جوان تر باشیم و این در صورتیکه ممکن است که ما از امکانات هر سنی بخواهی آگاه شویم.

در این زمینه البته پیشرفتهائی حاصل

شده و شما زنانی رامی بینید که در پنجاه سالگی سی ساله بنظر می آیند. در اینجا ما آزمایشهائی را بررسی میکنیم که شما میگوید که آیا در پنجاه سالگی ۳۰ ساله میمانید یا برعکس در بیست و پنج سالگی ۴۰ ساله بنظر میرسید؟

**یک آزمایش برای شما**

مرکز مطالعه پیری «کلود برنار»، برای اینکه هرکس بتواند میزان جوانی خود را بفهمد آزمایشهائی بر روی یک زن و یک مرد قشده است. شما میتوانید خود را بجای یکی از آن دو فرض کنید و از آزمایشهائی که بر روی آنان شده در شناختن خود استفاده کنید.

زن مورد آزمایش که مادر اینجانبانم «کاترین» معرفی میکنیم ۳۳ ساله است و سه بچه دارد و حرفه اش دکور سازی است. مرد که او را «ژان» معرفی میکنیم شوهر خانم مزبور است ۴۸ سال دارد، شغلش کشه کشی است و ویرای مطبوعات و موسسات تبلیغاتی کار میکند.

این زن و شوهر بقول جامعه شناسان از طبقه ای هستند که دارای کار فکری بوده و زندگی متوسطی دارند.

آنها اکنون در بیمارستان هستند و ساعت ۹ صبح است و آزمایشها شروع میشود:

دستگاهی بدهان و بینی کاترین وصل میکنند و او شروع بنفس کشیدن میکند. باتنفس کاترین، قشره ای روی یک طبلک حرکت میکند و نمودار قرمز رنگ رسم میشود.

بررسی این خطوط نمودار اولین آزمایش میزان جوانی کاترین محسوب میشود. طبیبی که مسؤول آزمایش است میگوید: — رقم بدست آمده کمتر از حد معمول است، این خانم از لحاظ قدرت تنفس و دریافت کردن اکسیژن از سن خود بیتر است.

این رقم چیست؟ رقمی است که مصرف نیرو را در حال استراحت اعضاء نشان میدهد. در اینجا باید بگوئیم که بدن انسان مثل موتور است که دائما کار میکند. میزان مصرفی که برای کار موتور لازم است نسبت مستقیم با جوانی دارد، یعنی هرچه مصرف بیشتر باشد، نیروی جوانی بیشتر است. حالا اگر مصرف کاترین در ۳۳ سالگی کمتر از حد معمول است این بدان معنی است که کاترین از لحاظ دستگاه تنفسی دچار پیری زودرس شده است.

حالا کاترین در معرض آزمایش دستگاه دیگرست و نفسهای بلند میکشد. این دستگاه بشکل دیگری جوانی کاترین را اندازه گیری میکند. بعد از اینکه تکمیل دستگاه نتیجه را اعلام میکنند طبیب میگوید:

— بسیار عالیست. این خانم در حال حرکت از لحاظ سوخت و سوز بدنی جوانتر از سن و سال خودش است و دلیل آن اینست که کاترین ورزش میکند یعنی هفتادی دوسه بار بانجام رقصهای کلاسیک میردازد که برای خوب نفس کشیدن و جوان ماندن ریهها بسیار مفید است.

**نقش عضلات**

استحکام و قدرت عضلات مانند ظرفیت تنفس میتواند معیار خوبی از جوانی بدست دهد. نیروی عضلانی هرکس در آخرین مرحله رشد در حد اعلا ی خویش است و با بالا رفتن سن، منظم کم میشود تا اینکه در ۸۰ سالگی به نصف ۱۸ سالگی میرسد. البته میزان کاهش قدرت عضلانی به اشخاص مختلف متفاوت است. اما اصل کاهش تخلف ناپذیر است. حالا اگر ما بتوانیم قدرت عضلانی خود را حفظ کنیم در واقع

یک دلیل بی چون و چرای جوانی در ما وجود دارد. با نیمه مومتر میتوانیم قدرت عضلانی خود را اندازه گیری کنیم. نتیجه این آزمایش در مورد کاترین و ژان خوب بود و آزمایشهای گذشته را تأیید میکرد و اینهم بآن علت بود که زن و شوهر هر دو ورزش میکردند.

**اهمیت وزن و قد**

آیا وزن انسان ارتباطی با جوانی دارد؟ مسلما بله. زیرا میدانیم که شرکت های بیمه یک منحنی تهیه کرده اند که وزن کامل مطلوب را برای زن و مرد نشان میدهد.

این وزن برای طول قد معین در سنین ۲۰ و ۵۰ و ۶۰ سالگی تغییر نمیکند. و حال اگر وزن شما در سن مثلاً ۲۰ سالگی چندین کیلو بیش از ۲۰ سالگیتان است. این نشان میدهد که طرز تغذیه شما بد و از لحاظ کمیت بیش از اندازه است. زیرا در غیر اینصورت نباید وزن شما از ۲۰ تا ۵۰ سالگی تغییری کند. البته از ۵۰ سالگی بعد طبیعی است که وزن تا حدودی کم میشود، زیرا از این سن عضلات بتدریج کوچک میشوند.

همه میداند که قد آدمی پس از رشد کامل تغییری نمیکند، ولی قطعاً شما هم مثل من تعجب خواهید کرد اگر بگوئیم که بین ۳۵ تا ۴۵ سالگی طول قامت انسان به سرعت شروع بکوتاه شدن میکند. و این کوتاه شدن در زنان بیش از مردن است. یک زن بین ۴۰ تا ۸۰ سالگی ممکن است ۱۰ تا ۱۵ سانتی متر کوتاه شود. این تحول قامت مسائل جالبی را برای دانشمندان طرح کرده است:

پسران و دختران تنها از ۱۵ سال پیش بلند قامت ترند، بلکه در سن پانزده رشتان بعد کمال رسیده متوقف میشود. مثلا مردها در زمان بلاتون کتا ۲۵ سالگی رشد میکنند، در صورتیکه

امروزه این موضوع حداکثر تا ۱۸ سالگی ادامه دارد و پس از آن متوقف میگردد. آیا برای این پدیده که بی شک در نتیجه بالا رفتن سطح زندگی حاصل شده است باید بخود تبریک بگوئیم؟ آیا پدیده مزبور هیچ مزاحمتی ببار نخواهد آورد؟

قبل از هر چیز باید بتوان گفت که این زودرسی یا کمال رشد در ۱۸ سالگی یکی از عللی است که موجب بعضی ناراحتی ها در زمینه تطبیق وضع جسمی و روحی جوانان امروز شده است، بدین معنی که رشد روحی جوانان بهیچوجه با رشد جسمانی هماهنگ نیست.

یکدکتر ۱۵ ساله امروز از لحاظ جسمی یک زن کامل است، برعکس از لحاظ رشد فکری و روحی یک کودک است و البته روشن است که این ناهماهنگی خالی از اغتشاش و بی نظمی نیست. کارشناسان امور مربوط به پیری از خود میپرسند: آیا این رشد سریع پیری زودرس بدنبال خود ندارد؟ مطالعاتی که بر روی سربازان جوان آمریکایی شده است بعضی علائم پیری از قبیل پیدایش ضایعات در سربانیهای قلب را نشان داده است. مطلب دیگر اینست که دختران امروزی دو سه سال زودتر از دختران یک قرن پیش حالت زنانگی پیدا میکنند. این حالت امروزه بین ۱۲ تا ۱۳ سالگی در آنها پیدا میشود. بنظر میرسد که این پدیده هم مثل رشد جسمانی نتیجه بالا رفتن سطح زندگی باشد.

سابقا پرنسها و دختران اشراف در

**لطفا ورق بزنید**



# شیر پاک کن جدید داگرا

تنها شیر پاک کنی که دارای مشخصات زیر است

---

۱- برای پوستهائی که نسبت به شیر پاک کن های معمولی حساسیت دارند

۲- برای پوستهائی بسیار حساس و چرب.

۳- برای درمان لک صورت.

۴- برای درمان پوستهائی که جوش دار است.

۵- برای پاک کردن سریع هر نوع آرایش صورت.

---

فروش در کلیه داروخانه ها



## رازهای حیرت انگیز

این سن حالت زنانگی پیدا می‌کردند. در صورتیکه امروزه دختران کارگر و دهقان در این مورد به پرنس‌ها پیوسته‌اند، چه‌بسا که هنوز بیایان تحول نرسیده باشیم. حالا دوباره سؤال اول خود را مطرح می‌کنیم: آیا این حالت زنانگی زودرس، یا سگی زودرس را بدنیا خود دارد؟ بنظر می‌رسد که جواب منفی است. زیرا: در زمان حاضر، یا سگی زنان عقب‌تر رفته‌است.

دانشندان امریکائی قرصی را کشف کرده‌اند بنام «استروژن» که با خوراندن آن به زن - بعد از سن سی سالگی - یا سگی او را عقب می‌اندازند و بدیهی‌است که عقب افتادن دوره یا سگی به حفظ زیبایی و طراوت زن کمک بسیار میکند.

### شرایبانها

اکنون برای اینکه همه جوانب مسئله بررسی شده باشد یک امتحان دیگر باقی مانده است که باید کاترین و ژان انجام دهند و آن موضوع فشار خون است. فشار خون با بالا رفتن سن بطور منظم، اما

بمقدار کم بالا می‌رود. فشار خون دود او بلبل ماکمی پائینتر از حد طبیعی سن آنهاست یعنی گردش و سیستم خونی آنها جواتر از سن آنهاست و این معمولا در غالب ورزشکاران دیده می‌شود. به‌لاوه آزمایش میزان «اوره» و قند و چربی خون انجام شده است و میزان هر دو خوب است زیرا این زن شوهر در خوردن چربی و شیرینی افراط نمی‌کنند و بیشتر سبزی و میوه‌جات مصرف می‌کنند که خود در حفظ جوانی بسیار مؤثر است.

### حافظه ...

غالباً دیده می‌شود که مردم از کسی حافظه خود می‌نالند. این موضوع در اشخاص هشتادساله یک امر طبیعی است. اما می‌بینیم که اشخاص ۳۰ و ۴۰ ساله هم از کسی حافظه گله دارند. ظاهراً ضعف حافظه در این سن دلیل پیری نیست، بلکه بخاطر افراط در بکاربردن نیرو و فعالیت زیاد است. اگر کمی استراحت کنید حافظه شما بحالت اول بر می‌گردد. و یا اینکه باید

توجه داشت که گرچه حافظه بین ۲۰ تا ۴۰ سالگی کم نمی‌شود ولی البته به یک حال ثابت هم نمی‌ماند. باید بدانیم که روح انسان همراه جسم او پیر نمی‌شود. در روح انسان منابع خارق‌العاده‌ای وجود دارد که گاهی اوقات تادم مرگ بر پیری غلبه می‌کند. درست است که با گذشت زمان حافظه ما ضعیف می‌شود، ولی شدت و ضعف آن در مورد اشخاص مختلف و شرایط زندگی آنها فرق می‌کند. یک ضعف کوچک حافظه را نمیتوان یک تنزل عمومی تلقی کرد و در اینجهام مثل همه‌جا باید روح انسان را دارای نقش اصلی دانست، چنانکه نوابغ بهترین آثار خود را وقتی بجا می‌گذارند که حافظه و قدرت کار فکری و دقتشان کاهش یافته است.

باین نتیجه می‌رسیم که بشر روحا دارای آنچنان قدرتی است که میتواند بر پیری زودرس حافظه غلبه کند. این توانائی از خواص مغز اوست.

### نتیجه گیری

محققان موسسه «کلود برنار» پس از

آزمایشها و طرح یک رشته سؤالا درباره پیری و جوانی چنین نتیجه گیری کلی کرده‌اند:

نوع بشر باقتضای چگونگی زندگی خویش ممکن است احساس جوانی یا پیری کند. این احساس جوانی ممکن است مدتها پس از سنینی که معمولا سن پیری شناخته شده، دوام داشته باشد. دوره جوانی چنین اشخاصی وقتی پایان می‌رسد که پیری طبیعی و اجتناب ناپذیر انسان فرارسیده باشد.

مجموعه عواملی که ژان و کاترین را جوان نگه داشته بطور قطع عبارتند از: شرایط زندگی جسمانی، فکری، زناشویی، خانوادگی، حرفه‌ای و غیره...

مثلاً - تنفس کاترین در وضع زمان جوانیت. زیرا گذشته از وضع طبیعی مساعد، او هفته‌ای دوبار رقص کلاسیک می‌کند، چسرا وزن او همان وزن دوره جوانیت؟ زیرا وضع تغذیه‌اش درست همانطور است که باید باشد چرا عضلات او نیرو و سلامت خود را حفظ کرده‌اند؟ زیرا او آنها را بکار می‌اندازد.

در مورد ژان هم جوابها تقریباً چیزی مشابه همان است که برای کاترین گفته شد. مخصوصاً ورزش برای جوانی ژان یکی از عوامل بسیار مؤثر بوده‌است. در این زمینه دلیل دیگری هم میتوان ارائه کرد: مطالعاتی در زندگی گروهی از مردان ۵۰ تا ۸۰ ساله که عادت به دوچرخه سواری داشتند نشان می‌دهد که توانائی بدنی و فکری آنها ده درصد جواتر از حد متوسط نشان بود. البته باید عوامل روحی را هم فراموش نکرد.

حالا این سؤال پیش می‌آید که آخر برای همه مردم ممکن نیست که دوچرخه سواری کنند، همه مردم زندگی زناشویی و خانوادگی خوب ندارند، همه از کار خود راضی نیستند. از طرفی به موجب تحقیقات دیگر موسسه «کلود برنار» یک کارگر بنائی زودتر از یک وکیل دادگستری پیر می‌شود. حافظه یک رفتگر زودتر و بیشتر از حافظه یک معلم ضعیف می‌شود. از طرفی ساکن فلان دهکده دور افتاده و فاقد بهداشت که نمیتواند پانزده فلان شهر شین جوانی خود را نگهدارد و یا یک بنا که نمیتواند وکیل دادگستری بشود و یا رفتگر که قادر نیست معلم شود، پس تکلیف چیست؟

در جواب می‌گوئیم که برای هر دردی درمانی است و برای هر شرایطی راهی. شما در هر سنی که باشید بسیاری کارهاست که میتوانید برای جوان نگهداشتن یا پیر کردن خود انجام دهید. بشرط اینکه بخواهید و بدانید که چه میخواهید. مثلاً شما باید بدانید که کارهای شما در ۴۰ سالگی میتواند سنگ بنای پیری شما در پنجاه سالگی باشد.

اگر فرض کنیم که شما در ۴۰ سالگی شبی ۴ ساعت بیشتر نخوابید در چهل سالگی باید انتظار ناراحتی‌های قلبی را داشته باشید. اگر قوای فکری و روحی خودتان را بکار نزنید از رسیدن در راه از دست دادن آنها قدم گذاشته‌اید. اگر غذا بدو بیش از اندازه می‌خورید تعادلات خودتان را بنا بپودی میکنید.

اگر جاق هستید چربی و الکل نخورید، از پشت میز لعتی بلند بشوید و قدری بدتان را بکار بیندازید. تا نزدیکهای ظهر نخوابید. برای هر فاصله کوتاهی از اتومبیل استفاده نکنید. شما بعنوان یک اصل مهم و بزرگ باید داشته باشید که:

بقیه در صفحه مقابل

## ایران کاروان

### برنامه گردشهای دسته جمعی تابستانی و پائیزی خود را تقدیم میدارد

#### قیمت برای یک نفر

|                                                             |           |             |
|-------------------------------------------------------------|-----------|-------------|
| حرکت ۲۴ تیر ۲۱ مرداد ۲۵ شهریور                              | درجه ۱    | ۱۶۳۷۰۰ ریال |
| حرکت ۴ تیر ۸ مرداد ۱۲ شهریور                                | درجه ۱    | ۷۹۵۰۰ ریال  |
| حرکت ۲۷ تیر — —                                             | درجه ۱    | ۶۹۰۰۰ ریال  |
| حرکت ۲۲ تیر — —                                             | درجه ۱    | ۶۳۰۰۰ ریال  |
| حرکت ۱ مرداد ۲۹ مرداد —                                     | درجه ۲    | ۵۶۰۰۰ ریال  |
| حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان                                | درجه لوکس | ۱۲۳۱۸۵ ریال |
| حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان                                | درجه ۲    | ۸۶۰۰۰ ریال  |
| مخصوص شرکت در مسابقات المپیک بین المللی مکزیکو              | درجه ۱    | ۹۹۲۲۰ ریال  |
| مخصوص شانزدهمین کنگره بینال کالج بین المللی جراحان در توکیو | درجه ۱    | ۷۳۰۰۰ ریال  |
| حرکت ۱۱ مهر — —                                             | درجه ۱    | ۷۳۰۰۰ ریال  |

### ★ بهای بلیط نقد و اقساط

### ★ برای دریافت گذرنامه راهنمایی میشود.

### برای ثبت نام و کسب اطلاعات بیشتر:

به ایران کاروان خیابان بهجت آباد ۲۳۲ تلفن: ۶۲۰۰۶۶  
و یا آدرسهای زیر تماس بگیرید:

روزنامه کیهان - روابط عمومی تلفن: ۳۰۱۵۶۱ داخلی ۳۶

ایران اکسپرس اینترنشنال خیابان تخت جمشید ۱۳۰

طبقه دوم تلفن ۶۹۱۱۴

آژانس مسافرتی خاور نزدیک خیابان تخت جمشید ۱۳۰

تلفن: ۷۱۳۴-۷۱۳۴

آژانس مسافرتی و توریستی سرویس خیابان ایران شهر ۲۸۰ تلفن: ۴-۶۲۸۱۱۲

آژانس جهانگردی مهاجری و شرکاء خیابان ویلا ۱۲ و ۱۳ تلفن: ۶۸۲۴۲۰ - ۴۰۶۸۸ - ۶۶۱۰۲ - ۶۱۲۹۳۹

یونایتد اکسپرس خیابان ویلا ۱۲ - تلفن: ۶۴۸۶۰

### در شهرستانها به نمایندگی روزنامه کیهان و یا باژانس مسافرتی خودتان مراجعه فرمائید



## هشت روز محاکمه بقیه از صفحه ۴۵

ولی من خیال نمی‌کنم که شما بخواهید عیش و عشرت خودتان را بقیمت آسایش و امنیت و سلامت دوبچه کوچکی بخرید که هرگز شما بدی نکرده‌اند ... نه ... این کار غیرممکن است .  
بازهم خنده زنده‌اش را سر داد ... آن خنده‌ای که پراز شرارت و هیجان بود .  
— بسیار خوب ... شما اینطور خیال کنید !! حالا از اینجا می‌روید یانه .  
دیگر نمی‌توانستم تنفس بکنم ... نزدیک بود خفه بشوم ولی باوجود این توانستم بگویم :  
— نه .. مادلین ... من زن پیری هستم ... اگر بخواهید به پاهایتان می‌افتم ... زانو به زمین می‌زنم و از شما استعفا و التماس می‌کنم که زندگی این بچه‌ها را زیروزیر نکنید .  
— اوه ! من از بچه‌های شما و ملودرام شما به تنگ آمده‌ام ! یک دفعه دیگر هم می‌پرسم : می‌خواهید بچاک بزئید یا خودم از اینجا بیرونتان بیدارم ؟

به من نزدیک شد و من عطر زنده و تهوع‌آور او را حس کردم . یک قدم عقب رفتم و گفتم : شما جرات این را ندارید که به من دست بزئید ... شما جرات این را ندارید !

و او این جرات را داشت ... این جرات را بخودش داد .. بازهم خندید و مرا چنان هل داد که به زانو بر زمین افتادم . وقتی که می‌خواستم با دستم چیزی را بگیرم ، سبدم افتاد و محتویات آن جلو چشمهایم روی زمین ریخت ... در صورتیکه همیشه خون گوشهایم را پر کرده بود ...

قاضی کارور ، این چه نیروئی است که در موقع تماس با عنصری منفور در ضعیف‌ترین و رنجورترین آدمها بیدار می‌شود ؟ چیزی روی زمین برقی می‌زد و آن چاقوئی بود که من اغلب در کار باغیانی بکار می‌بردم . آه ! این حرف حقیقت دارد که انسان می‌تواند همه زندگی خود را در یک لحظه پیش چشم خودش ببیند ... خانه‌خودمان را در برابر آفتاب ، بات و سیو را در آغوش هم و بچه‌ها را در کنارهم دیدم ... و چاقو بدست پا شدم .

او بیش از یک بار فریاد نزد ... و از این گذشته ، آنقدر هم بلند فریاد نزد . ولی موقع افتادن بر زمین به‌میز چنگ زد و این کار سروصدای وحشتناکی به‌راه انداخت . صدای خنده یکی را در بیرون شنیدم . بطرف پیانو خم شدم و چراغ را فوت کردم . صدای بالا آمدن یکی را از پله‌ها شنیدم ... زنگی زده شد که طنین آن در داخل خانه پیچید سپس سعی کردند در را باز کنند در صورتیکه من برجای خود میخکوب شده بودم .  
پیش خودم می‌گفتم : کار تمام شد .. می‌دانند چه اتفاق افتاده است . حالا اگر جواب ندهم در را می‌شکنند ولی تا در را نشکند اند جواب نمی‌دهم ... جواب نمی‌دهم .

پس از لحظه‌ای ، کسی که از پله‌ها بالا آمده بود ، پائین رفت و صدای پای او روی‌شهای خیابان بزرگ دور شد و بیش از پیش دور شد ... بازهم لحظه‌ای صبر کردم برای اینکه زیر پنجره بنظم یکی لای بوت‌ها و درخت‌ها تکان می‌خورد ... ولی چون بعد از آن همه چیز کاملاً آرام شد ، پنجره را بستم و پرده را پائین کشیدم ...

می‌دانستم که در خطر بزرگی هستم و باید زود فکر کنم و دست بکار بزنم . چراغ قوه کوچکم را پیدا کردم و روشنش کردم و روی زمین پشت سر خودم گذاشتم . می‌ترسیدم که آن شخصی که خواسته بود وارد بشود ، دوباره به‌جای دیدن نور چراغ برگردد و بلافاصله فهمیدم که اگر جواهر میبای را بردارم ممکن است فکر کنند که دزدی انگیزه قتل بوده است ... و از این گذشته من می‌خواستم اطمینان پیدا کنم که او مرده است .

و این کار در مدتی کمتر از یک دقیقه صورت گرفت . انگشتی زود بیرون آمد و فقط قلاب گردن بدنی مقاومت کرد . همه این چیزها را توی دستمال خودم بستم و بسته را به‌انضمام بیل کوچک و کلاف نخ و نامه و یک جعبه شیرینی که همیشه برای بچه‌ها همراه داشتم و باکلید در خانه روی زمین افتاده بود توی سبد گذاشتم ... در صورتیکه می‌بایست کلید را روی در ، همانجا که بود ، بگذارم نور چراغ قوه را دور خودم چرخانم تا ببینم چیزی را فراوانش کرده‌ام یانه .. و چاقو را در ... کنار او دیدم . عجیب این است که من این یگانه چیز را نمی‌توانم بیاد بیاورم .

آیا چاقو را همانجا گذاشته بودم یا پس از زدن ضربه از دستم افتاده بود؟ ... هیچ نمی‌دانم . به‌رحال ، این چاقو را هم برداشتم و با پیراهن دانتل سفید او پاک کردم ، بعد توی سبد گذاشتم . ولی دیگر قدرت بلند شدن از زمین را نداشتم . لحظه‌ای به بخاری کوچک تکیه دادم و چنان حال خود را خراب دیدم که فکر کردم هرگز قدرت تکان خوردن نداشته باشم . بوئی که شنیدم بوی خون نبود ... بوی عطر او بود ... عطر گل‌های پژمرده ... بود . آخر سر توانستم از جای بلند بشوم و حتی به‌این فکر افتادم که چراغ را سر جای خودش بگذارم ... سپس کلبه را ترک کردم و کوره راه را یافتم ... فقط پیش از آنکه در کوره‌راه قدم بگذارم یک لحظه ایستادم . با آن بیل کوچک خود حفره‌ای کندم و جواهر را آنجا گذاشتم . نزدیک بود چاقو را هم با جواهر آنجا بگذارم ولی پیش خودم گفتم که چون ممکن است یکی آنرا در کثو گلخانه دیده‌باشد ، به‌احتیاط نزدیک نخواهد بود که آنرا سر جای خودش بگذارد .

بقیه در صفحه ۸۰

## رازهای حیرت‌انگیز ..

### عشق، عشق‌زندگی و خانواده یکی از سرشارترین منابع نشاط و جوانیست .

مثلاً اگر کسی در ۴۰ تا ۵۰ سالگی زن یا شوهر خود را دوست ندارد، بچه‌ها از پدر و مادر، و والدین از فرزندانشان بیزارند و این عوامل بد روحی سبب پیری زودرس است .

برای ترمیم اوضاع يك خانواده نایسامان بعضی اوقات جدائی زن و شوهر بظاهر مشکل را حل میکند . اما عیب

بزرگتری برای زندگی بچه‌ها بوجود می‌آید که خود بعدها عامل پیری پدر و مادر است . در اینجا فقط چیزی که میتوان گفت اینست :

— کوشش کنید زندگی داخلی‌تان را بهتر بشناسید و خودتان را با آن تطبیق دهید، و گر نه گریه بر گره‌ها افزوده‌اید .  
**پس با نگار بردن دستورات مفید برای سلامت جسم و روح هر کس میتواند حتی در ۵۰ سالگی احساس ۲۰ سالگی کند** ■

**اگر بهترین است آون آنرا تقدیم میکند ..... همیشه يك دليل اضافی برای ترجیح دادن آون بر سایر مارکها وجود دارد.**



متخصص لوازم آرایش آون از شنبه ۲۵ خرداد در فروشگاه بزرگ ایران بانوان و دانشجویان محترم را در امر بهداشت پوست و مند جدید آرایش آون مجانا راهنمایی خواهند نمود.

قسمتی از نمایندگان آون در تهران: فروشگاه مرکزی آون خیابان نادری پاساژ نوین — فروشگاه بزرگ ایران — فولی برزه خیابان پهلوی چهارراه تخت‌جمشید — داروخانه نهم آبان قلهک — مغازه پولیدورجنپ سینا پولیدور — آون بزرگ — احسان چهارراه شاه — آون خیابان تخت‌جمشید — 'ریال فرح شمالی — تشکری میدان ۲۴ اسفند — داروخانه پارس شمال‌جنگل — ی — داروخانه دکتر مانی باغ فردوس — گالری فرانسی چهارراه امیراکرم .

قسمتی از نمایندگان آون در شهرستانها: اهواز رکی — اصفهان نورسته — تبریز گوانگی و پروین — رضائیه علی‌پور — رشت قدس و جهانی — مشهد داروگر و منگنچی — کرمان آتشبار — کرمانشاه پروین و ملکوتی



## زن صدستاره.. بقیه از صفحه ۴۹

روی احتیاط مقداری روغن (بزرگ) در چاله پاشنه ریخته بودم که وقتی حسن میاید و صبح که میرود صدای باز و بسته شدن در خاله را بیدار نکند. با همه این احتیاطها درصدا میکرد و آنشب نیز من و حسن مانند دوعروسک فتری و کوکی با این صدا از جای جستم و هراسان و وحشت زده در بستر نشستیم. حداقل پنج دقیقه طول میکشید تا من لباس بپوشم. بفرض پوشیدم، با حسن چه می کردم و او را کجا پنهان می ساختم؟ باز بفرض که او نیز از راه صندوقخانه زیر پلهای اینطرف حیاط گریخت با البته او چنانکمی بر سر میریختم؟

طوری دستپاچه و هراسان شده بودیم که نیدانستیم چکنیم. روشنائی متوسطی از لای در پچشم میخورد. از لای درویشت پرده فلنکاری که آویخته بود. من بلافاصله فهمیدم که بکنفر چراغ بادی در دست وارد میشود. او احتیاط میکرد و در دروازه با هتنگی میکشید. شاید هنوز باور نداشت که من در آغوش حسن بیدارم. ملاحظه ای داشت که اگر خواب هستم، اگر اشتباه کرده، اگر سوعطی بی جا میمورد داشته مزاحم من نشود و بیدارم نکند.

بکنفر با چراغ بادی بدرون میآمد. او که بود؟ حتما خاله. خاله، زن کنجکاوی و فضول که مانع راحتی و خوشگذرانی ما میشد. خاله زنی که هر دوی ما حتی از نام و از سباهش بیم داشتیم. حسن لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید و متوحشانه و ترس زده گفت:

مخواس زبیرلحاف پنهان شود ولی زود فهمید که با آن هیکل غول آسانمیتواند خود را مخفی نگهدارد. برخاست که بطرف در کوته صندوقخانه برسد اما از بس تعجیل داشت پیشانی اش با شدت به بالای درخورد و يك آخ گفت و همانجا روی زمین نشست.

تا این لحظه من و او گمان میبردیم که خاله تنهات. مقابله با او، خاموشی. نگهداشتن او، التماس کردن باو، وعده و وعید دادن باو کار آسانی بود و احیاناً اگر تهدید حسن دهانش را نسبت التماس واثک و زاری من از اقتضای جلوگیری میکرد اما. وقتی پرده قلمکار کنارت رفت من تگونبخت سایه به نفر را دیدم. سه نفری که در روشنائی چراغ فانوس آنها را شناختم: خاله پیشاپیش گام برمیداشت و پشت سر او خانم و آقای مدیر مانند شیر تر و ماده گرسنه و خشمگین در حرکت بودند و میگریهاند. من از شرم نزدیک بود غش کنم. باز مقاومت کردم. جان بلیم رسیده و تنم از ترس و خجالت یخ کرده بود. اتاق با نور چراغ بادی روشن شد و من توانستم نگاهی سریع باطراف بیفکنم و اوضاع را بررسی کنم.

درست راست رختخواب آشفته و بهم ریخته و گناه آلوده من. حسن چمباتمه زده و پیشانی را میان دوست گرفته بود و از درد مینالید خاله و خانم و آقای مدیر نیز روبروی من ایستاده و بادیدگان از حذقه درآمدند باین منظره گویا و شرم آور مینگریستند.

من دیگر طاقت تحمل نگاههای سرزنش کننده ایشان را نداشتیم. مثل انار فشرده ترکیدم. گریه را سردادم و

لطفاً ورق بزنید

چه حرفا میزنی. توام نخوای ما آبرو داریم. مردم پشت سرمون بد میگن. به خونواده اس و من به پسر. مادرم واه من خیلی آرزوداره. و میخواد سنگ تموم بذاره. به ششیدن این سخنان قند در دلم آب میشد. فکر میکردم چند روز، یا یک هفته و یکماه صبر کردن باین میارزد که با تجمل و تشریفات عروس بشوم و بخانه بخت بروم. باین حيله (حسن) مرا خاموش کرد و موقتاً دهانم را بست. يك سكوت و انتظار طولانی که تا بالا آمدن گند کار ادامه یافت.

از آن شب بعد برنامه من و حسن معلوم بود. من خیلی بیش از گذشته بخودم میرسیدم. گوشه صندوقخانه، پشت صندوق چوبی خاله، يك بقیه بزرگ داشتم که پیراهنهای شسته ام را در آن می پیچیدم. پیراهنهایی که تا آن تاریخ کمتر مورد استفاده قرار میگرفت لیکن از آن شب بعد وضع تغییر یافت. من هر روز غروب، پس از انجام کارهای خانه، دست و صورت را می شستم، گیسو ام را شانه میزد. به پیراهن و زلف دوتا بافته ام گلاب میپاشیدم، پیراهن تمیز و قشنگ میپوشیدم و همه این آرایش را زیر چادر نماز پنهان میساختم که دیگران بخصوص خاله نبینند. فقط هر جا و هرگاه با حسن روبرو میشدم، دستکهای چادر را باز میکردم تا مشاهده کند که چقدر زیبا و دوست داشتنی شده ام.

پس از صرف شام باناق خودم میرفتم و بدروغ در بستر میخوابیدم و بخواب تظاهر میکردم. خاله این روزها خیلی بیش از گذشته مراقب من بود. گاه شبها باناقم سرک میکشید. در این قبیل مواقع خرخر میکردم و طوری خود را بخواب میزد که شاید باورش میشد و بی کار خویش میرفت. همین که در خانه سکوت برقرار میکردید (حسن) راه میافتاد و در تاریکی از زیر درختها میگذاشت و خود را باناق گوشه ایوان میرسانید و بی سرو صدا و آهسته و با نوك پنجه پا، بدرون اتاق میخیزد. از همان ثانیه ورود، بابك فوت چراغ قهله ای نمره هفت را خاموش میکرد و خویشن را در بستر من میافتد و بلافاصله راز و نیازی عاشقانه ضمن گزارش های روزانه آغاز میکردید و تا سیده صبح ادامه مییافت.

این برنامه جالب در حدود چهل روز بدون تعطیل اجرا میشد. تاریخ عروسی نسبتاً مفصل و حسرت برانگیز (زهره) نزدیک میشد. کسی بمن و حسن توجه نداشت. حتی خاله که زیاد کنجکاوی میکرد و مرا در مقابل سؤالیهای بی جواب گوناگون قرار میداد. من اینطور فکر میکردم ولی متأسفانه حقیقت جز این بود و آینده خلاف تصور مرا ثابت کرد.

پشنوید که بر من چه گذشت و چگونه گوسفندی زبان قربانی شد. یکشب (حسن) تازه نزد من آمده بود از دلتنگی و از تاخیر وعده عروسی شکوه کردم. چراغ را مطابق معمول خاموش کرده بودیم و در تاریکی راز و نیاز میکردیم که ناگهان صدای ناله در اتاق برخاست. آنروز گاران درها لولا نداشتند و روی پاشنه فلزی یا چوبی خود میگشتند. این نوع در همین که باران و یا آفتاب میخورد حجم چارچوب و لنگ های در کم و زیاد میشد و در نتیجه در صدا میکرد. هیچ وسیله ای در دست نبود که از صدا کردن در جلوگیری کند، معهذاً من

## سید احمد قاضی حسینی وکیل پایه يك دادگستری

چهارراه شاه ساختمان آزاد شماره ۵۵  
۵ تا ۸ بعد از ظهر تلفن ۴۹۶۵۹

## آموزشگاه خیاطی میرشکار

آدرس: دایره زندان  
مدت تکمیل خیاطی سه ماه

## دکتر حمید خطیبی

تلفن ۴۷۶۴۶

حمام طبی سونا - پارافین - ماساژ  
برای درمان چاقی مخصوص بانوان -  
درمان لاغری و لك وجوش و چروك  
صورت و ریش بانوان - خال و میخچه  
روبروی سینما مهتاب صبح - عصر

## آموزشگاه خیاطی زیبا

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش  
زیر نظر دبلمه فنی افتتاح شد  
چهارراه ناری سهره اکبر آباد  
روبروی کتابفروشی افشار



# فرمتکس

موهرا آسانتر بیچید

فرمتکس بهترین وسیله برای نرم دادن و نرمی موی سر

ولاد آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مودر جهان

## توجه کنید

صنایع فلزی رخ جوانگوی شما در مورد لوازم منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در آن صفحه توجه کنید.

دوره عالی خیاطی آرایش و گلسازی را زیر نظر  
دبلمه از آلمان، فرانسه در آموزشگاه مهران  
فرا گیرید -  
مدیر آموزشگاه مرضیه جاسمی

آدرس خیابان شاهپور داخل ارمنه تلفن ۵۳۹۴۱





بنوشید

شوئیس



شوئیس پرتقالی



جینجرائل



تونیک



سودا

**Schweppes**  
REGD. TRADE MARK



## زن صدستاره..

لحاف را روی سرم کشیدم. زیر لحاف هم از فشار نگاه آن سه نفر آسوده میشدم و هم تن نیمه عربانم را میپوشانیدم. کار تمام بود و بهیچوجه جانی برای انکار مشهودات باقی نماند. خاله سکوت رعبانگیز اتاق را شکست و گفت: — دیدین گفتم. دیدین. من از دو سه ماه پیش عیدونستم. هرب می‌دیدم که

دختری که تنش بوی آشپزخانه می‌ده چه کیفی واسه تو داشت؟ خاله برت. او یگريستن پرداخت. آقای مدیر نیز خشم‌آگین و خشن اظهارداشت: — تقصیر حسن نیست. گناه از این دختره‌اس. دختر اگه نجیب باشه ازتوی یه سربازخونه سالم و دست نخورده می‌اد بیرون. البته صدای پایش را نشنیدم لیکن

چند ثانیه بعد چیزی مثل کوه روی‌ستون فقراتم فرود آمد، بطوریکه دردی شدیدتر دلم پیچید و قسم بند آمدم زیرلحاف نالیدم. ناله‌ای دردناک باین امید که آقای مدیر پیمان یک لگد کشته اکتفا کند، متأسفانه او چنان بخشم آمده بود که نمی‌فهمید بر چوآل‌کاه می‌زد یا به پشت‌پهلوی و سرودست یک انسان. اولی و دومی و سومی را بیاد دارم و دردش را حس کردم اما دیگر نفهمیدم چه شد. از ترس یا از شرم و یا از درد بیهوش شدم.

نمیدانم بعد از این چه حوادثی اتفاق افتاد. همینقدر بخاطر می‌آورم که وقتی بهوش آمدم طاقباز در رختخواب خودم خوابیده بودم و ناله می‌کردم. استخوانهایم دردی داشت که نه قبل از آن می‌شناختم و نه چنان دردی را بعد از آن احساس کردم. فقط همان شب و همان یکبار از چنان دردی نالیدم. گوئی جان را از تنم بیرون میکشیدند. خاله بالای سرم نشسته بود و دستمال خیس روی پیشانی‌م می‌گذاشت. چشمم که باو افتاد داغ دلم تازه شد و گریه‌کنان همه چیز را از اول تا آخر تعریف کردم و گفتم:

— حالا مگه چه عیبی داره. ما که می‌خوایم زن و شوهر بشیم .. خاله حرف مرا برید و گفت: — خفه شو دختر. من نمی‌دونستم تو اینقدر احمقی.

— مگه چی شده؟ حرف بدی که نزدم. — چی می‌خواهی بشه؟ حرف از این بدترم میشه؟ آخه مگه شعور نداری؟ نمیدونی که آقای مدیر، با اینهمه اهن و تلب نیماذ تورو واسه پرسش بگیره. تو هرچی باشه کلفت این خونهای. گدوم آقاکی کلفت خونشو واسه پرسش گرفته که آقای مدیر بگیره. دیگه این حرفو نزنن ها. گریه‌ها کردم. اشکها ریختم، اما قصه همان بود که گفته شد. فردا صبح رونداشتم که از اتاق خارج شوم. خاله یک استکان جای و کمی نان بیات برای من آورد. از اوباترس و دلهره سراغ‌حسن را گرفتم. اوتنها کسی بود که راجع بف ازدواج من و خودش بدون کلفت نامیدن من و توین حرف می‌زد و زبان مرا می‌فهمید. خاله گفت:

— دیگه حرف از (حسن) نزن. اون صبح زود سوار شد و رفت تهران. الان توراها. داره میره. اگه پشت گوش خودتو دینی حسو می‌بینی. اون رفت تهران و تا تکلیف تو معلوم نشه بر نمی‌گرده. گریه‌کنان گفتم:

— چه تکلیفی. من باید زن حسن بشم. خاله آب پاکلی را روی دسم ریخت و توضیح داد:

— زن یکی دیگه میشی. برای اینکه گندکار درنیاد همین امروز وفردا تورو به یه مرد جا افتاده و حسابی شوهر میدن. — من نمی‌خواهم. من زن هیچکسی

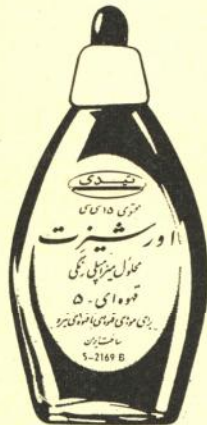
نمیشم. — مگه دلخواه توست؟ هرچی آقای مدیر بگه و بخواد هونه. دیش ما تا صبح بیدار بودیم و حرف می‌زدیم. بالاخره هم نقشه کارو کشیدیم. کار آسونیه. درست میشه. دختری که تنونه غف و عصمت خودشونیکر داره و ایه محله‌های پانین شهر خوبه. حالا خیلی بهت منت می‌ذارن که می‌خوان یه سروسامونی برات دست و پا کنن. حقش اینه که دستو بگیرن و بندازن توی کوچه. دراین گفت و گو بودیم که خانم همراه یک پیرزن و یک جوان دیگر وارد

بقیه در صفحه ۸۰

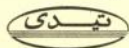
## باد و اثر مهم



## اورشیزت محمول میز امپلی رنگی Orchiset



Schwarzkopf



رنگ موها را بطور دلخواه یکنواخت و شفاف می‌نماید. فرم و حالت میز امپلی را نیز مدت‌ها ثابت نگه می‌دارد.

طرز استفاده از اورشیزت بسیار آسان است بعد از شستن گیسوان در حالیکه هنوز خیس هستند با اورشیزت آغشته نموده و بعد از پیچیدن با بیگودی با آنها فرم بدهید.

اورشیزت دوام میز امپلی را زیاد و رنگ مو را شفاف و یکنواخت می‌کند.

توجه داشته باشید:

برای هر رنگ موئی اورشیزت مخصوص آنرا انتخاب نمایید.







## تقدیر از شاکرد اول آموزشگاه خیاطی البرز



بانو شایگان جهرمی فارغ التحصیل هنرستان البرز (ساحب عکس مقابل) که بین همدوره‌های خود رتبه اول را حاکم کرده و از طرف رئیس آموزشگاه ضمن دریافت جایزه مورد تشویق و تقدیر نیز قرار گرفت. نکته شایان توجه اینکه نامبرده از شهرستان جهرم به تهران آمده و توانسته است چنین موفقیت درخشانی را بدست آورد.

**البرز - تهران چهارراه سرچشمه**  
تلفن: ۲۴۲۰۵۴ - ۲۰۴۳۳۷

**البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غری و هاشمی)**  
تلفن: ۹۵۲۶۹۲

هم‌اکنون آموزشگاه البرز با همکاری مجرب‌ترین استادان و کلاسهای مجهز به کولر جهت دوره‌های جدید و کلاسهای تابستانی شامل خیاطی، گساری، آرایش، طباشی، ماشین‌نویسی، تجدیدی و تقویتی همه روزه صبح و عصر با تضمین موفقیت ثبت‌نام می‌نماید.

**البرز - تهران چهارراه سرچشمه البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غری و هاشمی)**

## دکتر مهدی بحری

متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک

شاهرضا مقابل سوپرمارکت جنب سینما تاج

تلفن: ۲۰۲۲۸۹

## دکتر اسمعیل فرهنگی

متخصص چشم و عینک نامرئی از امریکا  
تعیین نمره عینک با روش «کوپلن»  
پذیرائی: صبح و عصر، تلفن مطب: ۵۵۹۴۷  
تلفن منزل: ۶۱۳۳۱۶

شاه - شیخ هادی رازی شمالی شماره ۱۴۴

## شوهرم جاسوس قرن

بقیه از صفحه ۲۷

باشد قرار بود دکتر فوش بهنگام ورود به کاباره يك شماره روزنامه «تریبون» بدست داشته باشد و روی صندلی مخصوصی بنشیند. مأموری که بصراف دکتر فوش رفت، او را از اینکه مدت‌ها تملس خود را قطع کرده بود، سرزنش کرد، و در مقابل صلیبره باو داد: دکتر فوش باز در دام افتاده بود! او یکبار دیگر پولی را پذیرفته بود، یعنی یکبار دیگر جاسوسی را با همه خطراتش پذیرفته بود. در عرض دو سال آینده، ما هشت بار دیگر نیز با دکتر فوش تماس گرفتیم و آخرین اطلاعات را درباره ادامه فعالیت‌های آتمی غرب بدست آوردیم. در سال ۱۹۴۸، فوش و رابط او قرار گذاشتند که اگر یکی از آنها نتوانست در هیچیک از دو محل ملاقات که هر بار تعیین میشد، حاضر شود، بخانای درحالی لندن برود، و در صفحه دهم روزنامه‌ای پیغامی بنویسد و روزنامه را در خانه بپندارد. و اگر یکی از آنها خواست قرار ملاقات را بتعویق بیندازد باید در محل مخصوصی از ایستگاه راه‌آهن

## تئاتر ملی

بقیه از صفحه ۲۵

صورت است که به آسانی می‌توان نوشت: این هنر است، آن هنر نیست، این تئاتر است، این هنر نیست. و تازه در بسیاری موارد همین هذیان‌ها از سر اغراض خصوصیست.

— در میان گفت‌وگوهای مربوط به شما و کار شما غالباً صحبت از جنبه‌های ملی و یا جهانی در هنر نیز به میان می‌آید. بطور کلی در زمینه این «بومیگری» یا «جهانیگری» در هنر می‌خواستم نظر شما را بدانم.

— جهانی بودن نفس هنر است. یعنی هنر پدیده‌ایست برای انسان. حدود و ثغور جغرافیایی در هنر به‌آن معنی که پاره‌یی کوته‌نظران تصور می‌کنند نفوذی ندارد. ممکن است در پاره‌یی هنرمندان کوشش‌هایی وجود داشته باشد برای طرح مسائل جهانی و یا بالعکس برای طرح مسائل بومی. از جهت دیگر باید بدانیم که هنر اساساً يك زبان عمومی نیست. در این گیرودار، مساله ملی یا جهانی بودن به‌شکل خاصی که در محیط ما مطرح می‌شود اصلاً جای بحث ندارد. اما نکته گفتنی، آنکه هنر امروز مرز شکن است. امروز از انسان تا انسان، یا هیچ فاصله‌یی نیست و یا همان پرتگاه ژرفی وجود دارد که همیشه وجود داشته است. همین «چوب‌زیر بغل» را اگر برای يك گروه آلمانی زبان اجرا کنند، کاراکتر «پهلوان» به آسانی بیننده را به‌پای «یگرفتید» خواهد داد. اما نه این دلیل جهانی بودن است و نه «چوب زیر بغل» اساساً با چنین قصدی به وجود آمده‌است. از جهت دیگر، هر قدر دید يك آفریننده هنری بری از ظواهر بومی و محلی باشد به‌رحال خصوصیت زادگاه و پرورشگاه آفریننده در اثرش قابل لمس و تشخیص خواهد بود. در مورد خدمت می‌توانم بگویم که در بند ظواهر بومی نیستم. و بومیگری آنچنان کمین می‌فهمم در کارم نفوذ و دخالت دارد. و در انتخاب فکر و فرم و موضوع پایبند هیچ مقرراتی نیستم. مسایلی کمین مطرح می‌کنم می‌خواهم برای انسان اسیر تمام حدودهای جغرافیایی مساله باشند. — در مورد تئاتری که از چند سال پیش

## تعزیه زنانه

بقیه از صفحه ۲۴

که قبلاً در مجالس زنانه روضه می‌خواندند و یا راه و رسم آن را در چنین مجالسی آموخته بودند، از این شبه‌خوان‌ها (تعزیه‌خوان‌ها) چند نفری تا به‌امروز نشان مانده است، همچون ملاطحه، ملائیات و ملا مریم.

تعزیه‌هایی که در این مجالس برپا میشد بیشتر تعزیه‌هایی بود که قهرمانان اصلی آن زنان بودند، و همچون: تعزیه عروسی دختر قریش، تعزیه شهربانو. در تعزیه‌های دیگری که وجود مرد غیرقابل اجتناب بود، خود زنان با «گرم» و پوشیدن لباس مردانه، این مشکل را حل میکردند، صدای خود را دورگو و کلفت‌میکردند و نقش «مرد» را بخوبی و توانایی اجرا میکردند. با اینحال تعزیه زنانه رشد و وسعت چندانی پیدا نکرد، چرا که اجباراً

در ایران آغاز شده و به‌هر تقدیر تابه امروز پیش آمده است، و درباره آینده آن چنان‌طور دارید؟

— در ایران ما چند دوره تئاتری داشته‌ایم که دوره اخیر آن يك تئاتر حرفه‌یی جدی و موفق نیز بوده است. متأسفانه در جریان هیچ کدام از این دوره‌ها کوشش جدی و اساسی برای ایجاد درامی که از آن این کشور باشد به چشم نمی‌خورد. هیچ ملتی نمی‌تواند بدون ادبیات دراماتیک دارای يك تئاتر بومی بشود. و ما امروز صاحب يك تئاتر ایرانی هستیم، زیرا تئاتر امروز ما با ادبیات دراماتیک آغاز شده است. کوششی که امروز از طرف جوانان در خلق آثار دراماتیک‌میشود بسیار امیدوارکننده‌است. البته تئاتر امروز هنوز چنان که باید به قوام نیامده و هنوز کم و بیش حالت آماتورری دارد. و این نیز بسیار طبیعی است. اما تجربه مخصوصاً دوسه سال‌اخیر به وجود آمدن يك تئاتر دائمی را کارز جانب دست اندر کاران تئاتر امروز مرتباً دایر باشد و برنامه‌هایی را اجرا کنند بسیار ممکن ساخته است. در اینجا ناگزیرم از يك اشتقاق تئاتر امروز نیز سخن بگویم. در تئاتر امروز دو تیره خاص داریم. تیره‌یی که به اجرای تئاتر ایرانی میپردازد و تیره‌یی که منحصر با تئاتر غیر ایرانی سروکار دارد. البته هر دو تیره منحصر از جوانانند و کارشان با کم و بیش پست و بلند قابل قبول. اما تیره‌یی که به اجرای درام‌های ایرانی همت می‌دهد و رزق خود دو تیره‌اند. تیره‌یی که می‌کوشد خیلی زود به تماشاکر برسد (و تئاتر امروز با این هدف آغاز شده‌است) و من آینده آن را ناچوس می‌بینم. تیره دیگر که می‌کوشد تماشاگر را به خودش برساند، نمایشنامه‌هایی که تیره نخست می‌نویسند و اجرا می‌کنند و تماشاگر به‌هم زده است، کم و بیش به‌آن پسندی مردم دامن می‌زند، تماشاگر را راضی و نیز خالی بیرون می‌فرستد، و این خطرناک است. داوری درباره تیره دوم را نیز به آینده واگذار میکنم.

— آیا برنامه‌هایی برای آینده‌دارید؟  
— فراوان. فعلاً زمستان امسال يك بازی دیگر از خودم را شاید به نام «زن و مرد و کلید» تماشا خواهید کرد و برنامه‌های دیگر ....

در خانه رجال و ثروتمندان که قدرت تهیه لباس و وسایل و همچنین مکانی برای اجرای آن داشتند برگزار میشد، و تماشاگران عادی از دیدن آن محروم بودند و شاید برای همین بود که تعزیه زنانه، این نقش زودگذر، آخرین مراحل عرش را در دوره احشاه‌ها قاجار طی کرد و بعد از آن آهسته‌آهسته از میان رفت تا آنجا که از خاطره‌ها محو شد.

\*\*\*

اینک که ما از تعزیه زنانه یاد میکنیم، شاید فکر کنیم چه میشد اگر تعزیه‌های زنانه و مردانه در کنار هم و با یک‌کدام بیش میرفتند؟ در این صورت که لود که تا به امروز با تکتیک و اصول هنری بیشتری به اوج خود میرسد و چه‌بسا که محلی وساخته‌هایی نیز مانند تئاترهای یونان باستان به ابتکار اختصاص داده میشد و توده تماشاگران چندین هزار نفری پشتیبان آن بودند — پشتیبان يك تئاتر ملی و مقتدر



# به لندن پرواز کنید



## و ۱۳۵۰۰ ریال کمتر بپردازید

اگر ترتیبی بدیدید که مسافرت شما فقط یک ماه طول بکشد  
و قبل از پایان ماه مراجعت کنید ۱۳۵۰۰ ریال کمتر خواهید پرداخت  
بدین ترتیب شما میتوانید فقط با پرداخت ۲۷۸۹۰ ریال  
بلیط دوسره تهران لندن را خریداری نمایید.  
فکر نمیکنید استفاده از این موقعیت عالی  
بمنفع شما باشد ؟ قدری فکر کنید.



در سراسر جهان بی . او . سی از شما مواظبت میکند

**BOAC**

شرکت هوایی بریتانیایی ماوراء بحار با همکاری کاتنا و ایر ایندیا

برای کسب اطلاعات بیشتر به آژانس مسافرتی خود یا بی . او . سی در  
تهران خیابان شامسرا شماره ۳۳۳ تلفن ۶۱۸۷۵۰-۹ یا  
۱۰۱۸۲ - سان شاین آژانس تلفن ۳۱۵۴ - ۲۴۷۱ مراجعه فرمائید .



باد بزن فاسیو نال  
فسیم خنک کوهستان را  
بخانه شما میآورد

هستید بکسی اجازه میدهد داخل صف  
 بشود و نوبت شمارا بگیرد ؟  
 ۱۹ - آیا بهنگام گرفتن تصمیمات ،  
 آینده را نیز در نظر میگیرید ؟  
 ۲۰ - آیا فکر میکنید امکان دارد  
 در يك دعوا یا بحث و گفتگو کسی که  
 صاحب حق نیست برنده شود و حق را باو  
 بدهند ؟

برای اخذ نتیجه چه باید  
کنند؟

اگر به سؤالات ۱-۲-۳-۵-۶-۷-۹-۱۱-۱۴-۱۵-۱۷ و ۲۰ جواب مثبت داده‌اید برای هر کدام یک امتیاز بحساب خود بگذارید.

و همچنین برای هر جواب منفی که  
سؤالات ۴-۸-۱۰-۱۲-۱۳-۱۶-۱۸  
داده‌اید نیز یک امتیاز به حساب خود  
بگذارید .  
حال امتیازات خود را جمع بزنید .

اگر مجموع امتیازات شما  
بیش از ۱۴ است:

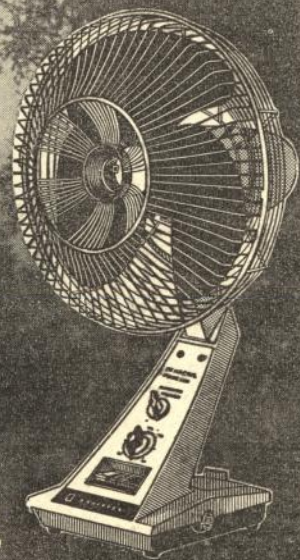
باید شما تبرک گفت چون کلیه موفقیت در اختیار شماس و درزندگی کاملاً موفق و بیروز خواهید بود. معمولاً برای احراز موفقیت زحمت زیاد نمیکنید چون این امتیاز در وجودتان بخودی خود وجود دارد که مشکلات را از سر راه خود بردارید و جاده موفقیت را در پیش پای خود بگذارید. شما قادر هستید که حتی در شرایط مشکل به هدفهای خود برسید. فوت رفتن باین کار و مشکلات را چنان میدانید که رسیده به پول و مقامات برای شما بسیار آسان است.

اگر مجموع امتیازات شما  
بین ۶ و ۱۴ است:

برای شما امکان موفق شدن در مسیر زندگی همیشه وجود دارد ولی گاه‌گاه به علت ندانندگی و جهل و اشتباه فرصت را از دست می‌دهید و برای شکار بوقوع موفقیت و پیروزی یا برآثر نداشتن اراده و تصمیم کافی و یا برآثر تلقین و وسوسه و اطمینان‌بخش‌بوقوع حرکت اقدام نمی‌کنید. اگر کمی درباره نقائص روحی خود فکر کنید یقیناً مسیر ترقی و تعالی پیش‌پایان گوده خواهد شد و گنجگاه تیرتان بسنگ احسان نمی‌کند.

اگر مجموع امتیازات شما  
کمتر از شش است:

متأسفانه باید گفت شما آدم موفق  
نیستید و در کارهایتان بیشتر نامراد  
هستید. اما گناه عدم  
موفقیت خود را بگردن بدشانی و یا بد  
اقبالی نگذارید زیرا نقص و عیب از طرز  
فکر و تکنیک‌های عملی خودتان است. البته  
هر کسی تحت تأثیر آثار و عوامل تربیتی،  
وراثت و محیط روحیه و ساختمان فکری  
بخصوص پیدا می‌کند مثلاً بعضی دائماً  
و فعال‌ترند و پرحرکت‌ترند و بعضی دیگر  
راحت‌طلب‌تر و نرم‌تر و این صفات تا حدودی  
زائیده طرز تربیت خانوادگی و محیط  
آدم است. اما بهرحال هر کسی در عیب  
و نقصی در وجود خود پیدا کند به‌سوء  
می‌تواند با تمرین و ممارست آنرا مرتفع  
سازد و شما هم باید همین کار را بکنید  
تا از شرب پیروزی درطول زندگی خود  
بیشتر بچشد.



یاد برون ناسیونال یا طرح‌های بسیار زیبا - بدنه پوشیده  
از لعاب آکریل بخت - چهار تکه کنترل  
سرعت - با سوئیچ تنظیم وقت مدت ۰۶ دقیقه بازه‌های پر قدرت  
و بی صدا - دارای پایه گردان بر ای خنک کردن هر گوشه اتاق .



# تاسیو نال برای زندگی بهتر

## آیا آدم موفق‌ی هستید؟

بقیه از صفحه ۲۰

۱۵ - آیا میتوانی بلافاصله عدد  
و بازده هر اړو صلیو بازده را بعد بنویسی؟  
۱۶ - آیا فکر میکنی که نظر  
شخصی خودتان بیشتر از فصاحت و تفکرات  
دیگران در مورد کارهایتان ارزش دارد ؟  
۱۷ - آیا در مورد بخاطر سپردن قیافه  
اشخاص حافظه دارید و کسی را که یکبار  
دیدهای دوباره بیاد میآورد ؟  
۱۸ - آیا هنگامیکه در یک صف

## سالن زیبائی و آرایش شیرین

تحت نظر دکتر فیزیوتراپ با وسایل مدرن و جدید  
روزولت میدان ۲۵ شهر یور آماده پذیرائی میباشد. تلفن ۶۲۶۰۲۴

توجه کنید

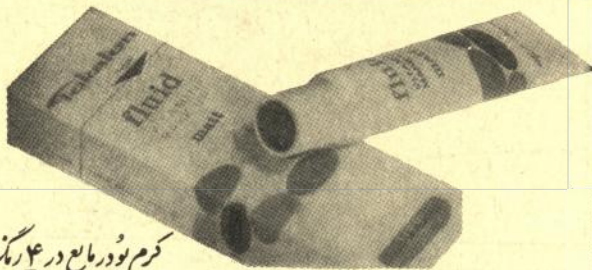
صنایع فلزی رخ جوانگوی شما در مورد لوازم منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در آن صفحه توجه کنید.



# زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند

## Tokalon

### توکالون بچهره‌شما زیبایی طبیعی می‌بخشد



کرم پودر جامع در ۴ رنگ



کرم پودر جامع و جامد  
توکالون  
بهتر جذب میشود  
رنگهای آن متناسب  
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامع در ۴ رنگ

## من یک مرد بودم

بقیه از صفحه ۱۹

های سینه پشمالویم ریخت. موهای سرم بلند و پستانهایم بزرگ شدند و عجیب اینکه حتی خلم تغییر کرد و بخلی ظریف وزنا نه مبدل گردید. خودم را بدست سرنوشت سپرده بودم. چنان بظاهر تغییر قیافه داده بودم که در خیابان خیلی‌ها مرا زن تصور میکردند و حال آنکه هنوز لباس مردانه بتن داشتم.

دوسال دیگر در بالاترین گفتمی گذراندم. بعد دوباره سراغ دکتری رفتم که مشهور بود. موقع معاینه چندتن از همکاران دکتر نیز حضور داشتند. توجه همگی شدت نسبت بمن جلب شده بود. بعد از معاینه شنیدم دکتر یکی از همکارانش گفت: «این بیمار بدون شک مرد نیست، بلکه یک زن است».

تشخیص او همه تردیدهایم را کنار زد و کار را بجائی کشاند که اداره سجل احوال بنا به تصدیق آن پزشک عالیمقام سجل را عوض کرد و بدین ترتیب قانون هم مرا (زن) شناخت و من که (روبرت کاول) بودم از آن بعد شدم ماموازل (روبرت کاول). دکتر بمن توصیه کرده بود.

— صلاح در اینست هرچه زودتر بعمل جراحی تن در دهید و در غیر اینصورت ممکن است تحولات جسمی‌تان آنگذر شدید باشد

زیر پوش خرید. در برابر این لباسها بی اختیار هاج و واج بودم. البته جلیو مادرم برویم نیاوردم، اما تمایل عجیبی به هر چه زودتر پوشیدن لباس زنانه داشتم. آنها را با خود به اتاق بردم، یکی یکی پوشیدم و جلیو آئینه زست آمدم. در همان وضع روی تخت افتادم و یکی دوساعتی خواب برد. اتاق عمل برای ساعت نه حاضر شده بود. من میبایست ساعت هشت و نیم در بیمارستان باشم. صبح لباس مردانه همیشه را پوشیدم. در قف لباسها با اینفورم‌های خلبانی وداع کردم. یکدست لباس زنانه توی جمدان گذاشتم و باتفاق پدر و مادرم بیمارستان رفتم.

بد نیست توضیح بدهم گرچه شناسنامه زنانه شده بود، ولی از نظر ظاهر و خاصه از نقطه نظر اندام های اصلی مردانه هنوز مرد بحساب می‌آمدم.

اتاق عمل پرازدکتر و پرستار بود. هر کس جریان را فهمیده بود، خوش راوی اتاق عمل انداخته بود. تیم جراحان عذر زباید را خواست. من لخت شدم و روی تخت عمل خوابیدم. وقتی میخواستند بیوشم کنند قلبم بدست میزد. نمی‌دانستم بیوشم چقدر طول کشید و عمل چند ساعت بطول انجامید. همینقدر یادم است بعضی اینکه بهوش آمدم ابتدا با تعجب بدوروبرم نگریدم و چون حقیقت را بیاد آوردم تیم خیز شدم، اما دکتر

توصیه کرد تکان نخورم و یکساعتی همانجا روی تخت عمل استراحت کنم.

تیم جراحی خوشحال بود. ظاهراً عمل باموفقیت خاتمه یافته بود. در آن روز فقط یک لحظه احساس خجالت کردم و آن هنگامی بود که دیدم یکی از دختران پرستار، در بین خنده دیگران سطل کوچکی را برداشت بیرون برد تا محتویاتش را دور بریزد. دوروز بعد از تخت پیاده شدم. پرستاری جمدان را آورد و یکمک او و یک پرستار دیگر پیراهن زنانه را پوشیدم. دکتر سر رسید و بین تیریک گفت و افزود: « هفته دیگر باید دوباره بیایید زیرا با چند عمل جراحی پلاستیک باید تغییراتی در صورتتان بدهیم. شما از همین امروز باید یاد بگیرید که مثل یک زن لباس بپوشید، ماتیک بپایید، بخودتان برسید و کارهای زنانه و خانه‌داری بکنید.

وقتی از بیمارستان بیرون میرفتم پدر و مادرم با گریه از من استقبال کردند. هفته بعد دوباره در بیمارستان بستری شدم. مرا مجدداً باتاق عمل بردند و لب بالا نیم را تغییر دادند و فورم دهان و بینی‌ام را با جراحی پلاستیک عوض کردند.

حالا دیگر حسابی یک زن تمام عیار بودم. طی دوهفته سینه‌هایم بیشتر رشد کردند. پستانها در انتای رشد بدست درد می‌گرفتند.

بقیه در صفحه ۸۴



# خیاطی ۳ ماه

خیاطی با متد گرلاوین که شامل نازک دوزی و ضخیم دوزی و یک دوره ژورنال کامل است در مدت ۳ ماه بخوبی بشما میآموزد .

## ماشین نویسی یکماه

با استفاده از بهترین ماشین های تحریر زیر نظر مجربترین استادان تدریس میشود .

## در آموزشگاه سعدی

بخانواده کارمندان دولت و فرهنگیان تخفیف داده میشود  
پهلوی سه راه شاه - آموزشگاه سعدی تلفن ۶۱۳-۲۲

اطلاعی

### سالن آرایش رایکا

تحت نظر منصور و با همکاری ناصر محبوب  
خیابان پهلوی بالاتر از پست بنزین پلاک ۳۷۷ تلفن ۶۲۵۸۳۸

### آموزشگاه آرایش

### شهرزاد

اولین آموزشگاهی که کلیه وسائل آرایش و مدل را ضمن تدریس عالیترین و بهترین برنامه (که مخصوص این موسسه پلی کی شده) مجاناً در اختیار شاگردان قرار میدهد.

شاهرضا پیچ شمیران ۲۴۲ تالار شهرزاد

دکتر بتول معیر (دندانپزشک)  
از آلمان - رشت. سبزه میدان  
تلفن ۲۶۳۲

دستگاه ماساژ طبی آرو لیدی



Aro-Lady

تمرین مناسب با این دستگاه سینه های ست و افتاده را برجسته و زیبا مینماید  
شرکت کاشانی پور - سرای سینا  
تلفن ۲۴۵۶۹ و ۲۷۵۶۱

## هفت روز محاکمه

و چاقو را در اطاق گلیها شستم ... چه یکی دولکه بغل دسته آن بود ولی دستهایم خون آلود نشده بود .

وقتی که همه چیز را مرتب کردم ، نامه را برگرفتم و به اطاق خودم رفتم . خواستم آن را پاره کنم . بعدیش خودم گفتم که ممکن است یکی پاره های آن را پیدا کند و بهتر این است که تا فردا صبر کنم و آن را کاملاً بسوزانم . و پیش از آنکه صبح بشود ، باخود فکر کردم چه پات و چه سیو اگر منم شوند نمیتوانند آن شب غیبت خودشان را از محل وقوع جنایت ثابت کنند و این بود که هرگز نامه را آتش ندم تا بعنوان سند نزد من بماند .

بله آقای قاضی این بود جریان قضایا ! ... در آن روز ، هر شب که در تاریکی بیدار می مانم پیش خودم می گویم : ای قاتل ! ای آدمکش ! و این چه کلمه شوم و مخوفی است ! ...

قاضی کارور ، من این نامه را بعنوان شما نوشتم ... چه نمی دانم که هنوز سوغاتی به منم و متهمه این محاکمه هست یانه ... و اگر شاصلاح بدانید من ممکن است به مقامات صالحه مراجعه کنم و مفاد نامه ای را که به عنوان شما نوشتم بدانها شرح بدهم ...

ولی ، اگر ، در ذهن شما ، دیگر هیچگونه سوغاتی نیست به هیچ مرد یا زنی ، چه زنده و چه مرده ، وجود نداشته باشد بگذارید این نکته را بگویم : من از مرگ نمی ترسم . درواقع امیدوارم که بزودی بمیرم و عجله دارم که این لحظه فرا برسد . زندگی دیگر برای من عزیز نیست . دو نفر پزشک بهمن گفته اند که بعث قلب خراش سپیددم سال نو را نخواهم دید ...

از این گذشته پاکسی هم به عنوان وکیل خودم فرستاده ام که روی آن این عبارت را نوشته ام : « در صورتیکه بکنشر متهم به قتل عادلین بلایم بشود ، چه من مرده باشم و چه نمرده باشم این نامه را بدست مقامات صالحه برسانید » این نامه محتوی اعتراف من است . و از خدا می خواهم که روزگار مرا نصیب هیچکس نکند .

ولی ، قاضی کارور ، اگر به پسرم بگوئید کسی که همیشه مورد اعتماد او بود ، آدم کشی بیش نیست آیا عدل الهی خشنود خواهد شد ؟ آیا عدالت رضا خواهد داد که این جبهه هایی که من روی شان را می بوسم ، مادر بزرگ خودشان را زن آدم کشی بدانند ؟

نمی خواهم « پیست » و « پولی » این چیزها را بدانند و ... این چیزها را حدس برنند ... نه ... من از شما التماس می کنم . اگر امکان داشته باشد که مرا چنان ب مجازات برسانید که آنها خبری نداشته باشند ، متشکر خواهم بود ...

مارگارت ایوز  
و قاضی کارور لحظه ای ساکت و بی حرکت ماند ... در صورت اوقف چشمها زنده بنظر می رسید ... سپس سرش را بلند کرد و اوراقی را که محتوی شرح زندگی مادر پارتیک ایوز بود . جمع کرد ... و همراهِ بخاری آتش زد ...

پایان

بقیه از صفحه ۷۴

## زن صد ستاره ..

خریده بودند و حق مسلم خوش میدانستند حالا که بحریم شخصیشان تجاوز کرده بودیم میخواستند ممانعت خرید شده را بدیگری بفروشد . گماینکه فروختند . عصر روز چهارم بود که خاله با تاقی من آمد و گفت :  
- به دیگه . توی این اتاق می میری . پاشو سروصورتو صفا بده . لباس تمیز بپوش . سرتو شونه کن و بیا که من زلف تو ببافم .  
گمان بردم حسن باز گشته . با شادی پرسیدم :  
- مگه چی شده ؟ حسن میاد ؟  
- حرکتی به لپهای خود داد و با پوزخند و تمسخر گفت :  
- آره چون تو . حسن میاد که شب اینجا بونه . نه خیر . امروز آقای مدیر موفق شده که با رحمت و پول زیاد برات به شناسنامه بگیره . پدراحق که شعورش نمیرسید و اوه بچه اش سجل بگیره . حالا هرطوری بود سجل رودرست کردن . امشب داماد میاد تورو ببینه . ایشالا بی حرف پیشش ، گوش شیطان کر ، فردا پیش از ظهر همه این طبق کثافت روی سرنکی دیگه خالی میکنیم و راحت میشیم .  
بخض گلوم را گرفت . فهمیدم کار تمام است . متضرعانه سؤال کردم :  
- داماد کیه ؟ اسمش چیه ؟  
- چیکاره اس ؟ چنداناله ؟  
- اینا دیگه بتو مربوط نیس . همین که آقای مدیر پسندیده کافیه . برو خدا رو شکر کن که با این سابقه مرتبکه حاضر شد تورو بگیره . اونم بدون مهریه و شیریه نقد . چاره ای نداشتیم . کی حاضر میشه به دختر اینجوری و بره خونه خودش ؟ بعد کمی مکث کرد و ادامه داد :  
- مرد خوبیه . اون دوتا زنش توی به خونه دیگه زندگی میکنن . زن اولشم پیش پسر بزرگش زندگی میکنه . این پسرش چهل ساله .  
- بھراس ودر حالی که زبانم بند آمده بود پرسیدم :  
- پسر چهل ساله ؟ پس خودش چنداناله ؟  
- هفتادو شیرین داره . امانبناش خوبه . سرحاله . فکر اون زنهارو نکن . باتو هیچکاری ندارن . آقای مدیر شرط کرده .  
گوشهای خود را گرفتم که دیگر سخنان او را نشنوم و در این وضع گریه را از سر گرفتم .  
ناتمام

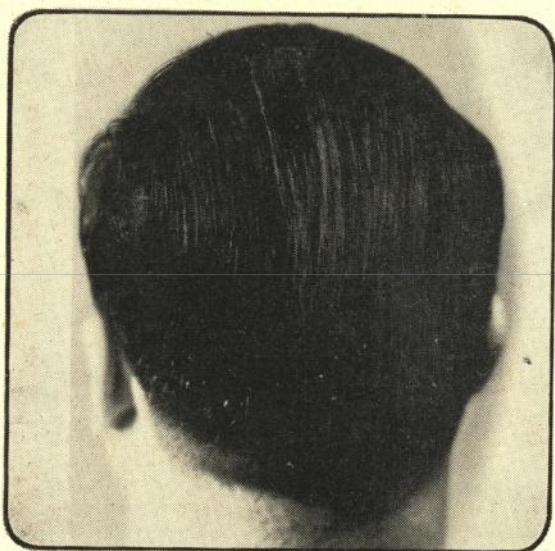


# میلیونها نفر زن و مرد از ریزش شدید موها رنج میبرند

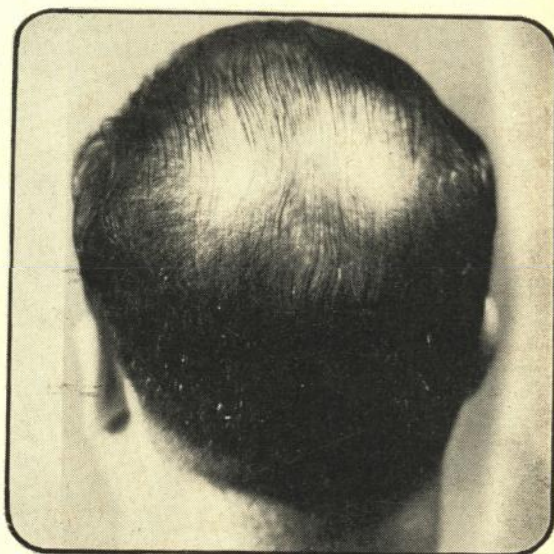
آخرین راه درمان مصرف شامپو و تونیک طبی استیل بیان

است STILBÉPAN® Shampoo

بدو عکس زیر خوب توجه کنید



همان شخص پس از مصرف مدتی از شامپوی استیل بیان



مردی که دچار ریزش شدید موها بوده

## کرم داگرا DAGRA عمیق ترین چین و چروک صورت و بدن را خیلی سریع درمان میکند

برای راهنمایی در زمینه پوست و مو تحت نظر متخصص داگرا تلفن های ۳۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰ هر روز از

ساعت ۴ $\frac{1}{2}$  الی ۷ $\frac{1}{2}$  بعد از ظهر در اختیار شماست



مردی آشنا شدم. او از خیابان تعقیب کرده بود، پشت سرم بلیط خریده و در لژ کنارم نشست و سپس در حین فیلم یک آدامس تعارف کرد. مرد خوش پوش و خوش قیافه و موقری بود. چون آمادگی روحی داشتم و کنجکاو بودم بینم در کنار یک مرد چه احساسی بمن دست میدهد، تعارفش را پذیرفتم و آدامس را گرفتم. بعد از سینمایم بگرفتم رقیتم و او در وقت شب تازید یکی های خانه همراهیام کرد و موقع خداحافظی مرا بوسید. بوسه اش شبیه یک برق گرفتگی درمن اثر گذاشت. از او فوری جدا شدم و دوان دوان بخانه رفتم و تانیمه های شب بیدار ماندم و فکر کردم. از خود پرسیدم:

— اگر این مرد عاشقم بشود چه؟  
سعی کردم جواب این سؤال را بخونم بدهم. اما اول متقابلاً از خودم پرسیدم:  
— اول بین خودت میتوانی عاشق

مردی بشوی یا نه؟  
بخودم نهیب زدم:

— چرا نتوانم؟ مگر چه چیزم از سایر زنها کمتر است؟ ولی اگر روزی عاشق مردی بشوم، منچیزم گذشته ام را برایش تعریف کنم. اما آیا او مرا خواهد فهمید؟ آیا بعد از شنیدن گذشته هایم باز عاشقم خواهد بود؟ من که خودم زمانی مرد بوده ام میدانم مردها در اینگونه موارد چقدر حساسیت دارند و چه زود و آسان میروند. البته میشود او را بی خبر گذاشت ولی اگر روزی حقیقت را بگویم، باید تعریف کنم: برایش تعریف کند چه؟ در آن صورت وضع بهر نحو بهتر میشود. نه، صلاح در اینست که خودم همه چیز را برایش بگویم. باید تعریف کنم:

— من چه تقصیری دارم، خداخواهی بود که اینطور بشوم. تمایل به زن بودن و زنانگی ناخود آگاهانه از بچگی و آگاهانه از جوانی در من وجود داشت. سعی میکردم هیچکس نفهمد. همین پنهان کردن و مخفی نگه داشتن حقیقت، باعث میشد که خودم را هر چه بیشتر مرد تر جلوه دهم. من یک قهرمان جنگ هستم. خلبان یک هواپیمای «اسپیت فایر» بودم. رشادتهایی که در جنگ از خودم نشان دادم ناخود آگاهانه بخاطر اثبات مردانگی ام بوده است در حالی که طبیعتاً زن بودم و لابد با این شجاعت میخواستم بخودم بقبولانم که نه، من مرد هستم. اما جنگ شر به بزرگی بر روح من وارد آورد و تحول جنسی ام را تسریع کرد.

من بی اعتنا بآن شوک در مسابقات اتومبیل رانی شرکت کردم. بعد باز هم عمداً و برای اینکه ارزشی احساس و اندیشه زن بودن فراز کنم رقیتم وزن گرفتم و صاحب دوبچه شدم. زن و بچه دار شدن اندکی موجب تسکین شد، اما بزودی کار بجائی کشید که پنهان داشتن تحولات درونی ام برای خودم هم دشوار بود، زیرا سینه هایم رشد میکردند. موهای بلند میشدند، دیگر احساسی نسبت بزنم نداشتم. صدایم مثل صدای اطفال بالغ ابتدا دورگه بعد کاملاً زنانه شد. آنگاه برپور زمان، اول مردی زن نما، سپس زن پسر نما و سرانجام یکمک عمل جراحی زنی بشمام معنی از آب درآمد.

گاه بخودم میگفتم:

— حالا دیگر برای خود منم باور کردن این نکته که زمانی خلبان هواپیمای جنگی اسپیت فایر بودم یک افسانه مینماید.

**دنباله این خاطرات جالب را در شماره آینده مطالعه فرمائید**



سلامتی شما در خطر است!



**روکال**

میکرب را میکند و شما را زنده نگه میدارد

وقتی موه و سبزی را نسته میخورید - یا به شستو با آب تنها اکتفا میکنید سلامتی شما واقعاً در معرض خطر قرار میگیرد. آب پیچوجو قدرت مقابله با میکرب را ندارد و فقط کثافات و آلودگیهای ظاهری را پاک میکند و همه خیلی خوب میدانیم که سبزی و موه از مزروع تا پیاست فرو شده و منزل - مرا حلی را ملی میکند که قدم به قدم به آلودگی آن اضافه میشود.

**روکال** - با خاصیت ضد میکروبی شدید - در کشتن میکربهای موجود در سبزی، موه، البسه و اماکن آلوده و بطور کلی هر چیزی که وجود میکرب در آن جان شما را تهدید نماید به شما یاری میدهد. روکال تنها ماده ضد عفونی است که بدون رنگ بدون بو و بدون تلخ میباشد.

**روکال محصول استرلینک پروداکتس امریکا در کلیه داروخانه ها و سوپرمارکتها موجود است.**  
ساعت ۹/۴۵ بعد از ظهر روزهای سه شنبه هر هفته به سری فیلمهای هیلی بلی-ها - برنامه جالب تلویزیونی روکال از تلویزیون ایران (کانال ۲) حتماً توجه فرمائید.

## من یک مرد بودم

بقیه از صفحه ۷۹

بقایم هم جنگ زده بود. در هفته های بعد تغییرات بیشتری در خودم حس کردم. این تغییرات بیشتر روانی بودند. در خیابان مردها مرا با نگاههای هوسانگ برانداز میکردند و من هم متقابلاً تمایلی نسبت به آنها داشتم. روزی را که برای اولین بار گرفتار عادت ماهیانه شدم هرگز فراموش نمیکتم. حساب این یکی را دیگر نکرده بودم. حادثه در یک شب اتفاق افتاد. ابتدا وحشت کردم، اما بعد بحقیقت پی بردم. پله پی بردم که زن شدن علائم و آثار و مشخصاتی دارد. تمایلم بردها روز بروز بیشتر میشد و احساسات اولیه خود را نسبت بزننها بکلی از دست داده بودم. شش ماه بعد بالاخره شبی در سینمایا

دو روز بعد از مرخص شدن از بیمارستان بآرایشگاه رفتم و موهایم را آرایش کردم. حالا دیگر کیف بدست میکرتم و توی کیفم ماتیک یا پودر، شانه و اینچور چیزها می گذاشتم.

یکی از روزها که سوار اتوبوس بودم برای اولین بار در خودم عاطفه مادری یافتیم. کسی از پشت سرم موی را کشیده بود، چون سر بر گرداندم بچه ای جاق و چله دیدم که از توی بغل مادرش داشت باموهای من بازی میکرد. قلبم بی اختیار بطرف بچه پرکشید. دلم میخواست او را بغل کنم و از شدت علاقه در آغوش بشارم و غرق بوسه اش سازم. از این لحظه بعد رفتارم نسبت ببچه ها بکلی تغییر کرد، زیرا آن کوچولوی مامانی نه تنها باموهایم، بلکه

## آموزشگاه بانوان

خیاطی - گلسازی - تحت نظر بانو غفاری

خیابان آذربایجان مقابل مسجد اولاکر  
تلفن ۹۵۰۰۱۵

## در آموزشگاه آرایش زینت

کلیه متد آرایش فقط با ۳۰۰ تومان  
عباس آباد سه راه آبادانا تلفن ۷۶۵۱۷۳

## آموزشگاه خیاطی بهارنو

برای دوره جدید تابستانی نامنویسی میکند. بدانش آموزان تخفیف داده میشود - آدرس دزاشب جنب بانک صادرات.



سالن زیبایی اریکه  
حمام زونا - حمام پارافین - ماساژ صورت و بدن زیر نظر متخصص فن و زیبایی  
خیابان روزولت جنوبی کوچه واحدی شماره ۱۱۶ - تلفن ۶۹۶۸۳



کرم ویتو

کرم ویتو سرعت موهای زائد بدن را از بین برده پوست لطافت و زیبایی میبخشد  
کرم ویتو برای بهداشت و زیبایی همه خانمها و دختر خانمها

## دبیرستان دخترانه ایران سوئیس

در سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ برای سیکل اول دبیرستان شاگرد  
میپذیرد

ضمناً جهت تشویق محصلین ۳ نفر از شاگردان هر کلاس پس از انجام امتحان خاص و مصاحبه در تمام دوره دبیرستان بطور رایگان پذیرفته خواهد شد.  
تذات نام از تاریخ ۲۰ الی ۳۱ خردادماه انجام میشود و امتحان در ساعت ۵ صبح روز دوشنبه ۳ تیرماه در محل دبیرستان برگزار خواهد شد.

آدرس: خیابان کاخ جنوبی - شماره ۴۱۹

## برنامه باشگاه تابستانی ارمغان تربیت

شامل استخر شنای بزرگ اختصاصی مجهز بدستگاههای تصفیه قوی و کلریناتور با مربی شنای ایرانی و خارجی، پینگ پنگ، والیبال، بدیمتون - کلاسهای انگلیسی با معلمین خارجی - سالن سینمای بزرگ دبستان با فیلمهای سرگرمکننده - درس تقویتی - کتابخانه - شطرنج - اول تیرماه آغاز میگردد.

نام نویسی از ۲۰ خرداد ماه همه روزه صبح و بعدازظهر  
خیابان پهلوی سهراب عباس آباد تلفن ۶۲۹۴۴۴

برمیگردم.

من از خدا می خواستم. قول دادم  
منتظرش باشم تا باز گردد. او رفت  
چند جمله ای با مادرش گفت و گو کرد، کلید  
خانه را گرفت و نزد من بازگشت. فرضی  
بود که نمیبایستی از دست بدهم. شانه بشانه  
او راه افتادم. از کوچه خارج شدیم و  
بیک کوچه خلوت تر رفتیم. نزدیک به دو  
ساعت راه رفتیم و حرف زدیم. بیانه من  
تشکر بود از دفاع آنروز امیر. ولی  
حقیقتاً هدفم این بود که با او آشنا شوم  
و این آشنایی را بسبب محبت را به عشق  
تبدیل کنم.

یک دختر اگر زرنگ و باهوش باشد  
میداند چه کند. در این قبیل موارد، در  
زمینه این نوع برخورد و آشنایی ها، جلفی  
و سبکری و سهل الوصول بودن نه تنها راه  
را هموار نمیکند و یک دختر را بیبافی که  
دارد راهبر نشود بلکه ارزش او را تاحد  
یک زن بدکاره پایین میآورد. من آنروز  
و روزهای بعد که بناخواهش خود امیر با او  
ملاقات کردم چند نکته را با او تفهیم  
کردم بسی آنکه از ارزش خودش  
بکاهم. با او فهمانیدم که دوستش ندارم،  
ولی او را بیمه پسرهای دیگر ترجیح میدهم.  
اگر با او میگویم دوستش دارم مغرور میشد  
با این وصف به او مهربانی دادم که  
خود را بیش از پیش بنزدیک سازد تا  
اینکه در دل من مقامی را که استحقاق  
دارد و هر پسر خود را شایسته و مستحق  
میداند، بدست آورد.

باز هم غیر مستقیم با او گفتم که پدرم  
مرد سختگیری نیست و اگر بخواستگاریم  
باید مسلمان میگردید. خودم نیز خیلی  
مطالب را فهمیدم که ذکر آنها ضروری  
نیست. این قسمت از داستان را خلاصه  
نقل میکنم تا فرصتی برای گفتن بقیه در  
دست باشد.

دفعات بعد که با امیر ملاقات کردم  
و مانند برار اول در کوچههای خلوت و تاریک  
بی هدف بقدم زدن و صحبت کردن پرداختیم  
امیر اشتیاق بیشتری بن نشان داد و گفت:  
- من و مامان سالی که تنها زندگی  
میکنیم. اون فقط چهارده سال از من  
بزرگتره. دوازده سالش بود که شوهرش  
دادن. مثل به عروست. هیچی نمیفهمید،  
هیچی نفکشی نمیرسید. خودش میگه که  
خیال میکردم شوهر به آدمیه که جای پدر  
آدمو میگیره. سیزده سالگی منو حامله  
میشه و در چهارده سالگی مادر من بدنی  
میم. آتانه بیست و نه سال دارم، روی این  
حساب مامان سی و پنج ساله. یازده ساله  
بودم که پدرم مرد. به سایه ای از پدرم  
در خاطر من نماند. درست یادم نمیداد چه  
چیز آدمی بود. اون که مرد مامان خیلی  
گریه کرد. یکی دوسال که گذشت به هو  
تفهیمیدم چرا مامان با همه قوم و خویشهای پدرم  
فیر کرد و منو برداشت و با خودش برد تو  
به خونه جداگانه. همین بار سال بن گفت  
که چرا اینکارو کرد. وایه اینکه غموم  
عاشق شده و از سر خواستگاری کرده بود.  
مامان از عموم بلش میومد و فکر میکرد  
اون سبب شده که شوهرش تصادف بکنه  
و کشته بشه. حق داشت که نمیتونست قائل  
پدرمو بعنوان به شوهر بپذیره. منم وقتی  
شنیدم بیش حق دادم. از اون تاریخ تا  
حالا من و مامان تنها زندگی میکنیم و با  
هیچکس رفت و آمد و معاشرت نداریم. هم  
من کار میکنم هم اون. مامان ناظم یه  
دبیرستانه منم که میدونی. توی کارخونه

لطفاً ورق بزیند

اتفاقی را ترتیب دهم. کار بنظر مشکل  
میرسید اما در حقیقت آسان بود. دوست  
نداشتم اما کنجکاو و علاقمند شده بودم.  
همه زنها اینگونه اند. وقتی مردی از آنها  
دفاع میکند در میان مردان دیگر باو امتیاز  
میدهند. نمره میدهند. امتیاز و نمره ای  
زیاد. او نیز در دل من، در نظرم مننار  
شده بود و میخواستم این جوان شجاع و  
نیرومند صاحب امتیاز را با هم ملاقات کنم.  
تادستم را بدست فولادینش بگیرد و بنشارد  
و با آن چشمای روشش دردیدگان من  
خیره شود و نگاه کند. شاید اگر همان چند  
روز اول مثل پسرهای جلف و ولوس فرصت  
طلب دیگر سر راهم قرار می گرفت و لیکن  
های اسی میزد و باقیایه رو منو وطنی ابراز  
عشق و علاقه میکرد ارزشش را از دست میداد  
و تا این حد در دل من و سوسه نمیانداخت.  
همین خونسری و بی اعتنائی و بی نیازی  
او را علاقمند کرد ناجانی که واقعاً روز  
های آخر نزدیک بود دست بکار جنون  
آمیز و احقاقیای بزنم و در خانه اش را  
بیپانه ای بگویم. البته اینکاری بود بسیار  
زشت.

سه چهار روز بیپانه های مختلف وقت  
غروب از خانه خارج شدم و چند دقیقه ای  
تعداد سه کوچه مکت کردم. طول کوچه را دو  
سه بار با گاههای آهسته میومد ولی او را ندیدم.  
یکروز جمعه که از مقابل خانه در آبی  
میگذشتم کسی را در حال خروج دیدم که  
سخت بکه خوردم. یک زن شیک پوش جوان  
وزیرا. جوان. ننه. خیالی جوان نبود.  
من او را سی ساله میانگاشتم اما بعدا فهمیدم  
که سی و پنج ساله است منتها از سی ساله هم  
جوانتر جلوه میکرد و شادابتر از یک زن  
بیست و پنج ساله بود.

از حسد زانوانم لرزید. دختر هسایه  
گفته بود که او با مادرش تنها زندگی میکند.  
پس او کیست که کلید آن خانه را دارد و  
در را قفل می کند؟ دوست اوست؟  
معتوفه اوست؟ این زن زیبا و جوان نمیتواند  
مادرش باشد. در این فکر میرفتم و هر دو  
ساقم بر میگشتم و به پشت سر خود و به آن  
زن خوش لباس و زیبا نگاه میکردم که  
ناگهان تمام به تنه کسی خورد و صدائی  
بگوشم رسید که گفت:

- ببخشید خانم. مثل اینکه تقصیر  
شما بود. من داشتم جلو خودمو نیگا  
میکردم اما شما غیب غیبکی راه میرفتین.  
این صدا آشنا بود. برگشتم و در نهایت  
تعجب او را دیدم. از سمت انهای کوچه  
یعنی از سوی خانه مامانم. لیکن در لب  
داشت. من با دستپاچی گفتم:  
- سلام. ببخشین. معذرت میخوام.  
داشت. داشتم اون خانومو نیگامیکردم.  
- مامان منو؟  
- مامان شما؟ اون خانم؟ نمیشه.  
- چرا نمیشه. اون مادرمه.  
و بعد صدای بلند گفت:  
- مامان. درون بند. وایساکارت دارم.  
آن خانم ایستاد و گفت:

- پس زود باش امیر. نمره گرفتم  
باید برم دکتر. نو بتم میگدره.  
دانستم اسم او (امیر) است. میخواست  
با من خداحافظی کند و با مادرش مسلح  
شود. اگر میرفت باز ماهها نمیتوانستم  
او را ببینیم. لذا با دستپاچی گفتم:  
- امیر خان. ببخشین. من میخوام  
به دفعه دیگه ...  
حرف را برید و گفت:  
- معذرت میخوام. مامان میخواند  
بره. اگه مامانی نداره و ایسین الآن



## روسیاه مرد

داشت و نه پس انداز و نه آینده‌ای روشن و نه خانواده‌ای با اسم و رسم . خجالت میکشیدم بچشمهای نگاه کم . سرم را روی شانه‌اش نهاده بودم و آهسته حرف میزد . برخلاف تصویری که داشتم مامان گونه ویشانی مرا بوسید و گفت :

— عیبی نداره . خوب کردی بمن گفتم . دختر باید مادرشو دوست خوب خودش بدونه . من مخالفتی ندارم . اما پدرت ؟ فکر نمیکنم موافقت بکنه . این سره فقط به دیلم داره و اونطور که تو میگی به هیکل درشت و دوتا سونه پهن . چه جوری میتونیم ؟

— مامان . دوستش دارم . منم باهاش کار میکنم . سه تایی باهم . من او و مادرش . سه نفری میتونیم یه خونرو اداره کنیم . نمیتونیم ؟

خندید و جواب داد :

— چرا میتونین ، اما پدرت که این حرفا سرش نمیشه . اون میخواد تو رو به یه مردی شوهر بده که همطراز خودش باشه . بونه توی مردم درش بیاره . اسم و عنوان و شخصیت ممتاز اجتماعی داشته باشه . این جیون چی داره ؟ بهر حال من میگم ، خدا کنه مخالفت نکنه .

شب تادمه‌های صبح بیدار بودم و فکر میکردم . در مورد امیر نگارنی نداشتم . مسلم میدانستم که مادر او موافقت میکند . اگر هم مخالفتی میشد اصولی بود ، روی زود بودن ازدواج امیر ، نه روی من . از قرار معلوم همان شب مامان بابارا در جریان گذاشته بود . صبح خجالت کشیدم سرمیز صبحانه حاضر شوم بخصوص اینکه وقتی بیدار شدم صدای فریاد بابارا شنیدم و فهمیدم اوقات تلخ است و بیانف جونی میکند و سر مامان و کلفت خانه فریاد میکنند .

جای نخورده از دری که بکوجه پشت باز میشد به مدرسه رفتم . نزدیک ظهر یک زنگ مرخصی گرفتم و بخانه آمدم . مامان نگران حال بود . او گریه کرده بود ، از پلکهای متورم و چشمهای سرخ — شده‌اش فهمیدم . مراکدید دستهایش را دور

روغنکشی ... کار میکنم و در آمد خوبه اما ... راستش من و مادرم هر چه داشته باشیم خرج لباس و شکمون نمیکنیم دیگه پولی واه پس انداز نمیخونه . به مبلغ زیادی هم قرض داشتم که وقتی من کار گرفتم کم کم دادیم . از لحاظ نداشتن خونه در عذاب بودیم . من خیلی غصه میخوردم که خونه نداریم و مجبوریم کرایه نشینی کنیم ، اما نمیدونسم که مامان فکر همه کارا رو کرده . همین چهار ماه پیش بود که بهو این خونرو بایس اندازی که داشت خرید و او میدیدم اینجا . من داشتم از تعجب شاخ در میآوردم . باورم نمیشد که مامان اینقدر تودار باشه . سال آخر دبیرستان منو واسه عقب افتادن شهریه به هفته از مدرسه اخراج کردن اما مامان از پول پس اندازش که البته اون موقع من خبر نداشتم شهریه منو نداد . من هرگز زنی اینقدر تودار ندیدم .

خیلی حرفها زد و بالاخره آنسروز اعتراف کردیم یکدیگر را دوست داریم و قرار گذاشتیم که همان شب او و خودش را بامادرش در میان بگذارند و منم به مامان همه چیز را بگویم تا عکس العمل او و بابارا مشاهده کنم .

وضع مالی پدرم بسیار خوب بود . ما همیشه در رفاه و نعمت فراوان زندگی کرده بودیم لذا بعید بنظرم میرسید که بابا با ازدواج من و امیر که يك کارمند ساده بود موافقت کند . آنشب من ناراحت بر سر دردم . جرئت نمی کردم حقیقت را بمامان بگویم . از او ترسی نداشتم ، از بابا بیسناک بودم . هشتاد درصد پیش بینی میکردم که او خشمگین میشد و پاچند ناسازی ایدار جواب مامان و در واقع پاسخ مرا میداد . با این وصف او آخر شب دستها را دور گردن مادرم حلقه کردم و در حالی که بغض کرده بودم زیر گوشش همه چیز را اعتراف کردم . اعتراف به عشق امیر ، پسری که در کوجه با او آشنا شده بودم . پسری که نه درآمد خوب

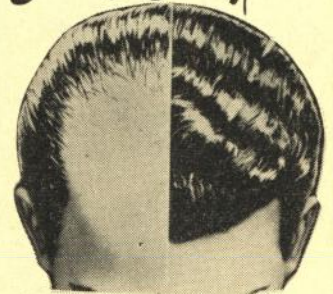


قابل توجه پزشکان محترم تخصص پوست

# با پلور لوسیون

## ساخت سوئیس

در عالم پزشکی ریزش مو در مان پذیر گردید



نماینده انحصاری در ایران داروخانه شبانه روزی تخت جمشید تلفن ۶۸۱۰۱  
فروش کلیه داروخانه های معتبر تهران و شهرستانها ۶۷۸۲۳

## این روزها شوهرم مثل صمیمانه خدا حافظی







و هیکل و طرز صحبت و آداب دانی اونو پسندیده که سختگیری نکرده .  
 مامان نیز استدلال کودکانه را پذیرفت .  
 حوادث بعد هم سریع گذشت . نامزدی دومه و عقد و عروسی در یک شب . بابا گذشت و فدکاری عجیبی نشان داد و کلیه مخارج عقد و عروسی را شخصا پرداخت . کاری که هیچ پدری نمیکند . خودش در این باره بهمان وین گفت :  
 - ای . قابل نیس . اینا باید باهم زندگی کنن . من که دارم نباید مفت خود بدونم . این پسره اگه زیر بار قرض بره بعدا دودش تو چشم دوتا نشون میره . پولی که میخواد خرج عقد و عروسی بکنه به مصرف لازمتری بزنه که دردی ازشون دوا بشه . بعلاوه اول زندگی این کار من خاطره خوبی براش ایجاد میکنه . همین خاطره خوش سبب میشه که بعدها اگه سرشت بدی داره دختر ناز پرورده منو اذیت نکنه .  
 من و امیر زن و شوهر شدیم و در میان موجی از مسرت و سرور زندگی جدیدی را آغاز کردیم .  
 خانه آنها چهار اتاق داشت . یک اتاق را مادر امیر بخود اختصاص داد ،  
**لطفاً ورق بزنید**

بدن من نیکاکرد . بعد خاموش شد و دیگری حرفی نزد . فقط آخر شب گفت «من دختر فلانی رو واسه تو نمیگیرم . چون زندگی ما باو ناسازگار نداره . اینطور که شنیدم پدر این دختر سرمایه داره . متوجه . اسمو رسم داره . اولاً اونو بتو نمیدن ثانیاً اگر من بتو نمیگیرم .»  
 با این حرف اوقاتسو تلخ کرد . بطوریکه تاصبح نتونستم بخوابم . صبح هم چای نخورده بکارخونه رفتم . اما معجزه شد . عصر که مامان از مدرسه برگشت بین تلفن کرد و توی تلفن موافقت خودشو اعلام کرد . این معجزه نیس ؟  
 وقتی من نیز برای او حکایت کردم که بابا چگونه موافقت کرده هردو جدا معتقد شدیم که خداوند بما محبت کرده و بدل آنها انداخته که با این ازدواج موافقت کنند . بزودی امیر و مادرش به خواستگاری من آمدند . پیش بینی میکردم که بابا سنگ بزرگ پیش پای آنها بینهدای گوانکه امیر گفته بود هر پیشنهادی بکند میپذیرم ولی در کمال تعجب پدرم شرایط بسیار سبلی پیش ایشان نهاد که موجب حیرت همه ما شد . همه حتی خود امیر . من خودم را اینطور قانع کردم ، به مامان هم گفتم :  
 - بابا از امیر خوشش آمده . قیافه

بنظر میرسد . برخلاف دوساعت پیش که من از مدرسه برگشتم . همین که در را گشودم مرا در آغوش گرفت و گفت :  
 - تبریک . معجزه شده . بابا موافقت کرد ..  
 از شادی میخواستم برقصم ، چیغ بزنم . دستهایش را گرفتم و بوسیدم و گفتم :  
 - مگه چی پیش گفتم ؟  
 - هیچی نگفتم . بنظرم خودش فکر کرده بود . از راه که رسید میخندید . سوت میزد . سر حال بود . منو صدا زد و سراغ تورو گرفت . گفتم خوابیدی . بی مقدمه گفت «برو بیدار کن کیاد باهاش حرف بزنم . من موافقت زن این جوون بشه» بعد افزود که «آخه من که نمیخوام شوهر کنم . خواست خودش شریطه . پسره هر کی هست باشه . من موافقت» . من بیدار شدم . تکریم تا بابا ناهارشو خورد و رفت خوابید . حالا اومدم که این مرده رو بیهوش بدم . به قهقهه خندیدم . دست افشانی و پاکبازی کردم و دواوندوان با تاق بابا رفتم و همانطور که روی تخت خوابیده بود صد بوسه بصورت و دستهایش زدم . او هم میخندید و قهقهه میزد .  
 کار تمام بود . تا عصر نمیدانستم ساعات و دقائق و حتی ثانیهها را چگونه بگذرانم . عصر نیم ساعت زودتر بیدار ( امیر ) شتافتم . برای او نیز حادثه ای اتفاق افتاده بود . امیر گفت :  
 - معجزه شد . نمیدونی وقتی دیش بامادر گفتم که به دختری رو دوست دارم چیکار کرد ؟ اول چیغ زد ، بعد فحش داد ، نیم ساعت بعد گریه کرد ، خودش لو س کرد و گفت «تو اگه زن بگیری منو میداری و میری اونوقت من تنها میمونم . من واسه تو شوهر نکردم . من زندگیمو وقف سعادت تو کردم . چه جور دلت راضی میشه که منو فدای نفس خودت بکنی» . نازش کردم . نوازش دادم . بوسیدمش . قسم آبخوردم . والله اگه زن بگیرم ازت جدا نمیشم . بعد پرسید : اون دختر کیه ؟ چیه ؟ سال کجاس . براش گفتم و توضیح دادم و تورو معرفی کردم . اول رنگش پرید و خیره خیره

گردنم انداخت و گفت :  
 - دختر قشنگم . الهی پیرم واسه تو . من همین بدبختی رو داشتم . خسته خور . اخلاقش همینه . منو بدبخت کرد آخر تورم بخاک سیاه میشونه .  
 از همین چند جمله بریده و گنگ و مبهم فهمیدم که بابا مخالفت کرده است . بطور بی سابقه و قابل تحسینی بر اعصاب خود مسلط شدم . بی آنکه گریه کنم و برویش نشتم و گفتم :  
 - مامان . بگو چی شده ؟ بگو بابا چی گفت ؟  
 - چشمایش را پاک کرد و جواب داد :  
 - هیچی . هون دیش پیش گفتم . اول با دقت گوش داد اما همین که گفتم وضعیت چطور و چقدر درآمد داره پدهو مثل ترفه پریدو آتش شد و هر چی ازدهش در اومد بین گفت . چیزی نمونده پسود نصفش منو بزنه . من دیگه زبونوفچی کردم و سروو چپوندم زیر پتو و گرنه بدتر جوشی میشد .  
 - نرسید کیه ؟ اسمش چیه ؟ خونه اش کجاس ؟  
 - نه دیگه . عهات نداد من حرف بزنم . تا گفتم بچوون دیلمه اس که حقوق متوسطی داره و پدرش سالی پیش مرددزد برش . مثل دیوونه ها پرید بسن . بخدا پدرت به تخته اش کسه . خله ، اصلاً دیوونه درست و حسابیه .  
 بضمیمه ترکید و گریه کنان با تاق خودم رفتم و در را از داخل بستم . از فرط اندوه روی تخت افتادم و خوابیدم . وقتی غم دارم زود خواب میبرد . آنروز هم خواب سنگینی مرا ربود . ناگهان ، نفهمیدم چند ساعت بعد ، صدای کوفتن در اتاق بیدار شدم . صدای مامان را از پشت در شنیدم که میگفت :  
 - باشو دختر . باشو چرا خوابیدی . درو واز کن ببینم چته .  
 اومرا از پشت شیشه کتیه میدید . پر خاستم و در را برویش گشودم . سرم از درد مثل کوه سنگین شده بود و رگهای شقیقه هام میزد . مامان خندان و خوشحال

از روزی که **کلکیت** مصرف میکنم رفتار شوهرم با من مثل سابق دوستانه است .

**دندان و لثه سالمتر**  
**نفس خوشبو تر**  
**دندان سفیدتر**

غیر دندان کلکیت با گاردل

**کلکیت با گاردل**

**همیشه با من نمیکنه**

من بشما توصیه میکنم برای اینکه بوی نا مطبوع دهان شما برطرف بشه و دندانها تون دچار فساد و کرم خوردگی نشه . همیشه خمیر دندان **کلکیت با گاردل** مصرف کنید



## روسیاہ مرد

سخت نای زیر لگد لیت میکنی .  
این بود که امیر پذیرفت و رفت . منتها  
سه شب آنجا بود و یکشب مرخصی می گرفت  
و با سرویس شرکت برای دیدن من و مادرش  
می آمد و صبح ساعت پنج مجدداً حرکت میکرد  
و میرفت .

تا اینجا خانه ما بیست برین بود و  
من تنها مرغ بیشتی این سرزمین بی بدیل  
محسوب میشدم ولی ناگاه بیشت من به  
چشم سوزان تبدیل یافت و بال و پر مرغ  
بیشتی در لیب آتش دوزخ سوخت . لعنت  
بر آن دو موجود خودخواهی که بال و پر  
مرا سوختند .

یکی از شها که امیر بود من و مادرش شام خوردیم تا ساعت یازده تلویزیون تماشا کردیم و بعد با اطفالی خواب رفتیم خوابم نگیرد . یکبار چراغ را خاموش کردم اما هرچه از این دندانه دندانه شنیدم خواب برافتم نایم . ناچار بیدار شدم . کلید چراغ را زدم وحل کردم جدول برداختم . سرگرمی مفیدی که دوست داشتم اما امروز مسافانه تمرکز فکر ندارم که بنوانم دوستون جدول حل کنم .

تازه به ستون دوم اقامتی میانه بودم که صدائی تگوشه خورد. صدائی شبیه باز و بسته شدن محتاطانه در خانه، یا حضور و گشتن مهم نیست شاید مادر قبل از خواب درهرا را میبید میکند. باز بکار خود مشغول شدم. این بار صدای دیگری بگوشه رسید. مثل اینکه یک مرد و یک زن خیلی آهسته در راهروی طبقه زیرین حرف میزنند. یا باورکردنی نیست؟ ما مرد در خانه نداریم. کسی را نداریم که بر اشغال آمده باشد. راستی این مرد کیست؟ او را اخبار و با همه خوش بینی ذاتی و طبیعی که داشتم و وسوسه ای در درونم پدید آمد. وسوسه ای معقول و کاملاً غیر منطقی. به خود گفتم:

یعنی مسکبه عادر ؟ نه حتی  
نکر کردنش گناهه زشته . بعیده . نه  
چنین اندیشه‌ای قابل خصیت نیست . من  
خودو نی به بختم اگاه این فکر و بختم  
باز دقیق شد . صدا ضعیف شده بود .  
آهسته از تخت فروم آمد و خودرا پشت  
رهنمای اطای خواب رسانید و گوش  
داد . این بار دیگر حق نداشتم خودرا  
سرزنش کنم زیرا صدای میری از  
شیدم کم با نوک پنجه از پیاف و بدبختانه  
کش کش قرق قرق صدا میکرد .  
شیدم بد کم کش کش یعنی از مردان  
صدای مخصوصی دارد ؟ او خیلی با احتیاط  
آهسته از میرفت .

دل در سینه من فرو ریخت. لرزیدم  
چرا لرزیدی؟ مثل اینکه سیم فشار قوی  
بر قلب شهر را به تن وصل کرده بودند.  
نرس وجودم را به ترکرد. ترسی عجیب که  
اگر بر خود نیبم نیزدم و لب زیرین را  
بنداندان نمیفهمردم و گاز نمیگرفت شاید  
دیوانه‌انوار جیغ می‌زد. یک لحظه این  
آندیشه در من بوجود آمد که شاید مادر  
خواب است و دزدی وارد خانه شده اما نه.  
صدای جیغ او را نیز شنیدم. این جیغ  
می‌کردند. آهسته حرف می‌زدند.

بدنبال باز و بسته شدن در اتاق  
در و بدنبال چرخیدن کلید در قفل اتاق  
او همه صداها خاموش شد اما وسوسه  
شیطانی درون من اوج گرفت. موج زد،  
خوفناکی شد و شبت یافت و چه وسوسه  
هول انگیزی! انکاش آتشب گر و کور  
میشد و میخوابیدم، انکاش آتشب میسرم

بقیه در صفحه ۹۰

سه اتاق بقیه را من بدخواه خودم میله کردم و زینت دادم. سعادت پروی من لیختد میزدن من نیز بارضامندی و نیکیبخشی زندگی امیر را پراز تنیم ویر از شادی میکردم. مادر امیر عراووست داشت. شاید بیش از سرخوشت و تبریکه روی همه شایعات و سنن خط بطلان کشیدم. شایعه اختلاف مادر شوهر و عروس. سنت دشمنی عروس با مادر شوهر و برعکس که اگر دشمن نباشد خود را خصم یکدیگر نشان میدهند.

زندگی مایه‌ای خوش میگذشت  
 بخصوص از ماه دوم که پدرم اعلان نفوذ  
 کرد و امیر از کارخانه روغنکی بیک  
 شرکت مقاطعه کاری بزرگ انتقال داد و  
 ماهی نهصد تومان برای او اضافه حقوق  
 گرفت. علاوه بر این مبلغ، ماهیانه پانصد  
 تومان بایشتر هم بابا از جیب خودش  
 بعنوان پول لباس در کیف من میگذشت.  
 پنج شش ماه گذشت. خانه مادوبقیه  
 بود و چهار اتاق داشت. یک اتاق در طبقه  
 اول با سرویس، حمام، آشپزخانه، دستشویی  
 و بالابر آذوقه در طبقه اول قرار داشت و طبقه  
 پایین بدون سرویس فقط دارای سه اتاق  
 بود. رویهمرفته ساختمان ناصبی بود اما  
 من آنجا دردم داشتم و از خانه محفل و  
 بیای پدرم بیشتر می‌سندیدم زیرا در همان  
 خانه باسعادت آشنا و هم آغوش شرم بودم و  
 فکر میکردم آنجا خوش‌بین است و اگر  
 بخانه دیگری منتقل شوم خوشبختی خود را  
 از دست میدهم.

متحصراً اتفاق طبقه یائین دخیل‌یام‌آدر  
 شوهرم بود. مادرزاییم، زانی مهربان، یی-  
 آزار کم زحمت وادب بود. او آفت‌زادابو  
 زبنا و خوش‌اندام و لطیف بود که وقتی توالث  
 میکرد و لب‌اش شیک می‌پوشید من در مقابلش  
 از حس خنارت می‌کردم و برآستی خوش‌آغیز  
 را زحمت می‌یافتم. همانطور که در آغاز  
 داستان گفتیم بی‌پوجهی و بی‌چالنه‌نشان  
 نداشتند و هر کس باز اول او را می‌دید و  
 بی‌شید که من مادرشوهر معرفی‌اش می‌کنم  
 ده‌هاش باز می‌ماند چون هیچ‌کس باور  
 نمی‌کرد او پسر بزرگ و عروسی مثل من  
 داشته باشد.

بعثت نزدیک بودن خانه‌هایمان زیادت  
رفت و آمد میکردیم. بان و امیر و مادرش  
برای صرف شام بخانه پدرم می‌رفتیم و با  
بابا و عمامان نزد ما می‌آمدند و تانزدیک‌نیمه  
شب می‌ماندند. در هفته اتفاق می‌افتاد که  
سه چهارشنبه در گدهم بودیم و شبها را با پس-  
نرئیب با خندو شوخی و شاططی می‌کردیم. می-  
شهای دیگر نیز که در خانه بودیم  
ناراعه یعنی داشتیم. سه نفری را می‌میزدیم،  
عوسیتی گوش می‌کردیم، تانوزین می‌دیدیم  
ساعت دهوش می‌یازده برای خوشاییدن بخت  
اتاقهای خود می‌رفتیم. من و امیر باناق  
خواب خوشمان و مادرش بقیقه پائین. در  
خواب اتاق چسبیده به‌هم.

این وضع ادامه داشت تا اینکه با همبر  
صادقا ماموریتی برای عزیمت یکی از  
فرستاده‌های نزدیک دادند. ماموریت برای  
باررسی چند طرح عمرانی انجام شده و در  
شرف انجام. او منبخت‌واره کرد و گفت:  
را بپذیرد و بی‌درم توصیه کرد و گفت:  
— حتما قبول کن. حتما برو. اگرچه  
میلانوم بیت سخت میگذرد اما بهتره که  
نحمل کنی. به جوتوی مثل تو تنها قبول  
فوق‌العاده‌ای می‌تونه ارزش و شخصیت  
خودشو تو هیجی دستگاهی نشون بده.  
تو اونجا دهها عهدی سکولم کرده رقیب  
و دشمن داری با تکاند سکولم عامل میخوای  
بابا مبارزه کنی. اگر کنی بازجو کارای

So duno go

سمپاشی منازل برای مصونیت  
از حشرات موذی تلفن ۶۵۱۰۴

دکتر نوری متخصص

پوست و مو

خیابان قدیم شمیران باغ صبا

ایستگاه سلیم پذیرائی ۴ تا ۶

٢٣٤٧٣٢ تلفن فبلى تعيين وقت



شامپو چیک چیک بایروم

شامپو بایر و م بہت می شود بہتر تمیز میکند  
بایر و م حاوی زردہ تخم مرغ باعث تقویت ریشہ مو و ضد  
شورہ سر و ہم چنین از ریشہش موجود گیری میکند  
دارندہ امتیاز از کابینہ بایر و م انگلستان

100

اعلام خطر به خانواده ها !

خانواده‌های محترم همیشه بیدار بمانند و کین لباسهای شهادت



خواننده عزیز

اگر میخواهید از فروش قالی های مستعمل منزل خود و با خرید قالیهای مورد احتیاج خویش پشیمان نشوید بشما توصیه میکنیم قبل از هرگونه اقدام با تلفن شماره ۵۵۵۷۴ و یا با درس بازار کتاشا سرای بوعلی مقابل بانک سپه شماره ۸۳ با ما تماس بگیرید .

دکتر اکبر وفائی متخصص اطفال

سپه غریبی۔ چہار راہ کارون تلفن ۹۵۳۸۶۸



دوشیزه مرثیه درسی دانش آموز کلاس  
نوم دبستان ایراندخت زاهدان با معدل  
۱۹۸۷ بین همکلاسان خود مقام اول  
را بدست آورد و جزو شاگردان ممتاز  
دبستان شد. آقای پرویز درسی، ولی  
دانش آموز از سرکار خانم وفائی  
مدیر مدرسه و خانم بیانی آموزگار  
کمال تشکر را دارد.



**بلت تراکم اخبار دختر دنیا صفحه جدول و سرگرمی در این شماره چاپ نشد. بدینوسیله پوزش میطلبیم.**

## ناج افتخار بر تارک زن ایرانی

آنسوی آسمان، از قبرهای مصنوعی «تلاستار» پخش میشد، روی پرده تلویزیونها تماشا کنند، و در اینجا، در مین عزیز او، هزاران دختر وزن و مادر اشق شوق بخاطر او بریزند! آلهه آتروز، این تصویر رؤیایی را باور نمیکرد. ماهم باور نمیکردیم، زیرا که قرنهای دوری از جهان زنده و متحرک، قرنهای سارت زن و دختر ایرانی، همه امیدهای ما را که شایسته آن هستیم، بنومیدی مبدل ساخته بود. و آنک آلهه را می بینیم که جلوتر از دختران کشور های متسدن جهان ایستاده! جلوتر از دختران قاره آمریکا! جلوتر از دختران فیلاند و آلمان و اسپانیا! جلوتر از همه! و باور می کنیم آنچه را که در رؤیا هم نمیدیدیم. باور می کنیم پیروزی دختران ایران را، پیروزی ملت ما را!

«بخت و اقبال کسی را خبر نمیکند!... شما دختر خانم! بله شما هم ممکن است دختر شایسته ایران بشوید، و حتی ممکن است دختر دنیا بشوید!»

و این جملات را نیز درست ششماه پیش در زدنروز خوانده اید، و حالا آنچه «ممکن بود»، جامه حقیقت بخود پوشیده است. اینرا چرخش نوار دستگاههای خبرگزاریهای جهان بما میگویند، اینرا صفحه میلیونها تلویزیون جهان بما میگویند، اینرا، قبرهای مصنوعی از فراز آسمان بما میگویند! پیروزی آلهه، گوئی که انتقام دختران و زنان ایرانست از تقدیر و سرنوشت تلخ گذشته شان: گذشته ای نه در بسیاری از قصه ها را باز خواهد کرد، و بسیاری از دختران را آزاد خواهد ساخت. تاریخ نهضت آزادی زن فراموش نخواهد کرد که «آلهه - عضدی» یک دختر شانزده ساله بود که پرچم سه رنگ ما را در شیکاگو باهرا از درآورد.... تلفظ کلماتی چون ایران، تهران.... برای آمریکاییها و ژاپنیها و کره ایها و آلمانیها آسان نیست، ولی آلهه آنان را مجبور ساخته است که این کلمات را یاد بگیرند. حالا دیگر دختران اتریش، جغرافیای ایران را با دقت بیشتری خواهند خواند، حالا دختران نیوزلاند، سراسر از تاریخ ایران رد نخواهند شد، حالا هزاران روزنامه و مجله، از آلهه، از ایران، از ما و مین ما سخن خواهند گفت، و آیا یک دختر شانزده ساله بیشتر از این میتواند ببیند خود خدمت کند؟

آری، پیروزی آلهه پیروزی شرق بر غرب بود. پیروزی آلهه، پیروزی تربیت شرقی و ایرانی بود که بانوجویی در آمیخته است. پیروزی آلهه، پیروزی متانت، وقار، شرم و شرم دختر ایرانی بود! پیروزی آلهه، پیروزی مادر ایرانی بود! شاید که هنوز از فرط خوشحالی و سرور، نمیدانیم که این پیروزی چه معنی و نتایج درخشانی دارد، پس ببینید: آلهه، دور جهان سفر خواهد کرد، آلهه سفیر دختران ما، سفیر مین ما در چهار گوشه جهان خواهد بود، هر جا که او برود، از ایران وزن ایرانی صحبت خواهد شد، هر جا که او برود، از نسل جوان ما سخن خواهند گفت. سال دیگر در همین روزها، آلهه باز در شیکاگو خواهد بود و شتل افتخار را بر دوش دختر شایسته دیگری خواهد انداخت، و باز جهانیان از آلهه واز ایران حرف خواهند زد. آیا یک دختر شانزده ساله، بیشتر از این میتواند بایران خدمت کند؟

و آیا او یک دختر استانی است؟ نه! هزاران مثل او، در دامان این خاک مهبران پرورش مییابند، بشرطی که میدان را از دست آنان نگیریم بشرطی که مثل قناری بال شکسته آنها را در کج فئس تصبات و محدودیتهای ناشی از سوء تفاهم زندانی نکنیم. آری ما آلهه های دیگری هم داریم! ما هنوز در آغاز راهیم. صبر کنید تا ببینید که چگونه جامهای پیروزی را در میدان های افتخار و در هر جا که مسابقه و مبارزه ای باشد، از دست همگان خواهیم ربود. آری، رقیب سرسختی برای ممالک مترقی جهان بمیدان آمده است و آن دختر متجدد و تحصیل کرده امروز وزن فعال و لایق و آزاد شده امروز است.

چند روز بعد، آلهه بهمین عزیز خویش باز خواهد گشت تا حسابه پیروزی را از زبان خودش بشنویم. همه دختران ایران، همه زنان ایران باستقبال او خواهند رفت و فریاد بر خواهند آورد: «آفرین بر تو آلهه! آفرین بر تو که نامت بانام ایران و بانام پیروزی زن ایرانی قرن شد! زنگ هارا بر نیم و اعلام کنیم که ما پیروز شدیم!»

## زندروز

### زندروز (هفتگی کیهان)

صاحب امتیاز: دکتر قاسم طاهراز - مدیر: فروغ مصباحزاده  
سردبیر: مجید دوا می

شماره تلفنهای زن روز: ۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹  
چاپخانه زن روز - گراورهای متکی و رنگی از گراورسازی کیهان  
آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان

کلاس کنکور تربیت معلم  
تدریس توسط دبیران تربیت معلم حشمتیه  
خانمها و آقایان دکتر لیوانی - عبداللهی - کردنژاد - فردپور - مهرنام - معصومی  
**شالوده تربیت**  
شاهرضا پیچ شمیران خیابان تنکابن تلفن ۳۳۵۶۴۸  
برای نوبت صبح و عصر



بدون شش، بدون خرج

**بیگودی برقی کارمن ۱۷ آرایش گیوی شمار ۱۰ دقیقه**

بایگودیهای برقی کارمن ۱۷ میتوانید کیسوی خود را

درده دقیقه به روشکی که مایل باشید آرایش دهید.

بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ احتیاج به سشوار ندارد



بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ را از لوکس فروشیهای بزرگ تهیه فرمائید.

بنابقتضای عده زیادی از مشتریان عزیزمان که موفق بخريد در حراج مبل ایتالاستیل نشدند

**اینک نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل باز هم حراج می کند**

در این حراج بزرگ یکدست مبل ۹ پارچه بسیار زیبا مدل ۶۸ که از بهترین مواد اولیه خارجی ساخته شده

**از ۶۰۰ - تومان به بالا حراج میگردد**

در این حراج بزرگ انواع میزهای روکش گرد و پرس شده جلوی مبل به قیمت ۸۰ تومان و انواع میزهای ناهار خوری ۱۲ نفره چوب گردو به قیمت ۲۹۰ تومان و انواع میز و صندلیهای ناهار خوری - پارکیشن - بوفت - وسایل میلمان دیگر منزل که در نوع خود بینظیر است با تخفیف های فوق العاده .

**(حراج میشود)**

شما خانواده های عزیز هر چه قدر که با سلیقه باشید می توانید در حراج بزرگ مبل ایتالاستیل از بین صدها مدل میلمان های بسیار مدرن و زیبا تمام منزل خود را با کمترین بودجه میلمان فرمائید .  
**خیابان شاهرضا مقابل داکا . نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل**  
تلفن ۳۳۳۶۶۱ - ۶۱۲۴۲۶



# راحت بمیر عزیزم..

داستان کوتاه

ترجمه: پروین

احساس کرد خانه‌اش سکوت  
وهم‌آور و مرموز قبرستانی‌را  
پیدا کرده ... از این سکوت  
مرگ‌آور می‌ترسید ....  
وحشت داشت که دامی برای  
او گسترده شده باشد ... اما  
ناچار بود برای رسیدن به  
بهشت آرزوهایش از این  
قبرستان شوم بگذرد....

«گلادی» در گوش «جیمی» زمزمه  
کرد: عزیزم، حیف که وقت گذشته است.  
من باید بروم ...

«جیمی» بیست و چهار سال بیشتر  
نداشت، اما «گلادی» يك زن سی  
ساله بود، يك زن سی‌ساله که تازه هوسهای  
يك دختر تازه بالغ در او زنده شده بود.  
گلادی شوهر داشت. يك شوهر سربراه  
و مهربان. اولین روزی که گلادی به اتاق  
جیمی رفت، جیمی ناراحت شد، او  
جوان خوش قیافه و بلندقامتی بود، در  
ساختمان پشت خانه گلادی يك اتاق اجاره  
کرده بود، هر وقت از دانشگاه به خانه  
می‌آمد سرش توی کتابهایش بود، دفعه اول  
که نگاهی از پنجره به آشپزخانه گلادی  
افتاد او را دید نمیتوانست حس بسزند  
گلادی هر روز ساعتها مراقب حرکات  
اوست. جیمی بخاطر رعایت ادب لبخند  
گلادی را پاسخ داد و به او سلام کرد.  
آشنایشان از همین‌جا آغاز شد.

روزی که گلادی قدم به اتاق جیمی  
گذاشت، جیمی قبل از هر چیز احساس  
شرم و گناه کرد. اما جیمی جوان بود،  
خیلی جوان، نتوانست در مقابل زنی که  
پنهانی به اتاق او آمده بود زیاد مقاومت  
کند، در همان دیدار اول گلادی را در  
آغوش خود پذیرفت. این دیدارهای پر شور  
و گناه‌آلود هر روز تکرار میشد.

گلادی هر روز دیوانه وار خودش  
را در آغوش جیمی میانداخت، هر روز  
نوجوانانشان عاشقانه‌تر میشد. اما جیمی  
هنوز هم احساس شرم و گناه اولین دیدار  
را همراه داشت. او نمیتوانست بدن پر  
حرارت زنی را که دیوانه وار خودش را  
بیای او میانداخت در آغوش نکشد و  
نیتوانست احساس گناه نکند.

گلادی نگاهی به‌اشتش انداخت و با  
تاسف گفت:

— ساعت شش است. باید بروم شام  
هربرت را حاضر کنم.

جیمی با شنیدن اسم «هربرت» عرق  
شرم به پیشانی‌اش نشست، شانه‌های گلادی  
را گرفت در چشمانش خیره شد و گفت:

— گلادی، من نمیتوانم این وضع  
را ادامه بدهم.

گلادی با ناراحتی پرسید:



شماره صد و هفتاد



## روسیاه مرد بقیه از صفحه ۸۶

میلرزیدم . يك اقدام خطرناك و در عین حال شجاعانه بود . تا جایی رسیدم كه بخوبی میتوانستم داخل اطاق را ببینم . ای خدای بزرگ . چه میدیدم . خداوند غم و اندوه مرا در آن لحظه كه اولین نگاه را بدخل اطاق افكندم بهیچ دلی نریزد . بهیچ انسانی ندهد . حتی ظلم میدانم كه حیوانات این رنج جانكاه را بكشند . چه دیدم ؟ آیا شما میتوانید حس بزنید ؟ نه . یقین دارم كه نمیتوانید . خیانت مادر شوهرم مهم نیست . این اندوه قابل گذشت و تحمل بود ولی آن مرد . میدانم او كه بود ؟ پدرم .

مادر زیبای امیر نیمس عریان ، روی تخت افتاده يكسخت را زیر سر نهاده بود و با پندرم صحبت میکرد . بابا سیگار می کشید و روی صندلی راحتی لمیده بود . از مشاهده آنها ، از دیدن آن منظره كه برای من جای هیچ تفسیر و تردیدی باقی نمیگذاشت گریز شدم . منگ شدم . سرم دوران یافت و دیدگانم سیاهی رفت . چیزی نمانده بود كه با جیغ بكشم و با آن بالا پالاین سقوط كنم . بزرحت توانستم خود را كنترل كنم و گریه كنان از صندلی پالاین بیایم و اشیاء را در جای خود بگذارم . دیگر حتی از شنیدن صدای آنها وحشت داشتم . دوان دوان بالا رفتم و در را بروی خود بستم . پدرم ؟ مادر امیر ؟ خدا یا این چه تنگ و گناهی است ؟ آنها چرا ؟ از كی ؟ این من بودم كه بخاطر خودخواهی و نفس پرستی موجب آشنایی آنها شدم و بعد بوجود آمدن این رابطه ؟ اگر من برای ازدواج با امیر پافشاری نمی كردم مامان بیچاره .... نه . اما نه . آنها از پیش يكدیگر را میشناختند . حالا میفهمم چرا ابتدا پدرم و مادر امیر مخالفت كردند و فردا بطور غیرمنتظره ای روی موافق نشان دادند . به آنها با يكدیگر مشاوره کرده و ازدواج ما را بهترین وسیله برای نزدیکی خویش دانسته بودند . يكساعت بیشتر گریه كردم . غفلت صدای باز بسته شدن در خانه را شنیدم . به سرعت خود را باطاق مجاور رسانیدم و در تاریکی از پشت كر كه بكوچه نگریتم پدرم بود كه بسوی خانه خودمان میرفت . گناه پایان یافته بود و اویخانه باز میگفت بیچاره مامان كه تا این دقیقه انتظار او را ميكشید و فكر میکرد در كلوب یا در خانه دوستانش است . حالا میفهمم چرا بعضی از شیا بابا دیر میآمد . حالا میدانم چرا دوستانش ، البته بدو رفیق پی در پی مهمانی و عروسی و جشن تولد داشتند . اینها پنهانهائی بود برای دیر آمدن و در نتیجه ساعتی را در آغوش معشوقه گذرانیدن .

بخود نهیب میزدم كه هیچ بیروی خود نیابم و بروم بخوابم . اگرچه خوابم نبودم . امانتوانتم بردل و نفس دیوانه خود مسلط شوم . بهمان سرعتی كه بالا رفتم بودم بلكان را پشت رگذاشتم و چون آس در اطاق مادر امیر را كوفتم و گریه كنان داد زدم :

— درو واژگین . دیدم . همه چیزو دیدم . همه چیزو فهمیدم . چرا ؟ چرا با پدر من ؟ چرا بامدر من خیانت میکنی ؟ مگه مرد تو این دنیا قحطه . تصور میكردم مادر امیر ناراحت میشود . چقدر متحیر شدم وقتی دیدم او با خونردی در را گشود و درحالیکه بند رو بدوش امیرش را می بست و تن عریان

واژ این راز مهیب مطلع نمیگردیدم . روی تخت خودم برگشتم . خواستم بی استنا باشم . در قلبم آتشی روشن شده بود كه سینهام را میسوزانید . خود را ناگزیر میدیدم نه كنجكاو و فضول . گوئی وظیفه ای دارم باره داشتم و این وظیفه مجبورم میكرد كه بروم واژ هرچه هست سر دریاورم .

با پای برهنه از پله ها سرازیر شدم . قلبم چنان می تپید كه در بلكان دوسه بار ایستادم و بادست سینهام را فرسادم . فكر میكردم اگر قلبم را انفشارم و نگه ندارم منفجر میشود ، میترسیدم و خون سینهام را پرمیكنم .

پالین تر كه میرفتم هیجان و اضطرابم بیشتر میشد تا اینکه براهروی طبقه زیر و روبروی اطاق درسته مادر رسیدم . چراغ روشن بود واژ سوراخ كلید نوری در تاریکی راهرو میتابید كه مثل يك دهریالی نفره بدیوار روبرو میافتاد . توجهم بسوراخ كلید جلب شد . دوزانو نشستم واژ آنجا بدخل نگریستم . چیزی ندیدم . از آنجا فقط گوشه میز توالت مادر و مجسه چینی سگ پشمالوی او را میدیدم . دراطاق هم آهسته حرف میزدند اما احتیاط و ترس بیرون را نداشتند . همین سبب میشد كه من صدای مادر و صدای يك مرد را بطور مشخص بشنوم و جسته و گریخته حرف هایشان را .

— خوابیده . به ساعت میشه .

— نكنه بیدار باشه ؟

— نه . مطمئن باش خوابیده . طفلكت وقتی امیر نیس پڑمده اس . مثل قناری كه جششو برده باشن . راستی اونو گرفتی ؟

— رونوشتمو گرفتم و بردم دادم بانك كه بذارن تو پرونده . بعد چیزهای دیگری كه درست نشنیدم . رونوشتم . بانك . این دو كلمه بكوشم آشنا بود . مادر امیر میخواست از بانك روی كندهاش پول بگیرد . لازم بود رونوشتم سند مالكیت خانه را از ثبت بگیرد و به بانك بسپارد . با پدرم راجع باین موضوع حرف زده بود . قرار شد پدرم به رئیس شعبه بانك سفارش و توصیه كند . پدرم ؟ پدرم ؟ آه . به . حالا فهمیدم چرا صدای آن مرد بكوشم آشنا میآمد . پدرم ؟ به . صدای آن مرد بی اندازه به صدای پدرم شبیه بود . اما نه . ممكن نیست پدرم ....

اگر تا آن لحظه امکان داشت خویشتم را قانع سازم و گناه مادر امیر را نادیده بگیرم و باناق خودم بازگردم ، با شاهی كه بین صدای آن مرد خیانت پیشه و صدای بابا یافتم امکان انصراف از بین رفت . دیوانه شده بودم . پهریهائی میشد لازم بود او را ببینم . مادر امیر و آن مرد را عاشق و معشوق را . زن و مرد خان و گناهكارا . باطراف نگریستم . چیزی وجود نداشت كه زیر پا بگذارم واژ شبیه كیبیه بالای در بداخل نگاه كنم و اینكار از داخل حمام میسر بود . با شتاب اما با احتیاط خود را به حمام رسانیدم آه نه . نه . شبیه حمام به اطاق مادر مات بود و ازورای آن چیزی جز روشنائی مبهم بچشم نمیخورد . دوباره براهرو باز گشتم .

سر راه میز آهنی تلفن را برداشتم پرز تلفن را كشیدم كه احیاناً وقتی بالا هستم زنگ نزنند . میز را پشت در قرار دادم . يك صندلی روی آن گذاشتم و بالا رفتم . كاری كه در شرایط عادی و با كمك دونفر مراقب نمیتوانستم بكنم . بعدا كه آن صحنه را پیش چشم مجسم میكردم برخورد

حتما شما هم میخواهید كه قالی های منزلتان اینطور از نظافت و درخشندگی چشم ها را خیره كند . به . اینكار فقط توسط ماشین های اتوماتيك قالیشویی مائيك امکان پذیر است .



مرکز کارخانه جاده مخصوص کرج تلفن ۶۱۱۸۲۲  
شعبه جمشید آباد تلفن ۶۱۱۸۲۳  
شعبه تهران نو تلفن ۷۹۸۸۱

## سالن آرایش هامو



بمدیریت آقای هامو  
از خیابان تخت جمشید به خیابان فرح جنوبی بالاتر از تخت طاوس ایستگاه محسنی  
روبروی دبیرستان ستاره صبح پلاک ۱۲ تلفن ۷۴۵۳۱ انتقال یافت

## کالسگه حصیری مدل والتر

زیبا - محکم - ارزان

ساخت کارخانه مانوک جهان

از نمایشگاه ماسنوک جهان :

منوچهری مقابل سفارت انگلیس تلفن

۳۳۴۷۲۹ دیدن فرمائید

۵۵۵۵



# از فوائد نعل وارونه

بقیه از صفحه ۱۷

و کیف و گناه آلود خوش را زیر آن پنهان میساخت گفت :

— بیا تو . عصبانی نباش . بیاتو . من پدرتو دوست دارم . اونم عاشق منه . سیزده ساله که ما دیوونه هم هستیم . سیزده سال عمریه . کم نیست . بجای اینکه عصبانی بشی باید ازما تشکر کنی که خودمونو بخاطر مادرت ، بخاطر تو ، بخاطر احترام زندگی خانوادگی که توام عضو کوچکی ازش بودی کشیم . سیزده سال مرحومیت کشیدیم . سیزده سال دزدکی ، مثل سارقین ، مثل جانیبکاران همدیگر دیدیم . من بخاطر پدرت شوهر نکردم چون دوش داشتم . هنوزم دوست دارم و تا بهیرم دوش خواهم داشت . این من بودم که راضی ندم بابات ماماتو طلاق بدهد درحالیکه اون بدش نمیده اینکارو بکنه و منو بعنوان زین پدر بیاره توی خونه واسه نگهداری تو . به . من راضی ندم . من این محرومیت ، این رنج ، این تنهایی و بدبختی رو بخاطر تو و مادرت پذیرفتم . این سیزده سال پدرت مارو نگهداشت . این خونرو اون واسه من خرید . امیر نیدونه . حتی قبل از ازدواجش با تو یکمرتبه ام پدرتو ندیده بود . از همین مبتونی نفیسه که من چندر خود دار بودم و چندر ملاحظه همه کارو میکرد . برگشت و بین نگریست . من هنوز میان دولنگه در ایستاده بودم و میگریستم و درضمن با دقت بحرفهایش گوش میدادم . او افزود :

— چرا وایستی ؟ چرا نمایی تو . ازمن بدت نیاد . منم بشرم . من بدل دارم . پدرت ماماتو دوست نداره اما بین چه زندگی زناشویی اش نداشته مامانت نفیسه . به عشقش ظاهر میکنه . اونم دوست داره . تو از پدرت متنفر نباش . از منم هیتطور دخترم . بابات مرد بسیار شرافتمندیه . شرفش من مردی که من تا امروز دیدم . حتی توی کتابتونم خودتم که مردی بقدر اون بزرگمنش ، باگذشت و شرافتمند باشه . آهی کشید ، لبه تخت نشست و ادامه داد :

— این خونرو پدرت واسه من خرید . دلش میخواست پیش نزدیکتر باشم که لافل روزونه منویسبه . هرروز . آخسیزده سال ما دزدکی همدیگرو ملاقات میکردیم . وقتی شوهرم زنده بود . پدر امیرو میگویم . بازم همدیگرو دوست داشتیم ولی من پدر امیر خیانت نکردم . فقط دوش داشتم . عاشق پدرت بودم . تا اینکه اون تصادف شد و پدر امیر مرد . باز یکسال زنداری کردم و بالاخره دیگه نتونستم . نتونستم او بدم اینجا . توی این خونه . چه شیئا تا صبح گریه میکردم که نزدیک پدرت هستم اما نمیتونم آزادانه ببینمش . اونم در آغوش یازن دیگه میخوابه که هرگز دوست نداشته . رنجم زبانت شده بود . لاغر شده بودم . خصه میخوردم تا خدا خواست و ما دوتا ، تو و امیر همدیگرو بدبین و عاشق هم شدیم . من اول مخالفت کردم اما فردا که پیش تلفن زدم و وقت موافقت منم پذیرفتم . شماها زن شوهر شدین . این فرصتی بود که من و پدرت بیشتر همدیگرو ببینیم . قصه منقضه خیلی منقض دخترم . تو عاقل باش . منمیدونستم تو یاروز منیمنی . الانم که اودی از پشت کتبه توی اطاقونیکا کردی دیدمت اما پدرت نگفتم . زودتر فرستادمت بره خونه که مادا تو بزنده تر و بدستگله کی آب بدی . رو بدوشامیر پوشیدم منتظرت

در رختخواب بین صبحانه بدهد . میدانستم وظیفه یک زن شوهر دار را باید انجام دهم باید کار کنم و در خانه تعهداتی را بپذیرم اما نه از روز اول . صبح که از خواب بیدار شدم در کمال تعجب مشاهده کردم جز من و عبدی و مادرش هیچکس در خانه نیست . خودتان میدانید رسم است که شب زفاف عده ای از خانواده عروس میمانند و حداقل غروب روز بختی مراجعت می کنند . این رسم را همه جا رعایت می کنند ، اما خواهرها و مادر و خاله من رفته بودند . از عبدی سؤال کردم او هم نمیتوانست توضیح قانع کننده ای بدهد زیرا مثل من ازهمجا خبر بود .

منتحیر و غمین همراه عبدی برای صرف صبحانه از پله ها پائین آمدم . در سراسر ای طبقه زیرین مادر شوهرم در دیدم که داشت میز صبحانه را مرتب میکرد . سلام کردم و صبح بخیر گفتم . با لحنی غیر دوستانه و خشن بجای هر جمله امیدبخش دیگری گفت :

علیک سلام . بیا صبحونه بخور . اما امروز روز آخره که من چائی درست کردم . از فردا صبح خودت باید پایی و صبحونه شوهرتو بدی . منیمنی ؟ با ملایمت و دلبره جواب دادم :

— چشم . البته خانم . البته بایمیش . نگاهش بین من و عبدی ردوبدل شد که هزار معنی و هزار تفسیر داشت . من باین نگاه از آینده باو خبر دادم ، از بدبختی قریب الوقوع قصه گفتم و نگرانی

موندم تا اومدی . حالا چیکار میخوای بکنی . حقیقت اینه که دبدی و شنیدی . اگه بمادرت یگی ، به امیر یگی من و اون دست ازهم نمیکشیم . من امیر و قربانی پدرت میکنم و اونم شما دواتو . تو و مادرت رو . نتیجه چی میشه . من و اون بیسم میرسیم اما با بدبختی شماها . تو و مادرت بیوه میشین و امیر در بدر و بدبخت . پس بهتره حادثه امشبو ندیده و نشنیده بگیری .

خشش که اینجا رسید جیغ زدم ، موی سرم را کندم و گفتم :

خوشی را ابراز داشت و او با نگاه خودش عجز و ناتوانی اش را نشان داد و بین فهماند که در مقابل (نه گلین) کاری از دست ساخته نیست . بین تقهیم کرد که این دفعه را باید تحمل کنم و هیچ شکرا العمل تندت نشان ندادم . با یک حرکت سر باو جواب دادم . بسیار سنگین پذیرفتم . تعهدی که کمر هر زنی را می شکند و مرا نیز در همان مراحل اول خرد کرد و شکست مهذا مقاومت نشان دادم . مقاومتی که خودم نیز تحسب میدانستم و باور نداشتم . راستی چه تحملی ! چه صبری ! چه امیدی ! ایکاش زندگی من برای زنان جوان و دخترانی که دیر یا زود باین مرحله از زندگی میرسند درسی باشد . چراغی باشد روشنگر راه آینده ایشان . باین امید می نویسم ، نه فقط برای نقل قصه .

پشت میز نشستم . دستهای من میلرزید . از مهمانیها گذشته این نخستین بار بود که دست در سفرای دراز میکردم که نان آن از کیسه پدرم خریداری نشده بود . تصور این موضوع نیز مرا میترسانید و سیمای (نه گلین) بیشتر . من یک فنجان چای ریختم و جلوی عبدی گذاشتم . اینکار را وظیفه خود میدانستم . آخرین زن او بود اما ناگهان پیرزن غریبی کرد و فنجان چای را از جلوی پیرش برداشت و در پشتش برنجی زیر سائور خالی کرد و گفت :

— تا من هستم دیگه از این غلطها نکنی ؟ تو کجا بودی که من شیرش دادم . بزرگش کردم ، کهنه شستم ، حریره با دادم دهنش گذاشتم و گهواره شو تکون دادم ؟ هنوزم بنیه و قوه دارم و میتونم کار بکنم و غذای پرسو جلوش بذارم . بهت گفتم صبح زود با شو سائورو روشن کن اما دیگه نگفتم اینکارام دخالت داشته باش . فهمیدی ؟

رنجم بریده بود و دستم میلرزید . با ترس و دلبره گفتم :

— به . چشم . گوشهای عبدی تا بناگوش و گردن سرخ شد و برعکس گونه هایش زردی گرفته بود . از شرم در مقابل من و با از ترس درختحور مادر سرش را پائین انداخت و با کارد کره خوری بازی مشغول شد . پیرزن ضمن ریختن چای ادامه داد :

— به چیزی دیگه هست که باید بهت بگم . راجع به آشپزخونه . راجع به کار کردن . ما اینجا آشپز و کلفت و نوکر و ناظر نداریم . من رغبت نمیکم غذائی رو که یکی دیگه می پزه بخورم . واسه همین که آشپزرو خودم میکنم . خوسنه پدرش (عبدی) . صورت میلدم هرچه لازمه عبدی . منمخره و مباره . باقی کارای خونه بانوس . مثل رختشویی . جبارو کردن اطاق . اطوکنی . شستن موزائیک ، آب دادن باغچه ، ظرف شستن و ....

(عبدی) که سخت ناراحت و مضطرب بنظر میرسید حرف او را برید و گفت :

میکم و میارم کمک کارتون باشه . بشنیدن این جملات حالت چشماش برگشت و مانند پلنگ زخمی غرشی کرد و گفت :

— به . به . نهمیدم . حالا دیگه یکی از گرد راه رسید و لایق شد و من نالایق ؟ انتظار داری من آدمی که سرو پیش فلک خم نکردم خدمت سوس خانومو بکنم ؟ اون از کجا اومده که من نیومدم ؟ بهله ، نازکه ، لطیفه ، میشکنه ، ناراحت میشه . روی این حساب من باید موزائیک بشورم که خانم روش راه بره . نه خیر . غرضی گرفتی آقا پسر زن ندیده . چی شده ؟ یه دو دست و پای خودتو گرم کردی . تا حالا من مادرت بودم . من عزیزت بودم اما به شیه دیو شدم ، خدمتکار شدم . عبدی متلسمانه اظهار داشت :

— مادر من کی این حرفارو زدم ؟ چرا توی دهم میداری ؟ کی از شما خواست که خدمت سوسو بکنی . هرکدم ما توی این خونه به وظیفه ای داریم که باید انجام بدیم . دشمن همدیگه که نیستیم . با هم دوستیم . مثل حلقه زنجیر میویس . شما دیگه خسته شدین . باید استراحت کنین . باید ازین بعدد پیرش گردش ، برین سیاحت و زیارت ...

— لازم نیست . لازم نیست منو سیاحت و زیارت برستی . همین که اجرت به غیر محبت و خدمت منو دادی کافیه ... و بلافاصله گریه را بر داد و درحالیکه زیر لب نفرین میکرد و دشنام میگفت و برای آینده خط و نشان میکشید بطرف آشپزخانه رفت . جانی که از همه عالم بیشتر دوست میداشت و بیشتر ساعات روز را در آن چهار دیواری میگذرانید . او رفت و در راه محکم بهم زد و پست . صدای گریه اش شنیده میشد اما نفرین و ناله های که نثار ما میکرد قابل تشخیص نبود . عبدی سرش را میان دو دست گرفت و آرنجها را روی میز تکیه داد و آهی کشید و گفت :

— مناسفم سوس جان . مناسفم . انتظار هر حادثه ای رو داشته مگه این . باورم نیست (نه گلین) هم مثل مادر شوهری دیگه باشه . تو خودداری یکن . مقاومت نشون بده عزیزم . تونز نمونه ای هستی . او مرا زن نمونه ای میانگشت و انتظار داشت تا پای جان صور باشم لیکن خودم بهتر از هرکس میدانستم که تحمل آن پیرزن قرقرو و سمج و بددهان را ندارم و خیلی زودتر از آنچه گمان میرفت ریشه های دلم محبت را میگسلم و از آن خانه میگریزم .

این صحنه را از اولین روز ، از نخستین با بعد از زندگی زناشویی خود نقل کردم تا حوادث بعدی را بتوانید قیاس و پیش چشم بچشم کنید . بخداوند قادر و بزرگ سوگند باد میکنم که تنها بقاضی رفته ام و باز سوگند که کلمه ای برخلاف حقیقت نوشته ام و نخواهم نوشت . نگفتم و نخواهم گفت .

این اولین برخورد ما بود و از آن پس برخورداتی عجیب داشتم . همیشه او مهاجم بود و من مدافع . اوانطق بود و من شونده . او دشنام گو بود و من دشنام پذیر . او اتهام زننده بود و من متهم . (عبدی) شوهرم در این نقش بیابندای نداشت او همان نقشی را ایفا میکرد که هر پسر عاقلی بین هسر و مادرش اجرا میکند . نه میخواست جاب مرا بگیرد و در مقابل

لطف و ورق بزید



## از فوائد نعل وارونه

مادر ستمگرش قد مخالفت برافرازد و نه انصاف میدید که از ننه گلین دفاع کند و مرا که در این میان هیچ گناهی جز عروس بودن نداشتم بدلتخواه او مورد شکنجه قرار دهد.

این وضع ادامه داشت و من با همه وجودم آلام را تحمل میکردم و دم برنمیآورد. شوهرم را دوست داشتم و حتی تکساعت نمیتوانستم دور از او بسر برم. شبها سر بر سینه اش می نهادم و میگریستم. از مادرش گله و شکایت نمیکردم فقط گزارش روزانه را میدادم و به تیره بختی خودم زار میزد. او مرا می بود و نوازش میکرد و میگفت:

— سوسن جون. تورو خیلی دوست دارم. بقدر چشمم. بیشتر از چشمم. اصلا نمیتونم بگم که چقدر دوست دارم و چقدر بتو نیازمندم. اگر تو منو بذاری و بری میمیرم. دق میکنم اما اونم دوست دارم. مادرمه. میلو منو تو بیگناهی. تو حتی جواب دشمنهای اونو نمیدیدی و توی

دل کوچیکت میریزی. چیکار میشه کرد. همه بیرزنها مثل بچه ها لوس میشن. بد اخلاق و ایرادگیر و پنهان جو میشن. مادر من از همین وسایلهای خودش بدتره. خیلی بدتره ولی آخه این پیرزن بدبخت جز من کسی رو نداره. نه میتونم ازش جدا بشم و نه میتونم حرفی بپش بزنم. آگه یه کلمه برخلاف میشل بگم چند روز غصه میخوره. گریه میکنه. لاغر میشه و اونوقت عذرخواهی تکلم و خیلی زود از دلش درنیارم دق میکنه و میفیره. جز من کسی رو نداره. هیشکی. اما تو هم منو داری هم پدر و مادر و خواهراتو. صبر کن. باز تحمل داشته باش. بالاخره نه گلین یا دست از این اخلاق و رفتاراش ورمیداره و یا به راه نجاتی پیدا میشه. یکتب که همین مطالب را تکرار میکرد و میکشید مرا از گریستن و اشک ریختن باز دارد در پاسخش گفتیم:

— راه نجات از این بدبختی رومیدونم. با اینکه خیلی دوست دارم، با اینکه

## ۵ پهلوی طلا

برای حسن انتخاب يك برنده خوشبخت

## کلبه‌ای آنسوی رودخانه

گروه سینماهای متحد تهران با تشکر فراوان از استقبال گرم و پرشور علاقمندان داستان جذاب «کلبه‌ای آنسوی رودخانه»، باطلاع میرساند که در مدت کوتاهی قریب ۲۰۰ هزار نامه از دوستداران این داستان برای ما ارسال گردید و از میان جوابهای رسیده سه هنرمند محبوب

بهر روز وثوقی - پوری بنائی

ناصر ملك مطيعی

برای ایفای نقشهای اصلی فیلم «کلبه‌ای آنسوی رودخانه» با اکثریت آراء انتخاب گردیدند که در اولین جلسه فیلمبرداری بین کسانی که سه نفر بالا را انتخاب کرده‌اند قرعه‌کشی بعمل آمده و ۵ پهلوی طلا به برنده خوشبخت تقدیم خواهد شد.

## در جستجوی

## چهره‌های جدید

گروه سینماهای متحد تهران

ضمنا بمنظور تکمیل کادر هنریشان فیلمهای در دست تهیه خود و استفاده از چهره‌های جدید و استعدادهای کشف نشده، بعدهای زن و مسرد نیازمند است. داوطلبان واجد شرایط هنرپیشگی میتوانند يك قطعه عکس کارت پستالی و مشخصات کامل خود را همراه باناشانی دقیق و در صورت امکان شماره تلفن به آدرس «تهران خیابان لاله‌زار سینما نادر» ارسال فرمایند. لطفا روی پاکت قید فرمائید «مربوط به کادر هنرپیشگی»

ش ۷۲۶

دکتر از همسایگان ما بود و دو خیابان دورتر خانه داشت. خوشخانه آنشب از خطر مرگ جسم ولی چند روز در بستر ماند و هر روز دکتر از من عیادت میکرد. روز سوم که حالم بهتر شد و سر گیجیدم بر طرف گردیده بود، تصمیم گرفتم و به عیدی رفتم:

— عیدی. گوش کن. هنوز طور که بهت گفتم تورو خیلی دوست دارم اما امروز وضع ما طوری شده که دیگه این محبت داره تحت الشعاع رنج و غم و غصه من قرار میگیره و بزودی از بین میره. من بهت یه پیشنهادی میکنم.

— چی میخوای؟ بگو.  
— یا منو از مادرت جدا کن یا طلاق بده. این آخرین راه حلیه که بنظم میرسه. چاره‌ای جز قبول یکی از این دو راه ندارم.

رنگ عیدی مثل گچ سفید شد و زبانش به لکت افتاد. خیلی حرف زدیم و بالاخره برای دادن جواب یکشب مهلت خواست. انتظار داشتم درین معامله مرا انتخاب کند ولی چقدر متأسف شدم وقتی که فردا شب در پاسخ سؤال من گفت:

— خیلی متأسفم سوسن. من نمیتونم مادرمو از خانه بیرون کنم.  
— بفرست پیش خواهرت سندج.  
— نمیتونم. با خواهرم نمی‌سازه.  
— پس معنی‌اش آنه که میخوای منو طلاق بدی.

— نه. تورو دوست دارم. نمیخوام ازت جدا بشم. به راه حل دیگه فکر کنیم.  
— راه دیگه نداره. اما چرا... من خودمو می‌کشم که ننگ طلاق روم نمونه. باز خندید. هرگاه صحبت از خودکشی بمیان می‌آوردم می‌خندید و مرا مورد استهزاء قرار میداد. شاید همین خنده‌های تسمه‌آمیز بود که عزم مرا در خودکشی را سخر تر کرد و فردای آفتاب مقداری سم فراهم کردم که بزندگی تکت‌بار خویش خانه دهم. شبی که بانه‌ای حرف می‌زدم محضاً (نه گلین) پشت در ایستاده بود و استراق سمع میکرد زیرا از صبح زود که برای نماز برخاست می‌خندید، زیر لسی دشنام میداد و در حالیکه از کلام می‌گذاشت میگفت:

— زودتر. راحتون کن. تو توی این خونه زیادی هستی. پس چرا کارو به سره نمیکنی؟ چرا خودتو نمیکنی؟ نازمیکنی؟ خیال میکنی نازکش داری؟ فوتینا

یکبار، دوبار، ده‌بار، صدبار؟ نمیدانم. بارها به بیانه‌های مختلف از چپ و راست من گذشت و همین کلمات چگرسوز را تکرار کرد. سرانجام طاقم تمام شد و گفتم:

— چشم نه گلین. چشم. همین امشب. هو! اتاریک شد برای خوردن سم آماده بودم. نیم بیشتر از لوله دوائی را که تهیه کرده بودم در یک فنجان قهوه حل کردم و آنرا روی میز توالت گذاشتم. عیدی خبر داده بود که ساعت هشت و نیم الی نه شب بخانه باز میگردد. من تا ساعت نه تقریباً سه ساعت وقت داشتم و درین فاصله هر سم که اثری تأثیر خود را می‌بخشد. وقتی فنجان قهوه مسوم آماده گردید فکر کردم بهتر است نامه‌ای نیز بدادستان و به شوهرم بنویسم تا مسؤول مرگ من معین باشد و بی‌پوده گریبان این و آن را نگیرند و احیاناً برای عیدی مزاحمت ایجاد نکنند.

به ساعت نمیتونم از تو دور باشم، با اینکه قسم خورده بودم تا پای جونم بخاطر نسو صبر و پایداری نشون بدم دیگه طاقت ندارم. خودمو می‌کشم.  
الته در آن لحظه تصمیم داشتم خودکشی کنم ولی بعد پشیمان شدم. عیدی گفته مرا جدی نگرفت. خند، را سر داد و باز سر و روی مرا غرق بوسه کرد و گفت:

— پس آگه خواستی سم بخوری به خورده بیشتر بخر. دوخوارک بگیر نه با هم بخوریم. آخه من نمیتونم زنده باشم و تو زیر خاک بخوابی. هرچا می‌ریم دونای با هم میریم. من باید باهاش بیام که توی پشت به جای خوبی بهیون بدن. آگه من نباشم دلایلهای معاملات ملکی بهشت کلاه سرت می‌ذارن و به خونه پشت قبيله و مربوط و بی آفتاب به قیمت گرون بهشت می‌فروشن.

پس از بیان این جملات که صدرصد جنبه شوخی داشت باز هم خندید. من همچنان گریه میکردم، یادم نیست شاید آنشب تا صبح یا گریستم و یا بیدار ماندم و فکر کردم. بگفته‌ای گذشت. نمیدانم عیدی به (نه گلین) چه گفته بود که اگر چه جواب سلام مرا نمیداد و هرچا با او برخورد میکردم پشش را بسوی من میگرفت معذکاری به کار من نداشت. نه فر میزد نه نفرین میکرد و نه دشنام میداد. آن یکوفته را از بهترین ابام عمر خویش محسوب میدارم و خاطره‌ها را از یاد نمیرم. دیگر شبها بدون گریه به بستر میرفتم و چیزی برای نقل کردن و گفتن به (عیدی) نداشتم

یک هفته با هشت روز گذشته بود که باز طوفان برخاست. درست یادم هست. صبری من و عیدی بسینما رفتیم. شام را خارج از خانه صرف کردیم و تقریباً ساعت ده و نیم شب باز گشتیم. بدبختی اینکه همانروز شوهرم برای من يك فواره پارچه پالتویی نیز بعنوان کادو خریده بود. این عادتی بود برای تجدید صافحه و تنگدستی طوفان، سینما رفتن و شام خوردن در رستوران ما هم مزید بر علت شد. هنوز در دگمه‌های پیراهنم را نگشوده بودم که (نه گلین) بدون اجازه و بدون در زدن وسط اتاق خواب من پرید و دشنام‌گویی چنگ انداخت و منو سر مرا گرفت و در حالیکه جیغ می‌کشید و هرچه سخن زشت و رکیک میدانست بر زبان میرانند دور خود میچرخید مرا نیز میچرخانید تا جایی که سرم گیج رفت و بیهوش‌نقش زمین شدم.

موفقنی بخود آمدم که دکتر بالای سرم بود. (عیدی) با چشمان پف کرده و اشک‌آلود، مضطرب و نگران ایستاده بود و خیره بصورت من نگاه میکرد. وقتی بهوش آمدم دکتر تبسی کرد و گفت:

— الهی شکر. هوش اومد. آگه خون دماغ نشده بود خطر خونریزی مغزی داشت خطر رفع شد.  
کیسه یخ روی سرم بود. از سرما میلرزیدم. وقتی دکتر رفت ماجرا را از عیدی پرسیدم، او گفت:

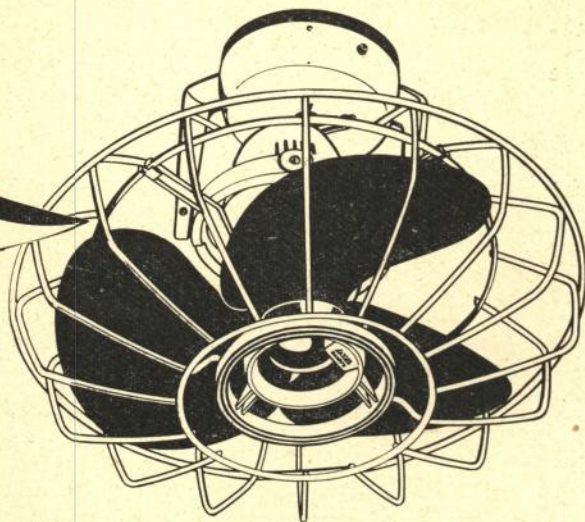
— خواستم تورو از جنگش در بیارم موفق نشدم. بالاخره پرتش کردم روی تخت ننوست خودشو نیک‌گداره ناچار منو تورو ول کرد. توام که سرت گیج میگرفت تولاتو خوردی و افتادی گوشه اتاق، سرت محکم خورد بدیوار. مثل توپ صدا کرد و بیهوش شدی. شانس آوردیم که دکتر خونه بود. تا تلفن کردم اومد.



### بادبزن سقفی

مدل ای اف - ۸ وای سی EF-8YC  
داینا واید

این بادبزن بزرگ سقفی با پره‌های ۱۶ اینچی  
و با سه سرعت مختلف شما را از گرمای رنج آور  
تابستان آسوده میسازد.

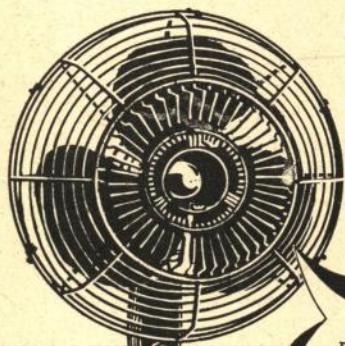


# DYNA WIDE

### بادبزن پایه دار

مدل ای اف - ۸ وای جی EF-8YG

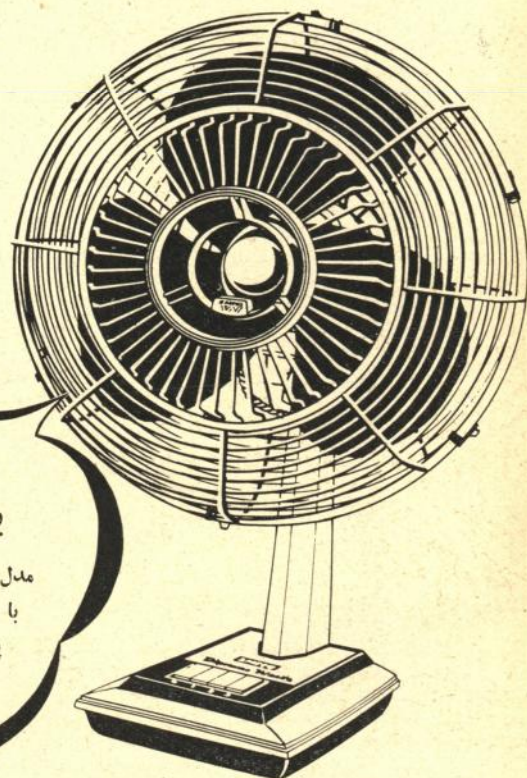
با پره‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف و پایه  
قابل تنظیم برای کوتاه و بلند کردن پنکه.  
این پنکه تابستانهای گرم هوای خانه  
شما را چون ییلاق خنک میکند.



### بادبزن رومیزی

مدل ای اف - ۸ وای اس EF-8YS

با پره‌های ۱۶ اینچی با سه سرعت مختلف و کلید کنترل  
پیمانویی و قابل تنظیم درجهت بالا و پایین.



با این پنکه‌ها روزهای گرم تابستان برای شما دلپذیر خواهد بود.

# سانئو SANYO

SANYO ELECTRIC CO., LTD. OSAKA, JAPAN

زندگی بهتر با

سانئو الکتریک کمپانی - لیمیتد - اوزاکا - ژاپن





# الهه در دنیا اول شد بقیه از صفحه ۱۲

زیبایی دختران شرق و غرب . خدادادوست دارد و میگوید : «هرشب برای پیروزی دعا میکنیم !» باینهمه خودش امیدچندانی به پیروزی ندارد . حجب و آرم فراوان او مانع خودنمایی اوست . اگر دعاهایش بکام او نیاید ، حتی مامم امیدی به موفقیت او نداریم !

## دختر اکوادور ، مهمان ناخوانده !

موسه «پاجت» ، برگزار کننده مسابقات تین پرنس جهان ، در انتظار دختری از سرزمین اکوادور نبود ، اما مقدم «پلوتو کلان» را که خیلی فافگیرانه وارد شد ، روی چشم گذاشت ! «پلوتو» زیبا و خوشگرم و باطراوت است و درسال دوم دانشگاه معماری کشورش تحصیل میکند . هجده ساله است و میگوید : «عمر از اعداد تشکیل میشود ، اما جوانی در قلب و تبسم آدم نهفته است !» وپلوتو، پیوسته متبسم است . پدرش از آلمانهای مهاجر است اما خودش در اکوادور بدنيا آمده است .

## دختر اسپانیا ، متکی بنفس و فیلسوف !

دختر اسپانیا که «ماریاخوزه» نام دارد و ۱۸ ساله است ، اولین دختری است که در اینجا شناختیم . چون تقریباهرمان با ما وارد شهر شد . «ماریا» دانشجوی سال دوم دانکنده فلسفه و ادبیات مادرید است . مانند همه اسپانیولیها پرشور ، خوشگرم و جذاب است . مجله «تلوا» او را از میان هزار شرکت کننده و فینالیست انتخاب کرده است . پدر «ماریا»روانشناس معروفی است و در ماه سپتامبر آینده ، برای شرکت در کنگره روانشناسان بایران خواهد آمد . «ماریا» تنها کسی بود که خیام شاعر را بخوبی میشناخت و میگفت : «خیام» تنها کسی است که به فلسفهزیست آگاه شده است ! «ماریا» یازده خواهر و برادر دارد ، مطالعهای وسیع درزمینههای گوناگون دارد و بالاخره متکی بنفس و فیلسوف است و عجیب آنکه کمتر از سنش نیز نشان میدهد ! او یکی از مهرههای اصلی مسابقات و از رقبای سرسخت الهه است .

## دختر ژاپن ، يك تین ایچر مؤدب !

تاکیکو ناکاباما ، ۱۷ ساله و اهل توکیوت . مجله «ویگوری میوجیو» نشریهای که او را برای شرکت در مسابقات تین پرنس جهان انتخاب کرد ، مجله مخصوص «تین ایچرها»ست و با یکمیلیون تیراژ در توکیو منتشر میشود . تاکیکو، نماینده دختران جوان سرزمین افسانهای آفتاب تابان ، اندکی شبیه ریکو او شیداست ، باهاتنظیمه فروتنانه و لطافت های دلنشین در برخورد با یگانه ها . او يك تین ایچر مؤدب است . میگوید : «بزرگترین آرزوی من اینستکه در امریکا تحصیل کنم و هسر و مادر خوبی باشم !» تاکیکو در کلاس دوم دبیرستان تحصیل میکند و به پیروزی خوش بسیار امیدوار است !

## دختر کره ای ، يك عروسك كو كي قشنگ !

دختر کره ای که ۱۷ سال دارد ، از بین ۵۰ نفر شرکت کننده و ۱۸ فینالیست

انتخاب شده است . چهارمی گردو ظریف و چشمانی ریز و جذاب دارد و شبیه يك عروسك كو كي قشنگ است ، مخصوصا هنگامیکه لباس محلی سرزمین کرم را میپوشد و با قدمهای ریزو تند ، باینسو و آنسو میرود چشم همدرا بخود جلب میکند . نام این دختر ظریف و قشنگ «جونگ می کیم» است و آرزویش اینستکه روزی مهماندار هواپیما شود ، چون بگفته خودش «پرواز در آسمانها از رویاهای منوسه انگیز منست» جونگ ، از طرف مجله «توفکا ایلپو» انتخاب شده و میگوید : «دختران کره ای چشم براه منند . ما کره ایها معتقدیم که دست خالی نباید بخانه بازگشت !» جونگ میخواهد تاج و شل تین پرنس جهان را برای دختران کشورش بارمغان ببرد ، اما اگر پیروز شود !

## دختر فنلاند ، دختر همیشه خندان !

اولامایا تامی نین ، دختر ۱۸ ساله ای که از سرزمین فنلاند آمده است هیچگاه خنده از لبش ترك نمی شود . او بجای هر پاسخخی خنده تحویل میدهد و هنگامی که از او پرسیدیم «راز اینهمه تبسم خنده در چیست ؟» فقط با تبسم بها پاسخ گفت ! او بسیار شبیه کریستینا کان کانیا ، تین پرنس زیبای سال گذشته و هشت هری خوشی است ، اما از او کمی بزرگتر و درشت تر نظر میرسد . موهایش سیاه است و چشماش سبز که حالتی دلپذیر به چهره اش بخشیده است .

مجله مشهور «می ناست» او را از میان ۱۲۰۰ شرکت کننده با ۳۰ هزار رای موافق خواننده گانش برای این مسابقه بزرگ برگزید تا افتخار سال گذشته کریستینا کان کانیا را تجدید کند و میگوید : «مسافرت دور دنیا آرزوی من است !» ناید بدین خاطر که سفر دور دنیا یکی از آرزوهای کسی است که عنوان تین پرنس جهان را تصاحب میکند !

## دختر زلاند نو ، قد کوتاه اما جذاب !

پی پل جی ، دختری ۱۶ ساله ایست از زلاند نو که از میان ۱۷۰ نفر شرکت کننده و ۱۰ فینالیست انتخاب شده است . قدی کوتاه ، موهای بلوند و چشمان کهربایی رنگ جذابی دارد . خنده اش بسیار شیرین است و نگاهش بسیار جذاب و آیدو اسلحه ایست که «پی پی» میخواهد بکام آنها نظر هیات ژوری را بفرغ خود جلب کند . و میگوید : «برای تسخیر قلبها ، باید بخود متکی بود و به پیروزی ایمان داشت !»

## دختر امریکا ، با روح و سربلند !

دختر امریکا روز شبیه اول ژوئن (دهم خردادماه) طی يك مراسم هيجان انگيز انتخاب شد و ما نیز در این مراسم حضور داشتیم . برای انتخاب دخترش امریکا رقابتی پرشور بین يك دختر اهل شيكاگو ، محلی که مسابقات تین پرنس نیز در آنجا برگزار میشود ، و يك دختر که از میان تمام دختران شرکت کننده ایالات متحده انتخاب شده بود و «ترزا تامسون» نام داشت ، درگرفت . امتنای هیات ژوری که از سه نفر تشکیل میشد (نماینده یونایتد پرس - سردبیر مجله

«این» - نماینده روزنامه شيكاگو زامبرینک که يك خانم بود) مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه ، با تفاوت ، با هر يك از دختران جداگانه مصاحبه کردند . پرسشها از مسائل سیاسی ، اجتماعی ، خانهداری و آداب معاشرت بود . چند نمونه از این پرسشها را در اینجا میخوانید : (نظر شما درباره اعتصاب دانشجویان کالیفرنیا چیست ؟ - اگر قرار بود که شما هم در انتخابات ریاست جمهوری رای بدهید ، بکدام يك از کاندیداها رای میدادید ؟ - آیا هیبه ها را دوست میدارید ؟ - پسرهای موبلد را دوست دارید ، چرا ؟ دستور یختن يك كيك را بدهید ! - لطفا آزما باقیوه پذیرائی کنید ! - لطفا بروید با این خانم و آقا سلام و علیک کنید ! این مراسم در نهایت هيجان در حضور پرشور از تكانان و روزنامه نگاران داخلی برگزار شد و بالاخره «كارين پیت» هفده ساله و اهل شيكاگو ، بعلم امتیازات و شایستگیهاش ، عنوان دختر شایسته امریکا را ربود .

«كارين» دختری است با موهای بلند و خرمائی رنگ ، بسیار با روح و باشناط و مهربان . او بسیار مورد توجه روزنامه ها و مردم امریکاست و سوژه دانی آنان که هر روز مطالب جالبی درباره اش انتشار میدهند . «كارين» از میان دوازده فینالیست ، پس از گذراندن سه هفته سابقه هيجان آمیز ، عاقبت پیروز شد و کریستینا کان کانیا ، دختر شایسته جهان در سال گذشته ، تاج پیروزی را بر سرش نهاد و نوار تین پرنس امریکا و دستگل باو هدیه کرد . پدر كارين برای موسات فروشنده تربیت میکند . و دو برادرش در ونهام می جنگند .

«كارين» میگفت : «اگر جنگی در میانه نبود و برادرانم اینجا ، در امریکا بودند ، از پیروزی من خیلی شادمان میشدند . ولی دروغ که در کشور ما انروزها بردان شایسته بیشتر نیاز است ، ما بدختران شایسته !» بی يك «كارين» رقیب خطرناکی برای الهه خواهد بود چرا که او از آوانژ تماشاگران هشت هری خود و آشنایان با محیط و حمایت روزنامه ها برخوردار است .

## دختر مجله «این» ، عاشق سرعت !

ترزا تامسون ، اهل میسوری ، هفده ساله و رقیب «كارين» دختر شایسته امریکا ، همیشه يك آلوم از عكهایش را زیر بغلش آماده دارد تا به مردم نشان دهد . میگوید : «عكسهای خیلی قشنگتر از خود من هستند ، کاش مسابقات فقط با عكس انجام میشد !» «ترزا» عاشق سرعت و اتومبیلرانی است اینروزها خود را برای شرکت در مسابقات اتومبیلرانی آماده میکند . اندام تراشیده زیبایی دارد .

## دختر آلمان ، در کنار پسر شایسته ، اما فعال تر از او !

طریف ، ملوس ، زیبا ، خوش ادا و خوش لباس خانوین شایسته ایست که باید بدیربخ به «آنینا گیلبرت» نثار کرد ، اما او شایسته خانوین دیگری است که آن «فداکاری» و «از خود گذشتگی» از آن جمله اند . «آنینا» واقعا فعالترین و انسانی ترین چهره ها را در میان تین پرنس های ممالک مختلف دارد ، زیرا پدر «آنینا» که از مصدومین جنگی است قادر بکار نیست و «آنینا» سالیات که با خیاطی

کردن متخرج خانواده اش را تامین میکند و درس هم میخواند . او میگوید : «خانواده های آلمانی بدانشن فرزندان پسر افتخار میکنند ، اما پدر من هرگز بچشم حقارت در من ننگریسته است . آخر من ، بنتهایی نان آور خانه هستم !»

آنینا بهراره يك پسر جوان تین ایچر به شيكاگو آمده است که هردو آنها از طرف مجله «براوو» نشریه ای که اختصاص بجوانان آلمانی دارد بعنوان دختر و پسر شایسته انتخاب شده اند . آنینا از میان ۵ هزار شرکت کننده و ۲۳ فینالیست بسا ۱۰۸۲۹ رای تاییدی خوانندگان «براوو» برای شرکت در مسابقات شيكاگو انتخاب شد و دختر شایسته آلمان گردید .

آنینا دارای شخصیتی استوار و ممتاز است . آرزویش اینستکه روزی صاحب يك «بوتيك» باشد . عاشق بچه هاست و اوقات بیکاریش را اغلب با بچه های همسایه میگذراند . میگوید : «در ۲۲ سالگی ازدواج خواهم کرد و مرد ایده آل من بلندقد ، موشکی وباقاست . دلم میخواهد يك مدرسه بچه داشته باشم !»

بی يكه مشخص باند از پوستیش استفاده می کند . عاشق رنگ سفید و آبی آسمانی است ولباهایش هم اغلب به همین رنگ است . میگوید : «اگر بعنوان دختر شایسته دنیا انتخاب شوم از تمام دختران جهان خواهم خواست که فرزندانمان را برای جنگ تربیت نکنند و هیچگاه عسکین نباشند !» آنینا از اینكه بچه های بیخانمانی در میانه های خونین جنگ وجود دارند که بدبخت و تنها و عسکینند ، از فرط تأثر گریه اش میگیرد .

## دختر پرتقال ، الهه حسن و جمال !

الهه حسن و جمال مسابقات ، بی تردید دختر پرتقال است که «ریتارومیناداموس شادین» نام دارد چشمانی جذاب و نگاهی عسکین وموثر دارد . با آنکه از پوستیش استفاده میکند ، اما هیچ بنظر موهایش ممنوعی نمی آید و برارزنده زیبایی چهره و اندام اوست . اندامش کشیده و لاغر و چهارمشت ، بخصوص هنگامیکه آرایش میکند ، سخت فریبنده و دلرباست . گهگاه حالت چهره اش او را بسیار شبیه «آن مارگرتر» ستاره مشهور امریکائی نشان میدهد . «ریتارومیناداموس شادین» از میان ده فینالیست برگزیده شده و در کشورش شادتن يك بوتيك شخصی است . و آرزویش داشتن يك بوتيك شخصی است . ژولی کریستی ، آنتونی کوئین و استیو مک کوئین از ستارگان مورد علاقه اش هستند . زیبایی امتیاز بزرگ اوست .

## دختر ونزوئلا ، زیبا و آتشبار !

در نخستین جلسه ایكه ساعت ۶ بعداز ظهر روز يكشنبه هفتنه گذشته بمنظور آشنائی دخترها و اعلام و توضیح برنامه در حضور رئیس موسه «پاجت» و چند تن از اعضای هیات ژوری برگزار شد ، ناگهان بمبی منفجر شد . این بمب را «جنت دونزولا» سانسج « دختر شایسته ونزوئلا منفجر کرد و این زمرعه در میان تماشاگران درگرفت که «دختر شایسته دنیاخود اوست !» جنت ، دگر مارگرتر جلد در حالیکه مانوئولینی بدست کلاهی لیدار بر داشت ، به سبك عاشقان کهن امریکائی جنوبی ، وارد شد . ناگهان همه ساکت شدند و نگاه



**مژده به بانوان و دوشیزگان**  
ساکن خیابانهای ایران مهر - اقبال - صفا - شهنواز  
**آموزشگاه آرایش فیروزه**  
بامتياز رسمی وزارت آموزش و پرورش  
بزودی در این محل افتتاح میشود

**مطب دکتر عباس باقری**  
جراح متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی از امریکا  
سه راه شاه کوچه سیمرخ افتتاح شد  
تلفن ۸۴۳۴ پذیرائی ۵۸۲ بعدازظهر

## کلینیک اعصاب دکتر احمد اسلام دوست

تخصص: جراح مغز اعصاب  
خیابان مای - شماره ۱۳۹  
تلفن ۶۱۳۲۲-۳۸۳۲۳  
پذیرائی ۳ الی ۵ بعدازظهر

### اطلاعیه

## مؤسسه عالی آموزش آرایش فتن

بدینوسیله با اطلاع میرساند خانم فتن مدیر آموزشگاه آرایش فتن که بنابعد فدراسیون بین المللی و سازمان بزرگ جهانی I.C.D از ایران برای شرکت در کنفرانس بزرگ آرایش زیبایی با تین عزیمت نموده بودند این هفته بایران مراجعت ننمودند.  
**خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴**  
تلفن ۶۱۱۳۲۸

وطرز فکر و معنویت وحالا سرافرازم که بعنوان يك دختر از کشور ایران توانستم زوری و مردم را متقاعد کنم که نسل جوان ایران در حال سازندگی مادی و معنوی هردو باهم است و ما هرگز باطن را فدای ظاهر نمیکیم زیرا تمدن باستانی ایران باید بدست همه ما بار دیگر در عرصه جهان زنده شود.

دیگر عرضی ندارم. دست همه شما را میفشارم وآرزو دارم هرچه زودتر بایران بازگردم.

**الهه عضدی**

## آخرین خبر

الهروز یکشنبه (پوقت شیکاگو) عازم واشنگتن شد تا مدت مدتی روز در این شهر اقامت کند و از نقاط دیدنی پایتخت امریکا بازدید بعمل آورد. پس از آن مدت مدتی روزنیز در نیویورک بگردش خواهد پرداخت و سپس روز پنجشنبه سیام خرداد (پنجشنبه آینده) از طریق لندن به بیروت خواهد رفت و پس از چند روز استراحت و گردش باتفاق پدر و مادر و برادر خود از بیروت عازم تهران خواهد شد.

ساعت و روز ورود الهه به تهران بوسیله روزنامه کیهان و یا در در شماره آینده مجله زن روز بهموظنان عزیز اطلاع داده خواهد شد تا از او استقبال گرمی بعمل آید.

**در شماره آینده عکسهای تازه تر و رنگی و همچنین جریان سفر الهه به واشینگتن و نیویورک درج خواهد شد.**

همیشه سر بلند و موفق زندگی کنند. بنظر خودم علت موفقیت من در سه چیز بود: ۱- اولاً لحظه ای خودم را در این هشت روز نباختم و همیشه بخود میگفتم که باید با صبر و خودداری برنامه را اجرا کنم و سعی کنم که در هر حال خودم باشم نه يك دختر مصنوعی و متظاهر.

تأثیری که درم بهم نشان دهم که دختر امروز ایران گرچه متجدد و مترقی و اجتماعی است ولی هرگز بی بنیاد نیست و به آئین و رسوم انسانی و اخلاقی صدرصد پایبند است و از افراط کاری های بعضی از جوانهای امروز اروپا و امریکا کاملاً بدور است.

تأثیری که از صلح و دوستی حرف زدم و بهیچ گفتم که اگر بخواهم مردم دنیا خوشبختتر از امروز باشند باید به سلاح محبت و صلح دوستی بین ملل و مردم عالم متکی بشوم.

چگونه میتوان در دنیا تعمیم داد، گفتم: بوسیله مادران و در خانه ها زیرا آنچه را که مادر، در خانه بفزند خود می آموزد نقش و اثر آن در ذهن فرزندان ابدی و ازل است و بهیچ وجه ما دختران امروز که مادران فردا هستیم باید معنی صلح و دوستی و محبت را با قلب خود درک کنیم تا فردا بتوانیم عین آنرا بفرزندان خودمان بیاموزیم که صلح، دوستی جزو معتقدات روحانی آنها بشود.

بهر حال، من این حرفها را که بسیاری از آن انگار الهام بود، از قول همه شما بمرم امریکا، به اعضای ژوری، به سایر دختران، به روزنامه نگاران و خلاصه همه و همه زدم و خیال میکنم که همین باعث شد که من برنده بشوم زیرا در غیر این صورت اگر فقط زیبایی شرط بود دختران زیباتر از من بسیار آمده بودند (مثل دختر ونزوئلا، پرتغال و آلمان) و در روزهای اول وقتی خودم را از لحاظ شکل و قیافه با آنها مقایسه میکردم از برنده شدن خود نا امید میشدم. ولی از روز چهارشنبه بعد یعنی سه روز قبل از اعلام رای دریافتیم که اشتباه میکنم. ژوری امریکائی هم جنابیت و قیافه می خواهد و هم شخصیت

یکی از این ده نفر بود. مراسم انتخابات نهائی در سالن شهرداری وین و در حضور ۵ هزار تماشاگر برگزار شد و جالبترین قسمت سابقه، درست کردن يك لباس از کاغذ کشی بتن يك مانکن بود. روز شنبه که روز انتخاب تین پرنس بین المللی است، اینگرید کولگر جشن تولد دارد. و آرزویش اینست که: «کاش بجای هر هدیه تولدی، تاج و شل تین پرنس را بمن بدهند!» اما خود «اینگرید» نیز میدانند که این هدیه، سخت گرانهاست!

## دختر هند، چشم و ابرو مشکي!

چاند نالوا، دختر ۱۸ ساله ایت که از شهر امراتر هند، نزدیک دهلی نو آمده است. او از میان ۲۳ دختر شرکت کننده پیروز و سر بلند آمده و عنوان تین پرنس هند را از برای خویش کافی نمیدانند. میگوید: «ما زنان هند نمونه های برجستهای از زنان واقعی و سرشناس داریم که میخواهیم راهشان را دنبال کنیم. ایندرا گاندی، یکی از آنهاست. من هم میخواهم روزی نخست وزیر شوم و «مادر هند» لقب بگیرم!»

چاند، دختر هند، چشمانی سیاه، موهائی شقیق رنگ و لبهائی باربک و کشیده و زیبا دارد. خال قرمزی درست وسط ابروهای اوست که بسیار مورد توجه است. پیش از آنکه او اینفورم بپوشد، با ساری های زیبایی که بتن میکرد، ابهت و جلال خیره کننده ای داشت.

## دختر استراليا قبلند، درشت اندام و مهربان

«اولگا براون» ۱۸ ساله، از میان دو هزار دختر داوطلب استراليائي انتخاب و بعنوان تین پرنس این کشور به شیکاگو آمده است. سال اول کالج است و می خواهد در رشته ادبیات لیسانس بگیرد. دختری مهربان - کم حرف و گوشه نشین است. از نظر معیارهای زیبایی شرق نشین قدری زمخت و درشت است اما نگاه و لبخندی شیرین دارد. این دختر خیلی زود از نظرها افتاد زیرا روحا آدمی منزوی بنظر می آید.

## يك پیام برای همه دختران

بنا به خواهش مجله زن روز الهه دختر شایسته جهان، روز دوشنبه گذشته قبل از اینکه شهر شیکاگو را به قصد واشنگتن ترک کند این پیام را خطاب بهم دختران ایران بوسیله دستگاه تلکس ارسال داشت:

خداوند همه سلام عرض میکنم و مشتاقانه آرزو منم که هرچه زودتر بوطن عزیز بازگردم. آنقدر خوشحالم که حد ندارم. نه فقط برای خودم، بلکه برای همه دختران و جوانان ایران که ناشان در دنیا بلند آوازه شده است. اکنون که ۴۸ ساعت از مسابقه شیکاگو میگذرد هنوز احساس میکنم که این پیروزی چندبرابری غیر منتظره بوده است. انگار که خواب دیده ام.

من و مادرم هردو خیلی دعا کردیم که از این مسابقه سر بلند و سرافراز بیرون آییم برای اینکه نمیخواستیم نزد شما دختران عزیز که من فرستاده و سفیر شما بودم خجل بشوم و این خواست خداوند بزرگ بود که نام زن ایرانی و کشور عزیزم ایران در عالم سر بلند شد و امیدوارم که مردم و مملکت ما در هر رشته ای از زندگی

اعضای هیات ژوری، روی صورت او ماند! خدا میداند که او چه آفتی است! چهره ای چون چهره سوفیالورن، ستاره مشهور دارد، اما از او ظریفتر است. چشمانش چشموهای پر رنگ و لبانش گوشتی و بسیار خوش فرم است. از زیبایی چهره اش که بگذریم، خوش اندام، شاد و خوش برخورد است. اصلاً انگلیسی نمیداند، او اصلاً بیزان احتیاج ندارد، زیرا بکلمت خنده واداد حرفش را حالی میکند. «جنت» از میان ۱۵ فینالیست انتخاب شده است. شانزده سال دارد و در سال سوم دبیرستان درس میخواند. دلش میخواد سیاستمدار شود و میگوید: «سیاست هیجان انگیز است!» اما گمان نمیرود که مردان زیبا پرنس و استودیوهای فیلمبرداری باو چنین فرصتی بدهند! او نمونه ای از جوانی و نشاط است. حالش و لطافت پوست صورتش آدم را بیاد يك غنچه گل رز میاندازد که همراه باد میرقصد. وقتی با ایماء و اشاره از او پرسیدم که «ماندولین مینواری؟» با اشاره سر تأیید کرد. از او خواستیم که کمی ماندولین بنوازد. او مدتی را برای کوک کردن ماندولینش گذراند، بعد ناگهان چرخي زد، خنده ای کرد و گفت «چاو» و رفت! روز بعد در لباس مجلسی کشورش با يك کلاه بلندار پهن بر سر، در میان دختران بیش از همه مبدرخشید. اما هیچکس از آنچه که در قلبهای اعضای هیات ژوری میگذرد باخبر نیست! ...

## دختر افریقای جنوبی، ملوس و آرام!

کارولین نان هیرون، پروفیسور بارنارد جراح مشهور پیوند قلب، ۱۶ ساله و دانش آموز سال دوم دبیرستان است. کارولین سه دوره سابقه را پشت نهاد تا عاقبت بعنوان تین پرنس افریقای جنوبی تاج بر سر گذاشت. او که از میان هفت هزار دختر افریقای جنوبی انتخاب شده، میگوید: «آرزویم اینست که روزی ستاره ای مشهور شوم!» او حالا نیز ستاره ای ملوس و زیباست. چهره ای آرامش انگیز دارد و هر چیز هیجان آلود و پرهیاهو در برابر سیمای مالت جویا نداشت آرام میشود. خوب حرف میزند، خنده هایش شیرین و دلرباست و بسیار مورد توجه. میگوید: «دختران کشور من دیگر از شکستهای قلبی هراسی بدل راه نمیدهند!» با اینهمه وحشت او از شکست در مسابقات نهائی است.

## دختر اتریش، وهدیه جشن تولد!

از اتریش دختری آمده است که «اینگرید کولگر» نام دارد، ۱۶ ساله است و سال اول دبیرستان درس میخواند. تشریه یومیه «نویه» او را از میان ۳۵۰ نفر انتخاب کرده است. روش انتخاب از طرف این تشریه کاملاً ابتکاری بود. بدینگونه که شرکت کنندگان با ارسال يك قطعه عکس خود و پاسخ به چند سؤال در زمینه های موسیقی کلاسیک، موسیقی عامه، جاز، اپرا، سیاست و معلومات عمومی که در روزنامه مطرح شده بود، پاسخ دادند. از میان ۳۵۰ دختر داوطلب، ۴۰ نفر انتخاب شدند که عکس آنها در روزنامه بچاپ رسید و از میان اینعه بود که خوانندگان روزنامه ده نفر را بعنوان فینالیست تشخیص کردند. اینگرید کولگر،



فقط به عیدی فکرمیکردم . سوگندمیکخوام  
که حتی بفکر مادر و پدر و خواهران  
نبودم . چمن پوشیدن از دنیا ، جدائی  
از زندگی و ترک ایمن عزیزان در نظم  
آسان جلوه میکرد اما دوری از عیدی ؟  
آه . این سخت و دردناک بود . بغض گلویم  
را گرفته بود میخواستم گریه کنم ولی  
حیف دانستم که بوقت مرگ ضعف نشان  
دهم . قصد داشتم مثل قهرمانان بمیرم .  
خوب . حالا کاغذ و پاکت از کجا  
بیآورم . عیدی همیشه کاغذ داشت . سراغ  
جعبه مخصوص لوازم التحریر او رفتم .  
همین که خواستم جعبه را بگشایم چشمم  
به مچله ای افتاد که از یک صفحه تا خورده  
بود . تیرت درشت یک مقاله توجهم را جلب  
کرد و نظرم را گرفت . چه اتفاقی . یک  
روانشناس آمریکائی نوشته بود ، قبل از  
خودکشی این مقاله را بخوانید . وسوسه ای  
در من پدید آمد که ابتدا مقاله را بخوانم  
و بعد نامه را بنویسم و فتنان قهوه مسموم را  
سر کشم . همانجا روی قالی نشستم و  
بسطاله مشغول شدم . ترجمه مقاله مفصلی  
بود که تقریباً یک صفحه نویسم مچله را  
اشغال میکرد . نویسنده علایم مختلف خودکشی  
را طبقه بندی کرده و برای هر طبقه ای  
از نشانه های هفتگانه نسخه ای نوشته بود .  
من کنجکاو شدم و نوع ناراحتی خوشی را  
در یکی از طبقات یافته بودم . در این قسمت شش  
علت را ردیف کرده بود که یکی از آنها  
(نازگاری با اطرافیان و تحمل عداوت  
مادر زن و مادر شوهر) با تقریب کم همان  
غم بزرگ من بود . غمی که مرا تا سرحد  
خودکشی کشیده بود . نشانهای را خواندم  
و بجای نوشتن نامه وداع آنرا یادداشت  
کردم . از حوصله این ماجرا خارج است  
که نقل کنم او چه نوشته و چه نسخه ای  
تجویز کرده بود همینقدر قابل ذکر است  
که وقتی مطلب را خواندم و یادداشت برداشتم  
بکلی عوض شده بودم . خردرا انسان  
دیگری می یافتم . یکدفعه چشمهایم را بسته  
و پیش خود گفتم :

— مگه دیوونه ای زن ؟ دنیا که تنگ  
نشده . چرا تو خودتو بکنی اما بعد از تو  
اون پیرزن تکیه زنده باشه و بالای چون  
به زن بدبخت دیگه بشه . نه . برو بجای  
خودکشی روح و اعصاب دشمنم بکش .  
طبق تجویز . همین روانشناس نعل وارونه  
برن و حرفتو از میوه بیرون کن .  
از همان دقیقه دست بکار شدم .  
فتنان قهوه را دور ریختم و یکسر باطاق  
(ننه گلین) رفتم . از پوی او ، از دین  
قیافه اش ، از شنیدن صدایش نفرت داشتم  
ولی بنابستور نویسنده لیخند بر لب آوردم  
چهره ای بشاش و نگاهی درخشان بخود  
گرفتم و وارد شدم و گفتم :  
— سلام ننه گلین . خدا منو بکشه .  
بعد از ظهری رفته توی اطاقم خوابم برد .  
نمیپوین چه خواب وحشتناکی دیدم .  
منو بخشن از تقصیرم بگذرین . ای خدا .  
من مقصرم .  
و گریه های دروغین سر دادم . تجربه  
داشتم و میدانستم که از نیمه رل بازی  
کردن می یابم . اشکم نیامد . فقط تقلید  
گریستن را در می آوردم . برای اینکه  
چشم بدون سرشک مرا ببیند بگردنش آویختم  
و سر و رویش را غرق بوسه کردم . هوق  
که شده ادامه دادم :

— خدا رحمت کنه همه امواتو .  
الان مادر بزرگو خواب دیدم . چند ساله  
که همه هنوز بخواب من نیومده بود .  
امروز بعد از ظهری اومد . اما سلامش کردم  
جوابو نداد رفتم جلو دستو ماچ کنم روی

خودشو برگردوند . از سر پرسیدم مگه منو  
دوست نداری گفت « نه . واسه اینکه تو  
حرف مادر شوهرتو گوش نمیدی و ادبش  
میکنی »  
او ابتدا با تردید حرکات و گریه های  
مرا تلقی میکرد ولی بعد که خواب را  
تعریف کردم و چندین بار دیگر دست  
و صورتش را بوسیدم باورش شد .  
— حالا منو ببخشن . ازین بعد من  
کنیز شام . میترسم خدا غضب کنه . هر  
چی بگین اطاعت میکنم . هر دستوری بدین  
انجام میدم . فقط بگین که منو ببخشیدن .  
او نیز متقابلاً مرا بوسید . بوسه ای  
که صمیمانه نبود و فقط میخواست موقتاً  
در مقابل مانور من ترک مخصوصه را اعلام  
کند . شب که (عیدی) بازگشت نزدیک بود  
از تعجب دوشاخ بلند روی سرش سبز شود  
زیرا برخلاف همیشه من و مادرش را دوست  
وصمیمی و شاد و خندان میدید . این دوستی  
البته از جانب من ادامه یافت تا اینکه چند  
روز بعد او نیز مجبور شد عکس العمل  
نشان دهد .

هر بار زیر لب غر میزد من برایش  
شربت درست میکردم و لیوان را بدستش  
میدادم و آنقدر قربان صدقه اش میرفتم  
و بابایم و اولیاسو گندش میدادم تا بنوشد .  
تا ایستاده بودم طبعاً غر نمیزد بعد هم  
شیرینی شربت مانع میشد به غریدن ادامه  
دهد .

هر دفعه نازا میگفت جلو میرفتم  
دستهارا بدور گردنش حلقه میکردم و دهانش  
را می بوسیدم و میگفتم :  
چقدر شما مهربوین . چقدر شمارو  
دوست دارم . صداتون بمن قوت قلب میده .  
نیگا کردن بصورتون قلبمو روشن میکنه .  
این جملات را که می شنید سرمنده  
میشد و یکی دو روز از فحش دادن دست  
میکشید . یک هفته فکر کردم که آیا عیدی  
شوهرم را در جریان تصمیمی که گرفتم  
بگذارم یا نه . خیلی اندیشیدم . سود و زیان  
گفتم و گفتن و راحسبه کردم و سرانجام  
مصمم شدم که همه چیز را از همه کس  
حتی از عیدی پنهان کنم تا نتیجه قطعی  
عاید شود .

قدم بقدم بمقتضود نزدیکتر میشدم .  
وقتی میرفتم سکوت بر لب مادر شوهر خوش  
زدم تیغه شمشیر را بسوی (عیدی) برگردانیدم  
ابتدا در حضور خودش چند قهوه بارچای  
را که بنیاستهای مختلف برای من خرید  
بود در بچه پیچیدم و گفتم :

— پاشو بریم اتاق مادر .

چشمهایش گشاد شد . نگاهی به بچه

کرد و پرسید :

— واسه چی ؟ این چه ورداشتی ؟

— پارچه اس . بیچاره مادر دلش  
میخواد لباس خوب بپوشه . من که لباس  
زیاد دارم . این چند قهوه رو میدم به ننه .  
گوشتای سوت کشید . از جای جست  
و دستهای مرا گرفت و گفت :  
— مگه دیوونه ای . یه قهوه از ایسن  
پارچه هارو چهارصد تومن خریدم . اون یکی  
داتل پارسی اس . ننه داتل میخواد چه  
کنه . متری صدو دوتومن پول اون داتلو  
دادم . اون قهوه شش متری (ساری) واسه  
لباس شتو است . قاقازه . از پاکستانیه اب  
قیمت گراف خریدم . چرا میخواد منسو  
بیچاره کنی . کی ننه لباس سی تومنوشیده  
که تومنوخای یه جاهرار تومن پارچه پیش  
بدی .

جواب دادم :  
— ننه گلین از بس خوبه از بس مهربونه  
اینارزشی نداره . گدا بازی درینار . پاشو

بریم .  
ناچار تسلیم شد و همراه من آمد اما  
مثل برج زهرمار شده بود . آن چند قهوه  
پارچه را خیلی دوست داشتم . وقتی بچه  
را جلو آن پیرزن کره انگلزم گذاشتم  
خون در دلم میجوشید و غضب و لکهایم را  
داغ کرده بود . دندانها را بهم میفشردم ولی  
چاره ای نداشتم . ناگزیر یادم با فدا کردن  
بعضی چیزهای مادی معنویات زندگی  
خانوادگی خود را از گردن او نجات دهم .

این فداکاری ضروری بود .  
آخر شب که باتاق خواب خود باز گفتم  
برای اولین بار من و عیدی دعوا کردیم  
لیکن من چون جانب مادرش را گرفته بودم  
و از آن پیرزن دفاع میکردم در نهایت و  
جلل را نگرفتم و خاموش شدم . از فردا  
برنامه من معلوم بود . چند شب بعد بدنایم  
آمد که با سیمنا برویم اما من دخوتی را  
نپذیرفتم و گفتم :

— تا مادرت نباید منم نیام .

— فریاد کشید و پرسید :

— سیمنا ؟ اون بیاد سیمنا ؟ با اون

چادر نمازش ؟ با اون ریختش ؟ با اون تبسبح

و کتشیای لاسیکبی چطور من اونو همراه

خودمیرم سیمنا ؟

سیمنا منم نیام . دلم راضی نمیشه

اونو توی خونه تنها بذارم .

داد و دیداد و مرافعه راه افتاد بطوری

که ننه گلین هم دخالت کرد . خودش

متضرعانه از من خواست که بدون حضور

او همراه عیدی بروم . باز یکدندگی نشان

دادم و قبول نکردم . بالاخره عیدی لباس

را عوض کرد با اوقات تلخ و چهره ای عبوس

در خانه نشست و تا صبح پشتش را بمن

گرفت و خوابید .

قدم بقدم بیابان راه نزدیکتر میشدم .

حالا بیروزی نهانی را مثل خورشید درخشان

مقابل خود میدیدم . شب بود ، من و عیدی

آتش کردیم . دوسه شب دیگر که گذشت

باز بر سر موضوع دیگری دعوا راه انداختم

و با قهر باتاق ننه گلین رفتم و شب همانجا

و کنار او در بستر او ، خوابیدم . (عیدی)

نسبت باین موضوع حساسیت زیاد داشت و

هیچ شی نمیتوانست دور از من بخواهد

دیوانه شده بود . فریاد میکشید و حالا بمن

و مادرش یکجا بدو بیراه میگفت . خلاصه

میکند . مدتی باین منوال سیری شد . بر نامه

زندگی آرام عیدی بخاطر وجود ننه

و تعارفاتی که باو میکردم و هدایائی که

البته از کسبه خلیفه باو میبخشیدم طوری

بهم خورد که یکشب پس از گفت و گوئی

مفصل بن گفت :

— دیگه خسته شدم . نه باون شوری

شور نه باین بی نمکی . نه اونکه شما ها

شب و روز باهم دعوا داشتن نه اینکه باهم

برای بیچاره کردن من دست بیکدیگر درین .

نمیوتونم . نمیتونم دوتا هورتی به خونه

نیگردارم دوتا هورتی که باهم ساختن تا

منو بکاش سیاه بشون . فردا ننه رو میفرستم

سندج پیش خواهرم . پریروز پیش لنگراف

زدم جواب اومده که فوری ننه رو روانه

کن . فردا . همین فردا .

ظاهر از کله دوری ننه ولی در باطن

از شادی پیروزی گریه راسر دادم . منی

سر مرا کندم و شیون کتان باتاق ننه گلین

رفتم و مثل فرزندی که میخواد با مادرش

وداع کند دستهارا دور گردن چروکیده

پیرزن حلقه کردم و بوسیدمش . او مرا

نوازش میکرد و دلداری میداد و من

زاری میکردم التماس میکردم که مقاومت

کن و نرو . باز شب در اتاق اوماندم .

کار تمام بود . من هر چه بیشتر مصر

## راحت بمیر ، عزیزم

بقیه از صفحه ۸۹

گلادی . شیلنگ آب را باز کرد  
و آنرا بدون آنکه متوجه باشد چه میکند  
بطرف چمنها گرفت . تمام حواش متوجه  
وقایعی بود که در خانه میگذشت . تمام  
ترشش از آن بود که نقشه اش کامل اجرا  
نشود . هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته  
بود که صدای فریاد دردناک شوهرش را  
شنید .

هربرت که ظاهر او متوجه بسته بودن  
در سمت جلو ساختمان شده بود خودش  
را پشت در آشپزخانه رساند و فریاد میزد :

— گلادی ... گلادی ... کجائی ؟

گلادی از شدت ترس میله زید ،

ترسید همسایه ها صدای فریاد هربرت را

بشنود خودش را به پشت در رساند ،

نمیدانست با چه کلماتی هربرت را آرام

کند ، میترسید در را باز کند . اما هربرت

زیاد دوام نیاورد ، بلافاصله فزایش ضعیفتر

و ضعیفتر و بعد قطع شد . دیگر صدائی از

داخل خانه بگوش گلادی نمیرسید ،

خانه اش ساکت شده بود ، ساکت و خاموش .

گلادی احساس کرد خاخاش سکوت

و هم آو قریبسانی را پیدا کرده . او چاره ای

نداشت جز اینکه برای رسیدن به بهشت

آرزوهایش قدم به درون این قبرستان

بگذارد . با قدمهایی لرزان و سریع از در

جلو ساختمان وارد خانه شد . از این

سکوت مرگ آور میترسید ، میترسید ،

شوهرش نمرده باشد . وحشت داشت که

شدن باطل کرده باشد .

گلادی مثل جوجه ای پرکنده میله زید .

وحشتزده با صدای خفنی که همسایه هارا

متوجه کند فریاد زد :

هربرت ... کجائی ...

جوابی بگوش نمیرسید . هراسان

وارد اتاق پذیرائی شد . هربرت آنجا

میشد با فشاری عیدی در فرستادن مادرش

شدیدتر میگردد . فردا که آفتاب طالع

شد در حقیقت آفتاب سعادت من بود که

از افق سر بیرون کشید زرا (ننه گلین)

سوار اتومبیل شد و در حالیکه من سیلاب

اشک بیدرفه اش میفرستادم بسوی سندرچ

رهیار گردیدم . نامه عیدی را که سه روز بعد

به خواهرش نوشته بود خواندم . او خواهرش

کرده بود :

«خواهر جان . ننه را بهر قیمتی هست

نزد خودت نگهدار . هر چه بخواهی میدهم .

هر چه خرج او میکنی خودت بده تا فورا

حواله باتکی بفرستم . فدایت شوم . کاری

کن که او دیگر قدم به تهران نگذارد چون

علاوه بر همه بدبختیها داشت زخم را نیز

از دستم میگرفت . اتفاقا او شده بود پایگاه

فرار (سوسن) هربس با من میگردد

میرفت بغل من میخواست . اگر او را برآی

همیشه نزد خودت نگهداری مرا عیدو عید

وبنده ز خرید خودت کرده ای .»

ننه رفت . نامه عیدی نیز خیال مرا از

بازگشتش راحت کرد . حالا من یکی از

خوشبخت ترین زنها ی عالم هستم اما

خوشبختی خود را مدیون ترجمه مقاله آن

جامعه شناس خارجی میدانم .

این بود یکی از فوائد نعل وارونه

زدن . حالا شما هم اگر مشکلی از این

نوع دارید می توانید از نسخه من استفاده

کنید . نسخه (نعل وارونه) ■



## هلن - کله بقیه از صفحه ۱۵

میدانید که باران از ابرها میبارد، و باران دلپذیر است و مفید ... عشق را هم نمیتوانید لمس کنید، ولی میدانید که در عطر گلها، در پرواز پرندگان، در رقص باد، و در گامهای آفتاب، عشق هست... بدون عشق، هرگز شادی را نخواهید شناخت ... اینست عشق! اینست دوستی!

فهمیدی؟  
هلن بجای هرباشی دست بر گردن معلمه اش انداخت و او را بوسید و با همان کلمات شکسته بپشتش گفت:

**— من شما را دوست دارم!**

اکنون او با مفهوم دوستی و عشق نیز آشنا شده بود. خود خانم هلن کلردر شرح حال خود مینویسد: در آن لحظه دریافتم ذهنم را روشن ساخت: در آن لحظه دریافتم حسی که مرا بدیگران پیوند میدهد، چه نام دارد: عشق! دوستی!

این طرز احساس و اندیشه هلن کلر درباره عشق، هرگز تغییر نیافت. بعدها وقتی کسی از او پرسید: «عشق چیست؟» هلن جواب داد: «اوه، چه سؤالیهای میکنید! عشق همان احساسی است که هر یک از مادر بر این دیگری دارد!»

**دنباله بیوگرافی هیجان انگیز هلن کلر را در شماره آینده مطالعه فرمائید.**

او احساسی بود که نمیتوانست آنرا بیان کند: **عشق: دوستی!**

یکروز صبح معلمه برای تشکر از گلهای بنفشه ای که هلن از باغچه چیده، برای او آورده بود، هلن را دوستانه روی سینه خویش فشار داد و در کف دست او نوشت:

**«(من هلن را دوست دارم)»**

هلن پرسید:

**— «(دوست داشتن) چیست؟»**

سولیوان دست خود را بآرامی روی قلب کودک گذاشت. هلن در زیر فشار دست معلمه اش، برای نخستین بار تپش قلب خود را حس میکرد. سولیوان گفت:

**— عشق اینجا است!**

هلن که از این توضیح راضی نشده بود پرسید:

**— آیا عشق عطر دلپذیر گلی است!**

— نه! ...  
هلن بادت خویش آفتاب گرم و مطبوع را نشان داد و گفت:

**— پس عشق آفتابست؟**

— نه! ...  
هلن سخت گیج و اندوهگین شده بود. چطور معلمه دانا و مهربانش نمیتوانست عشق را بآسانی درخت و کوه و چشمه و باو تقسیم کند؟ سولیوان بهر بانی گفت:

— عشق تقریباً مثل ابرها است: شما نمیتوانید ابرها را لمس کنید، ولی

را نشان داد و گفت:

— از این کیک توت فرنگی ... این باقیمانده آنست. شاید این کیک توت فرنگی او را مسموم کرده. آنرا امروز بعد از ظهر خوریم. کیک توت فرنگی ساخت کارخانه ژارویس بود.

مامور پلیس با تعجب به گلادی نگاه کرد و زیر لب گفت:

— کیک توت فرنگی، ساخت کارخانه ژارویس؟ ...

— بله، میتوانید برچسب آنرا نگاه کنید. برچسب را توی سطل آشغالانی انداخته ام ...

گلادی با عجله بطرف آشپزخانه دوید، برچسب کیک توت فرنگی را که میدانست کدام طرف سطل انداخته آنرا باز کرد و

بمامور پلیس داد. مامور پلیس نگاهی کنجکاوانه به برچسب کیک انداخت و گفت:

— بله، درست است ... کارخانه ژارویس ... من جنس میزم شوهر شما با مرگ موش مرده است. البته تشخیص قطعی با آزمایشگاه باشد.

— بله، ممکنست. هرچی هست در همین کیک توت فرنگی است. خوشبختانه قطعه ای از آن باقیمانده و آزمایشگاه میتواند تشخیص بدهد.

— البته، اگر نوع سم موجود در این کیک با سمی که شوهرتان را کشته یکی باشد بدون تردید مسمومیت از همینجاست.

گلادی متوالست نفس راحتی بکشد خوشحال بود از اینکه توانسته است پلیس را بچینی بکشد که در نظر داشته.

مامور پلیس لحظه ای طولانی سکوت کرد. گلادی از این سکوت او میترسید.

میترسید باز هم سؤالات گیج کننده تازه ای مطرح سازد، اما مامور پلیس سکوت را همچنان حفظ کرد. گلادی کلافه شده بود.

نمیدانست آن پلیس جوان به چه چیز فکر میکرد.

بالاخره مامور پلیس بطرف گلادی برگشت، نگاه کنجکاوش را به چشهای مضطرب او دوخت و با لحن خشکی پرسید:

— شما گفتید در خانه مرگ موش ندارید

— بله، نداریم.

— مطمئن هستید؟

— بله، میتوانید خودتان بگردید.

— نه، میخواهم حرفهای شما را باور کنم.

خوب، که گفتید مرگ موش در خانه ندارید ... راستی خانم گلادی شما امروز بعد از ظهر به رادیو گوش داده اید.

گلادی قلبش تکان خورد. اما بلافاصله جواب داد:

— نه.

مامور پلیس دستش را روی رادیو گذاشت و پرسید:

— مطمئن هستید؟

گلادی نسبت به این پلیس جوان احساس نفرت میکرد. با اینکه میترسید مبدا هنوز رادیو گرم باشد با عصبانیت جواب داد:

— بشما گفتم که نه. چرا میخواهید با این سؤالات بی مورد مرا در این وضع نامساعد ناراحت کنید.

— معذرت میخواهم خانم، مناسفم. مناسفم از اینکه شما دروغ میگوئید.

شما رادیو گوش داده اید.

— فرض کنید اینطور باشد. چه ربطی به موضوع دارد.

— خانم محترم، شما از رادیو اطلاعیه

نمود، صدای هربرت کف اتاق پرت شده بود، گلادی نگاهی روی میز انداخت. قسمت بیشتر کیک توت فرنگی را هربرت خورده بود. گلادی کمی خیالش راحت تر شد. اما هنوز میترسید.

جد هربرت پشت در ساختمان افتاده بود، گلادی وحشت زده جلو رفت، باید جای هیچگونه شبیه و سوء ظنی باقی نماند.

کلید را با احتیاط در سوراخ قفل فرو کرد، بیچاند تا زبانه قفل آزاد شود. شوهرش را اصلاً نگاه نکرد، میترسید قیافه یک مرده را ببیند. اما یقین داشت که او مرده، چون کمترین حرکتی نمیکرد.

\*\*\*

مامور پلیسی که بعد از اطلاع تلفنی گلادی بخانه او آمد خیلی جوان بود، آنقدر جوان بود که گلادی را بیاد جیمی میانداخت. با دقت و حوصله حرفهای گلادی را شنید و پرسید:

— اینطور که فهمیدم شما بلافاصله بعد از آنکه صدای ناله شوهرتان را شنیدید، آبابی چندین باره را کشته بخانه برگشتید.

— بله، و متوجه شدم او مرده.

— و بدون معطلی به پلیس خبر دادید؟

— بله، بدون معطلی.

— خانم گلادی، مرا میبخشید که چنین سؤالی میکنم. چرا قبل از آنکه به پلیس اطلاع بدهید یک دکتر خبر نکردید.

گلادی انتظار چنین سؤالی را نداشت، اما بدون آنکه اضطراب خودش را آشکار سازد جواب داد:

— برای اینکه شوهرم مرده بود.

— خانم مطمئن آنقدر زود بتوان مطمئن شد کسی مرده، حتی یک پزشک هم بزودی در باره مرگ کسی تصمیم نمیکرد.

گلادی نتوانست جواب قانع کننده ای بدهد. ناجار سکوت کرد. مامور جوان پلیس در نگاه گلادی یک حالت غیر طبیعی میدید، بهمین دلیل در چشمان او خیره شد.

گلادی برای آنکه خودش را از نگاه کنجکاوی پلیس نجات بدهد. سرش را پایین انداخت و گفت:

— من آنقدر دستپاچه شده بودم که نمیفهمیدم چه باید بکنم.

— من نمیخواهم وارد جزئیات بشوم، اما با یک ناله سطحی میشدو جنس زد شوهرتان مسموم شده. شما در خانه سم کشنده دارید؟

— نه.

— یعنی .... حتی مرگ موش هم ندارید؟

— هان ... نه، شاید، نمیدانم ...

اما نه، بادم نمیاید هیچوقت مرگ موش خورده باشیم.

— امشب شام چی خوردید؟ شما و شوهرتان با هم شام خوردید؟

— بله، اما غذای ما نمیتوانست مسموم کننده باشد. من هنوز میز شام را جمع نکردم. هر کدام لقطه لقطه بیفتک خوردیم.

— همین ...

— بله ... یعنی ... آهان بادم آمده، شوهرم قهوه اش را با کیک توت فرنگی خورد، اما من کیک توت فرنگی نخوردم.

گلادی میخواست توجه پلیس را به کیک توت فرنگی جلب کند ولی با تعجب میدید که مامور پلیس بیشتر به فحجان قهوه نگاه میکند. گلادی باقیمانده کیک

## آموزشگاههای خیاطی - آرایش - ماشین نویسی موزون

دوره های کامل خیاطی بامتدگر لاین دوره های کامل آرایش و زیبایی، ماشین نویسی را زیر نظر دبیران میرز در کوتاهترین مدت بیابان و دوشیزگان میآموزد. بفرهنگیان و افسران تخفیف کلی داده میشود. خیابان شاهرز پل چوبی تلفن ۷۵۱۲۳۶

## مزون شه نو - CHEZ - NOUS

از روز شنبه ۲۵ خرداد

**لباس های تابستانی خود را بنمایش میگذارید**

از خانمهای محترم:

برای دیداری از مدل های جدید دعوت می شود

**چهارمتری ایران شهر - خیابان شاه عباس کبیر - کوچه سعدی**

شماره ۶ تلفن ۶۲۹۸۴۱

دیگری داد که «با تحقیقات کافی که بعمل آمد روشن شد خبر دایر به مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس بی اساس است. شتودنگان گرامی بجای فرستادن کیک های توت فرنگی بداره پلیس آنها را با شکیاک کامل بفرمائید.» گلادی نزدیک بود چشمهایش از حلقه خارج شود، بهت زده به مامور پلیس نگاه میکرد. کلوش خست شده بود. نفسش بالا نیامد، زانوان لرزانش دیگر قدرت تحمل سنگینی بدن او را نداشتند، بیحال روی یک صندلی افتاد و زیر لب با لحن تسلیم شده ای گفت:

— بنظر شما چه کسی شوهر مرا مسموم کرده.

— فکر نمیکنم پیدا کردن قاتل کار مشکلی باشد. مگر بجز شما و شوهرتان شخص دیگری هم اینجا بوده؟

پلیس را در خصوص مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس با مرگ موش شنیده اید. اما تا ف من از این است که چرا وقتی اطلاعیه دوم پلیس منتشر شد شما پای رادیو نبوده اید.

گلادی وحشت زده پرسید:

— اطلاعیه دوم؟ ... کدام اطلاعیه؟

— اطلاعیه ای که نیسماعت بعد از اطلاعیه اول پخش شد.

— موضوع چی بوده.

— پلیس وقتی یکی از کارگرهای کارخانه ژارویس خبر داد کیکهای توت

فرنگی را با مرگ موش مسموم کرده، از نظر احتیاط بلافاصله آن اطلاعیه را از رادیو پخش کرد.

اما نیسماعت بعد، وقتی تحقیقات کامل تر شد و پلیس فهمید کارگر بمنظور مخالفت با کارفرمایش و بدنام کردن کارخانه ژارویس آن خبر بی اساس را در اختیار پلیس گذاشته اطلاعیه



# ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شنبه  
۲۵ خرداد تا جمعه  
۲۱ خرداد به شما  
چگونه خواهد  
گذشت؟



## متولدین خرداد

سوء تفاهم‌هایی که سد راهتان شده‌اند برطرف می‌کنید. اگر پیشرفت در کار مورد علاقه‌تان با کندی صورت می‌گیرد خوش‌بینی و دلگرمی خود را از دست ندهید. در این هفته با علاقه زیاد به دیدن چهره‌های جدید و اماکن تازه می‌روید. با اشخاص جالبی روبرو می‌شوید و عقاید خود را با آنها ردوبدل می‌کنید. دوستان قدیمی خود را ملاقات می‌کنید. افراد خانواده را در عملی کردن آرزوهایشان کمک کنید. ساعات خوشی کنار متولدیان می‌گذرانید.

## متولدین شهریور

پرتوقع نباشید، زیرا ناراضی فعلی شما در اثر همین پرتوقعی و حالت تهاجی که دارید بوجود آمده است. تحت‌تأثیر دیگران قرار نگیرید، وگرنه در آینده شخصیت شما درهم شکسته می‌شود. موفقیت شما روز بروز بهتر می‌شود. در این هفته تصمیم‌مهمی می‌گیرید. در خانواده آرامش دلخواه برقرار است. ملاقات‌های مهمی با متولدین فروردین‌ماه خواهید داشت. روزهای آخر هفته مشکلاتی در کار شما پدید می‌آید.

## متولدین آذر

انرژی کافی برای از بین بردن هرگونه مانع و مشکلی خواهید داشت و درآینده نزدیک شاهد موفقیت رادر آغوش خواهید گرفت. فرصت خوبی است برای عملی کردن نقشه‌های بزرگی که در سر دارید. انتظار نداشته باشید که همه‌چیز صددرصد بروق مراد شما عملی شود. بعضی از متولدین آذرماه باید تصمیم مهمی بگیرند، بعضی دیگر باید خود را با موقعیت جدیدی وفق دهند. در خانواده برای تعطیلات تابستانی نقشه‌هایی طرح می‌شود.

## متولدین اسفند

با سختی فراوان تجربه‌های گرانبهایی بدست می‌آورید که درآینده باعث پیشرفت و موفقیت شما خواهد شد. زود از میدان مبارزه خارج نشوید صبور و با استقامت باشید. احساسات شما جریحه‌دار شده است، با بزودی آرامش خود را بدست می‌آورید. اجازه ندهید دیگران در مسائل شخصی و بخصوص احساسی شما دخالت کنند. در خانواده بر سر عملی کردن نقشه جدیدی مشاجره می‌شود. با سیاست و نرمی از عقاید خود دفاع کنید.

## متولدین اردیبهشت

دوره پرجنب و جوشی شروع می‌کنید و بخود و دیگران وعده‌های فراوان می‌دهید. امکانات مناسبی در اختیارتان قرار می‌گیرد که هرچه زودتر باید مورد استفاده قرارشان دهید. به دیگران فرصت دهید تا احساسات خود را بیان کنند. حالات روحی و عکس‌العمل‌های خود را کنترل کنید. در خانواده کمتر بحث کنید و برای به‌کرسی نشاندن حرف خود بافتاری نکنید. با متولدین مردادماه رفتار توأم با سیاستی داشته باشید.

## متولدین مرداد

قبل از هرچیز به مسائلی توجه کنید که احتیاج به‌راه حل فوری دارند. اگر نقشه‌ای در حال حاضر دارید که عملی بنظر نمی‌رسد امیدواری خود را از دست ندهید. کوچکترین چیزی باعث می‌شود که حادثه شما تحریک شود، اما احساسات خود را کنترل کنید. بخشنده باشید و کمتر از دیگران عیب‌جویی کنید. در خانواده کارها را مطابق میل شما انجام ندهند وگذاشت باشید و پیشنهاد آنها را بپذیرید.

## متولدین آبان

علی‌رغم گرفتاریهای کوچک و بزرگ دوره موفقیت‌آمیزی در پیش دارید. کارهای دلخواهتان را با آزادی عمل انجام می‌دهید، همه جا مورد تقدیر و ستایش واقع می‌شود. اجازه ندهید که حادثه و سوء تفاهم آرامش زندگی خصوصیتان را درهم بریزد. ناراحتیهای فعلی بی‌دوام و زودگذر هستند، اجازه ندهید که در روابط شما با دیگران اثر منفی بگذارند در خانواده بر سر یک مسئله مالی بحث می‌شود.

## متولدین بهمن

حسابهای غلط و نداشتن اعتماد بنفس، شما را با مشکلات فراوان روبرو می‌کند، خود را با موقعیتهای گوناگون وفق دهید. بطور غیرمنتظره شما ابراز محبت می‌شود. در خانواده رفتار توأم با سیاستی داشته باشید، وگرنه در وضع حساس فعلی هرآن ممکن است جنجالی بیا شود. روابط خوبی با متولدین فروردین و شهریور ماه خواهید داشت. مراقب طرز تقاضیه و زیبایی اندام خود باشید. برای عملی کردن نقشه‌ای از کمک اشخاص برخوردار می‌شوید.

## متولدین فروردین

عوامل مختلف شما را در تنگنا قرار می‌دهند، پس از تفکر منطقی عکس‌العمل نشان دهید. با مردم و بخصوص دوستانان بیشتر معاشرت کنید و به اتفاق آنها دوره‌های دوستانه تشکیل دهید. روزهای پنج‌شنبه و جمعه ساعات فوق‌العاده دلپذیری در کنار دوستان و بخصوص متولدین تیرماه می‌گذرانید. خوسری باعث می‌شود که آرامش خانواده شما بهم بخورد. یک نفر از جانب شما انتظار محبت و توجه بیشتری دارد.

## متولدین تیر

عصبانیت خود را کنترل کنید، وگرنه منتهی به‌ضرر شما می‌شود. جنب و جوش، بی‌صبری و تردید شما را رنج و شکنجه می‌دهد. با ناراحتی منتظر نتیجه کاری هستید. دوستانان با مشکلات شما آشنا هستند. عشاق در این هفته از شادی و نشاط بهره‌فراوان می‌برند. در خانواده نقشه‌ای رامشترکا انجام می‌دهید. با متولدین اردیبهشت و شهریورماه تفاهم و توافق خواهید داشت. کمتر به ناراحتیها و غم‌های گذشته خود بیندیشید.

## متولدین مهر

باید کمی هم به مسائل شخصی خود رسیدگی کنید تا بزودی موفقیت دلخواه در زندگیتان پدیدار شود. زندگی خصوصیتان جالبتر و آرامتر می‌شود. ملاقات‌های سرتانگیزی با دوستان و بخصوص متولدین اردیبهشت ماه خواهید داشت. تمرینهای ورزشی سلامت جسم شما را بیمه می‌کند. از زحمات گذشته خود نتیجه خوب و دلخواه عایدتان می‌شود وضع بعضی از متولدین مهرماه بهتر می‌شود.

## متولدین دی

تمرکز فکری و کارهای باقاعده و اصولی شما باعث می‌شوند که نتیجه دلخواه عایدتان شده موقعیتتان بهتر شود. در این هفته ملاقات غیرمنتظره‌ای خواهید داشت. زندگی خصوصیتان مطابق دلخواه پیش می‌رود. یک مسئله خانوادگی با کمک شما حل خواهد شد. یک نفر شما احتیاج مرم دارد. تفاهم کامل با متولدین اردیبهشت‌ماه خواهید داشت. با اطرافیانان صمیمانه رفتار کنید. بعضی از متولدین دی در کارهای اجتماعی با مشکلاتی روبرو می‌شوند.



۳ محصول ارزنده از گروه تولیدی

# مانسکو



## کاغذ دیواری امپریال

درهزارهاتش و رنگ مدرن و کلاسیک  
صددرصد قابل شستشو ساخت آمریکا  
ازمتری ۴۵ تا ۸۰ ریال

با ۷ امتیاز جدید و منحصر بفرد که عمر کرکره را سه  
برابر افزایش داده است فقط ۵٪ گرانتر از پرده کرکره  
های معمولی است.

## درب کشویی مدرن فولد

امروزه در ساختمانهای مدرن بجای هر در و  
هر دیواری در و دیوارهای کشویی مدرن فولد  
جایگزین شده است.  
بامدرن فولد در یک لحظه میتوانید فضایهای  
مورد لزوم را در اطاقها یا سالن از یکدیگر  
جدا یا متصل کنید.

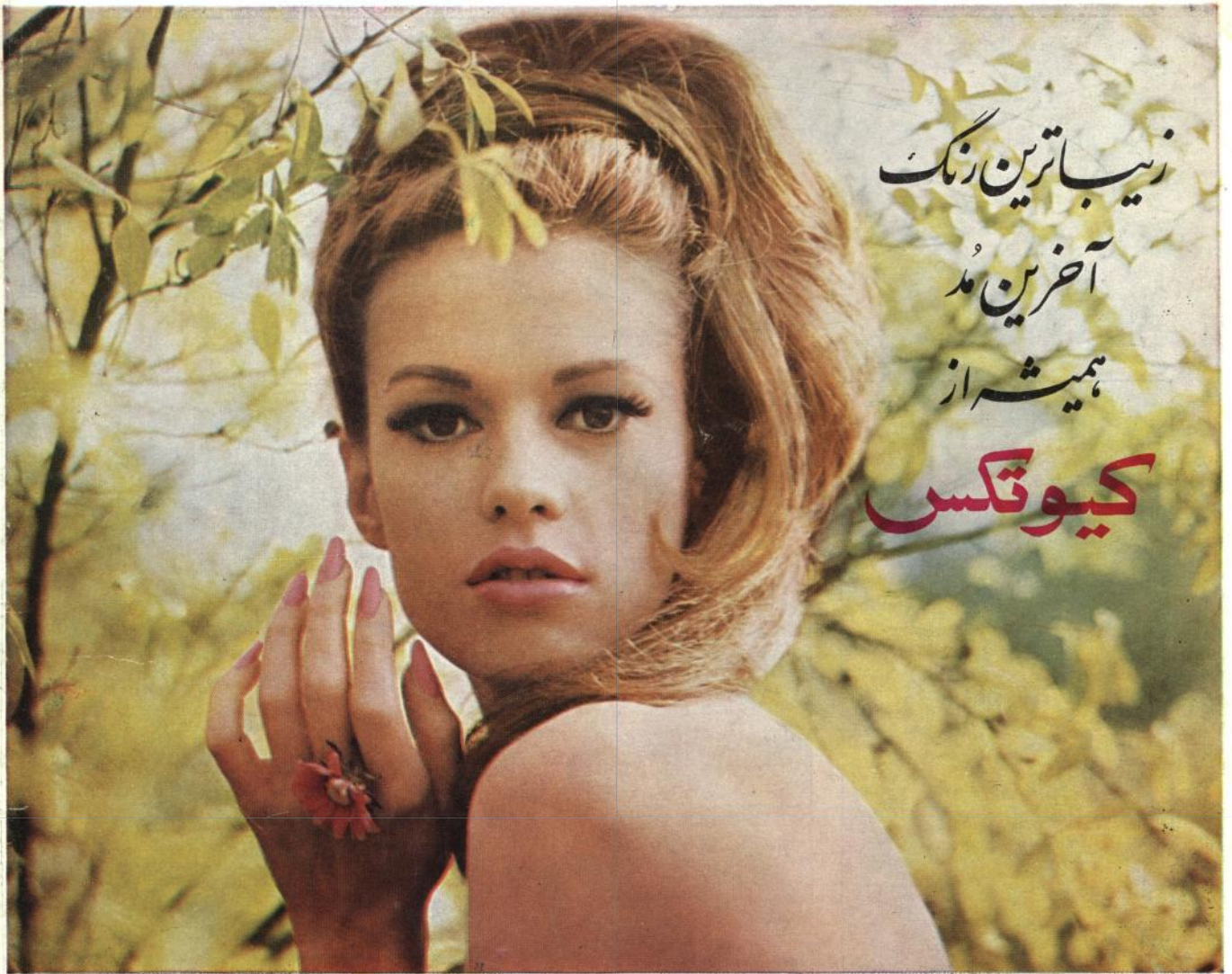
مانسکو - نمایشگاه مرکزی: خیابان شاه جنب یفما ۴۷۱۲۵

مانسکو - خیابان پهلوی شمالی پارک ساعی ۶۲۱۳۴۹

مانسکو - خیابان قدیم شیران بالاتراز تخت جمشید ۷۵۳۱۶

نمایندگان فروش در شهرستانها: اصفهان فروشگاه فطوری چهارباغ جنب سینما ایران - شیراز بنگاه مستجابیان خیابان داریوش  
گرمگان فروشگاه مانسکو مقابل بانک ملی - اهواز فروشگاه تقوی خیابان پل سفید شماره ۱۵



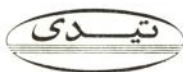


زیباترین رنگ  
آخرین مد  
همیشه از  
**کیوتکس**



برای سال ۱۹۶۸  
روژ لب و لاک ناخن ساده و صدفی

**کیوتکس**  
در رنگ های متنوع و جدید



**CUTEX**